

مقدمه

در اطاقی تاریک و در بسته تنها نشسته بود.

در بیرون ستاره‌های زیادی همراه يك ستاره به‌خصوص با سیستم
دنیاهای کوچک مربوط به آن به چشم می‌خورد. او در فکر خود روشتر
از مشاهده حقیقی، همه چیز را مجسم می‌کرد و می‌توانست ببیند.
يك ستاره کوچک، به رنگ قرمز صورتی، به رنگ خون و
ویرانگر، که نامی با مسمی به آن داده شده بود: «نمسیس!»
«نمسیس، الهه انتقام.»

دوباره داستان و قصه‌ای را که در جوانی شنیده بود به خاطر
آورد، افسانه سیل و طوفانی که نسل بشریت فاسد و گناهکار را از روی
زمین پاک کرد و فقط يك خانواده باقی گذاشت تا نسل جدیدی به وجود
آورند. این بار سیل نبود، فقط نمسیس.

بشریت دوباره غرق در فساد و تباهی شده بود و نمسیس نظاره‌گر
آن، کیفری مناسب و مقتضی برای این وضع بود، اینجا دیگر صحبت
از طوفان و یا چیزهایی به‌سادگی طوفان نبود.

حتی اگر کسانی باقی می‌ماندند و فرار می‌کردند، به کجا
می‌توانستند پناه ببرند؟ علت آنکه او احساس غمگینی و تأسف نمی‌کرد
این بود که بشریت دیگر نمی‌توانست با این وضع به حیات خود ادامه
دهد و به آرامی در گرداب بد کردار بهایش غرق و نابود می‌شد. اگر

این مرگ آرام و دردناک به یک مرگ سریع تبدیل می‌شد، آیا موجب تأسف و اندوه نبود؟ نمیسس در واقع یک ستاره در حال حرکت بود و یک سیاره هم به دور آن می‌گردید. «روتور» نیز یک ایستگاه فضایی بود که در مدار این سیاره قرار داده شده بود و به دور آن می‌چرخید. در آن طرفان قدیمی چند نفر سالم بر روی یک عرشه کشتی قرار گرفته بودند؟ فقط تصویر مبهمی از آن کشتی در نظر او باقی بود، و روتور تنها چیزی شبیه به آن بود که نمونه‌هایی از افراد بشر را که بایستی سالم می‌ماندند و دنیای جدید و بهتری را به وجود می‌آوردند یا خود حمل می‌کرد.

سرنوشت دنیای قدیمی فقط به دست نمیسس سپرده شده بود. او دوباره به فکر فرورفت، یک ستاره کوچک قرمز رنگ که در مسیر معین خود حرکت می‌کرد و خود و دنیاها را مربوط به آن در امان بودند، اما کره زمین فاقد تأمین بود. نمیسس برای اجرای اقدامات تلافی‌جویانه و انتقام‌جویانه در مسیر خود به طرف کره زمین در حرکت بود.

یک

مارلین

۱

«مارلین» آخر بار که منظومه شمسی را دیده بود کمی بیشتر از یک سال داشت. البته او این موضوع را به خاطر نمی‌آورد.

او کتابهای زیادی درباره منظومه شمسی خوانده بود ولی هیچ یک از مطالب کتابها این احساس را که او هم جزئی از منظومه شمسی باشد در او زنده نکرده بود. در طول پانزده سال زندگی خود او فقط روتور را به خاطر می‌آورد. او فکر می‌کرد که روتور که سراسر آن هشت کیلومتر بود دنیای بزرگی است. از وقتی که ده ساله شده بود ماهی یک بار برای ورزش در اطراف روتور راه می‌رفت و بعضی اوقات در مسیرهایی که نیروی جاذبه کمتر بود می‌توانست کمی به هوا بلند شود. این گردشها و پرشها همیشه برای او سرگرمی خوبی بود و از آن لذت می‌برد. در حالی که روتور با ساختمانها و پارکها و مزارع و قسمت عمده جمعیتش مرتب به پیش می‌رفت.

مارلین اغلب يك روز تمام سرگرم راه رفتن و جست و خیز بود. مادرش اهمیتی نمی داد و برای او نگران نمی شد. مادرش می گفت که روتور جای کاملاً امنی است و مانند زمین نیست، ولی نمی گفت که چرا زمین امن نیست. واگر هم می گفت، فرقی نمی کرد.

طبق آخرین سرشماری، جمعیت روتور شصت هزار نفر اعلام گردیده بود که نسبتاً جمعیت زیادی به حساب می آمد. مردمی بودند که مارلین از آنها خوشش نمی آمد. اومی دانست که آنها اشخاص منظاهری هستند و در پشت قیافه های به ظاهر خوبشان باطنی متفاوت وجود دارد. از دیدن قیافه های فریبنده آنها نفرت داشت و چیزی هم نمی توانست در مورد آنها بگوید. وقتی که جوانتر بود يك بار در ایتمسورد با مادرش صحبت کرده بود؛ مادر از شنیدن حرفهای او عصبانی شده و گفته بود که او حق ندارد این مطالب را به زبان بیاورد.

هرچه که بزرگتر می شد بهتر می توانست دورویی اشخاص را از چهره آنها تشخیص بدهد و این موضوع کمتر او را ناراحت می کرد و تقریباً به آن عادت کرده بود.

او به فراست این واقییت مسلم را دریافته بود، و به همین علت از رویارویی با مردم احتراز می کرد و تا حد امکان اوقاتش را به تنهایی می گذراند و غرق در افکار خود بود. در این او اخرا افکار او متوجه سیاره ای به نام «اریترو» شده بود که تقریباً در تمام طول زندگی، سیاره آنها در مدار آن قرار داشت. او نمی دانست که چرا این افکار به معزشش خطوط می کشد، ولی ساعتها روی سکوی دیده بانى به آن خیره می شد و مشتاقانه آرزو می کرد که در آنجا باشد، درست آنجا، در سیاره اریترو.

بارها مادرش با ناراحتی از او پرسیده بود که چرا آرزو دارد در روی يك سیاره لم یزرع و خالی از سکنه باشد، ولی او تنها به گفتن این مطلب که این خواست من است، اکتفا می کرد.

مارلین در روی سکوی دیده بانى تنها نشسته بود و محو تماشای اریترو بود. اهالی روتور کمتر به این محل می آمدند. آنها همه سیاره اریترو را دیده بودند اما چندان علاقه ای به آن نداشتند.

تیمی از سیاره اریترو روشن و نیمه دیگر آن تاریک بود. در اعماق فکر مارلین که هر چند گاهی آنرا می دید خاطره نه چندان روشنی باقی مانده بود که سیاره هر بار بزرگتر از دفعه قبل به نظر رسیده است. هر چه که روتور به آرامی به آن نزدیکتر می شد سیاره بزرگتر به نظر می رسید آیا این خاطره واقییت داشت؟ ولی این خاطره واقی یا غیر واقی یا افکار دیگری که به تشخیص بزرگی يك سیاره کمک می کرد آمیخته شده بود.

اریترو سیاره ای بود که طول سراسر آن به دوازده هزار کیلومتر بالغ می گردید که این اندازه برای مارلین قابل درک و فهم نبود. او تصور نمی کرد که روزی در روی آن بایستد و صدها و حتی هزارها کیلومتر را ببیند، ولی احساس می کرد که شدیداً علاقه مند است که این کار را بکند.

«اورنیل» به موضوع اریترو که به نظر او بیاس آور بود علاقه ای نشان نمی داد. اومی گفت که چیزهای مهمتری دارد که به آنها فکر کند، چیزهایی مانند آماده شدن برای رفتن به دانشگاه. او يك پسر هفده سال و نیمه بود ولی مارلین فقط پانزده سال داشت و فکری می کرد که این موضوع چندان

هم مهم نیست چون دخترها زودتر رشد می کنند. مارلین نگاهی به اندام خود انداخت و با اضطراب و ناامیدی فکر می کرد که چرا هنوز کوتوله و نحیل مانده و قیافه بیجانانه ای دارد.

او دوباره به اریتر و خیره شد که بزرگ و زیبا بود و قسمت روشن آن دارای رنگ قرمز خوش رنگی بود. اریتر و به اندازه کافی بزرگ بود که يك سیاره باشد ولی مارلین می دانست که آن سیاره در واقع يك قمر است.

اریتر و به دور «مگاس» در گردش بود، و مگاس يك سیاره واقعی بود. و هر دوی آنها، اریتر و مگاس و همچنین «روتون» به دور ستاره نمیس در گردش بودند.

«مارلین!»

مارلین از پشت سر خود صدایی شنیده و می دانست که صدا، صدای اورتیل است. مدتی بود که مارلین احساس می کرد که هنگام روبرو شدن با اورتیل دچار دستپاچگی می شود. از نحوه ادای اسمش توسط اورتیل خوشش می آمد، چون اورتیل اسم او را کاملاً درست و یا سه بخش مار - لی - بین و با کمی کشیدن و تحریر حرف «ر» ادا می کرد.

مارلین برگشت و رو به طرف اورتیل کرد و درحالی که سعی می کرد که رنگش سرخ نشود گفت: «سلام، اورتیل.»

اورتیل خنده کوتاهی کرد و گفت: «تو به اریتر و خیره شده ای، اینطور نیست؟»

اورتیل درست می گفت؛ مارلین باز هم محو تماشای اریتر و شده

بود. همه می دانستند که او در مورد اریتر و چه احساسی دارد، ولی او به سوال اورتیل جوابی نداد و پرسید: «چطور شد که تو به اینجا آمدی؟»

اورتیل گفت: «مادرت مرا فرستاده است.»

مارلین گفت: «چرا؟»

اورتیل جواب داد: «مادرت گفت که تو کج خلقی و هر وقت که دلشنگ و غمگین می شوی به اینجا می آیی و من هم آمدم که ترا ببرم چون مادرت عقیده دارد که هر چه اینجا بمانی بیشتر افسرده و ناراحت می شوی. خوب، چرا تو ناراحتی و حوصله نداری؟»

مارلین گفت: «من ناراحت نیستم، و اگر هم باشم حتماً دلایلی

برای آن دارم.»

اورتیل گفت: «چه دلایلی؟ ببین تو دیگر بچه نیستی و باید بتوانی

مکثانات قلبی خود را بیان کنی.»

مارلین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «متشکرم، من صریحاً

می گویم، دلایل من این است که دوست دارم مسافرت کنم.»

اورتیل خندید و گفت: «مارلین تو مسافرت کرده ای. تو بیش از

دو سال نوری مسافرت کرده ای. در تمام منظومه شمسی به غیر از ماهیچ کس

حتی يك ده سال نوری هم مسافرت نکرده است. بنابراین برای تو

جای شکایتی باقی نمانده است. تو مارلین قیصر مسافر کهکشانی هستی.»

مارلین گفت: «من اصلاً آن مسافرت را به خاطر نمی آورم، و

وقتی من نمی توانم آن را به خاطر بیاورم مثل اینست که کار مهمی نبوده

است. و حالا ما در فاصله دو سال نوری از منظومه شمسی هستیم و هرگز

هم باز نخواهیم گشت.»

«تواز کجا می دانی؟»

«بین، اورنیل، آیا تو هرگز شنیده‌ای که کسی راجع به بازگشت

صحبت کند؟»

«خوب، در صورتی که بازگشتی هم در کار نباشد عیبی ندارد، چون کره زمین دنیای شلوغی شده و تقریباً تمام منظومه شمسی هم همین وضعیت را دارد. پس بهتر است که مادر همین جا بمانیم و از همه آن شلوغیها و دزدسرها دور باشیم و در اینجا ارباب و صاحب همه چیزهایی که می بینم، باشیم.»

«نه اینطور نیست، ما اریترورامی بینیم ولی به آنجا نمی رویم تا صاحب آن بشویم.»

«ما حتماً این کار را خواهیم کرد، می دانی، ما در روی اریترور ساختمان خوب و مجهزی ساخته ایم.»

«این کار برای ما نکرده اند، فقط دانشمندان از آن استفاده خواهند کرد، من راجع به خودمان حرف می زنم، آنها اجازه نخواهند داد که ما به آنجا برویم.»

اورنیل با خوشحالی گفت: «آن هم به موقع خود انجام خواهد شد.»

مارلین گفت: «بله، حتماً، منتها وقتی که من يك پیرزن و یا مرده باشم.»

«اوضاع آنقدر هم که تو فکر می کنی بد نیست، حالا از اینجا برویم، مادرت از دیدن تو خوشحال می شود، من نمی توانم اینجا بمانم، کارهای

زیادی دارم که باید انجام بدهم.» «دولورت» ...»

مارلین از شنیدن اسم «دولورت» به قدری ناراحت شد که بقیه حرفهای اورنیل مانند صدای وز وز زنبور به گوشش می رسید و نمی توانست کلمات را به وضوح بشنود، او از دولورت به شدت متنفر بود. می دانست که اورنیل مدتهاست که دور و بر او می پلکد و به خوبی می توانست حدس بزند که چه احساسی نسبت به او دارد.

مارلین هوس کرد که او را اذیت کند و حرفهایی بزند که او ناراحت شود، بنابراین گفت: «ما هرگز به منظومه شمسی بر نخواهیم گشت و من می دانم چرا این کار را نخواهیم کرد.»

اورنیل پرسید: «دلیل این کار چیست؟»

وقتی مارلین ساکت ماند و جوابی نداد، اورنیل حرفش را ادامه داد و گفت: «آیا این جزو اسرار است؟»

مارلین نمی دانست چه بگوید، او نباید این موضوع را به میان می کشید. آهسته گفت: «من مایل نیستم که در این مورد چیزی بگویم و مجاز به دانستن آن هم نیستم.» ولی باطناً تمایل داشت که در این باره صحبت کند. در آن لحظه به خصوص احساس می کرد که دلش می خواهد همه را ناراحت کند.

اورنیل گفت: «ولی تو به من خواهی گفت. ما دوست هستیم، اینطور نیست؟»

مارلین پرسید: «آیا ما واقعاً دوستیم؟» و اضافه کرد: «بسیار خوب، به تو خواهم گفت. ما هرگز بر نمی گردیم چون کره زمین نابود خواهد شد.»

اورنیل عکس‌العملی را که مارلین انتظار داشت نشان نداد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مدتی طول کشید تا توانست جلوس خنده‌اش را بگیرد، مارلین باعصبانیت به او خیره شده بود.

اورنیل گفت: «مارلین، تو خیالاتی شده‌ای؟ این مطلب را از کجا

شنیده‌ای؟»

«من خیالاتی نشده‌ام.»

اورنیل گفت: «پس چه چیزی موجب شد که این مطالب را

بگویی؟»

«من از آنچه که مردم می‌گویند، و از آنچه که نمی‌گویند و از اعمالی که انجام می‌دهند و از نتیجه آن آگاهی ندارند خیلی چیزها می‌فهمم و بالاتر از همه وقتی سئوالات درست را به کامپیوتر می‌دهم جوابی که بمن می‌دهد همه چیز را روشن می‌کند.»

«کامپیوتر چه جوابهایی به تو داده است؟»

«به تو نخواهم گفت.»

«آیا امکان ندارد که حرفهای تو فقط حدس و گمان باشد؟»

«نه امکان ندارد. البته کسره زمین همین حالا و یکبارہ نسا بود نمی‌شود و ممکن است چند هزار سال طول بکشد، ولی بالاخره نسا بود خواهد شد و هیچ چیز هم نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند.»

مارلین درحالی که از تردید اورنیل درمورد حرفهایش عصبانی شده بود، آنجا را ترک کرد و رفت. اورنیل فکر می‌کرد که او دیوانه شده است، و درحالی که به فکر فرورفته بود بانگاش او را بدرقه کرد. خنده از چهره شاداب و جوانش رخت بر بسته بود و ناراحتی به خصوص

موجب شده بود که ابروانش درهم کشیده شود.

۴

در طول مسافرت به نمیس و در مدت اقامت طولانی در آنجا خانم «اوگینیا اینسینا» یک بانوی تقریباً میانسال شده بود در این مدت او مرتباً به خود تلقین می‌کرد که این کار برای حفظ زندگی خود و فرزندانش در آینده انجام گرفته است. از لحظه‌ای که روتور منظومه شمسی را ترک کرده بود فکر غایت این کار همواره به اعصابش فشار می‌آورد. همه کسانی که داوطلبانه سوار بر روتور شده بودند خود را برای یک جدایی همیشگی آماده کرده بودند و کسانی که جرأت این کار را نداشتند قبل از بلند شدن روتور از آن پیاده شده بودند.

این افکار بیشتر اوقات به سراغ او گینیا می‌آمدند و او همیشه سعی می‌کرد که کمتر در مورد عواقب کار ناراحتی به خود راه دهد.

حالا آنها بر روی عرشه روتور جای گرفته بودند. ولی آیا روتور وطن آنها بود؟ روتور برای مارلین وطن محسوب می‌شد؛ چون او به غیر از آن جای دیگری را نمی‌شناخت. ولی برای اوگینیا کره زمین و ماه و خورشید و مریخ و تمام دنیاها می‌که در طول تاریخ بشریت با آنها در ارتباط بوده است وطن او به حساب می‌آمدند و هنوز هم فکر این که روتور وطن و محل اقامت دائمی او نیست از سرش بیرون نمی‌رفت. او بیست و هشت سال اول زندگی‌اش را در منظومه شمسی گذرانیده

بود. بیست و یک الی بیست و سه سالگی خود را در کره زمین برای طی دوره تخصصی سپری کرده بود. گاهی هم فکر کسره زمین به سرش می افتاد.

او کره زمین و شلوغیها، سازمانهای کوچک و هرج و مرج در جاهای مختلف و نیروهای حکومتی را که به اندازه کافی قوی نبودند، دوست نداشت. او از جریانهای هوای بد، تراکم موجودات و اثرات مربوط به آنها و اقیانوسهای پهناور زمین خوشش نیامده بود و با اشتیاق زاید الوصفی به روتور مراجعت کرده بود.

در اینجا صاحب شوهر جدیدی شده بود که سعی داشت او را به دنیای کوچک عزیز و در حال گردشش عادت بدهد و کاری نکند که زندگی بر روی روتور برای شوهرش هم لذت بخش باشد.

اما شوهرش از کوچکی روتور نگران بود و می گفت که اگر شش ماه در آنجا بماند حوصله اش سر خواهد رفت.

خود او گینیا هم علاقه ای نداشت که بیشتر از شش ماه در آنجا بماند.

او گینیا برای همیشه در میان دنیاهای مختلف گم شده بود، او به زندگی در روتور عادت کرده بود و می توانست مانند کسره زمین در آنجا زندگی کند. مارلین در روتور متولد شده بود و می توانست در آنجا و در خارج از منظومه شمسی زندگی کند و تنها همین را می دانست که اصلیت او از منظومه شمسی بوده است. شاید بچه های او هرگز این موضوع را نفهمند و اهمیتی هم به آن ندهند! از نظر آنها موضوع زمین و منظومه شمسی یک افسانه خواهد بود. اریتر و به سرعت به یک دنیای

مترقی و پیشرفته تبدیل می شد. او گینیا امیدوار بود کارها همانطور که او فکر می کند پیش بروند.

مارلین در حال حاضر خود را با اریتر و کاملاً تطبیق داده بود. روی هم رفته جایی برای شکوه و شکایت نبود، اگر چه هرگز کسی تصور نمی کرد که می توان به زندگی عادی در دنیایی که به دور نمیس در حال گردش است عادت کرد.

شرایطی که موجب قابل سکونت شدن اریتر و شدند فوق العاده و قابل ملاحظه بودند. تصور این امکانات در نزدیکی نمیس برای ما و منظومه شمسی ممکن است باور کردنی نباشد.

او گینیا به طرف کامپیوتر رفت که گزارشات روز را دریافت کند، قبل از آنکه این کار را انجام دهد، از بلندگوی کوچکی که به اندازه یک کلمه و به شانه چپ مانتوی او ستجاق شده بود صدای ملایمی به گوش رسید که می گفت: «اورنیل پامپاس می خواهد شعارا ببیند، او قرار قبلی نداشته است.»

او گینیا ابتدا کمی متعجب شد، ولی در یک لحظه به یادش آمد که او را به دنبال مارلین فرستاده است. در جواب مأمور کنترل و پذیرایی گفت: «بگذارید وارد شود.»

نگاهی به آئینه انداخت تا ببیند سر و وضعش مرتب است یا نه. او با چهل و دو سال سن به نظر خودش خیلی جوانتر می نموده و امیدوار بود که به نظر دیگران هم همینطور بیاید.

البته علاقه به مرتب بودن ظاهر و سر و وضع به هنگام ورود یک

پسر هفده ساله کمی احمقانه به نظر می‌رسید، ولی او گینیا قبلاً متوجه نگاههای مارلین به این پسر شده بود و می‌دانست که آن نگاهها حاکی از چیست.

به نظر او گینیا، اورنیل که خیلی مواظب مرتب بودن وضع ظاهر بود، چندان به مارلین فکر نمی‌کرد، مارلینی که هنوز نتوانسته بود خیلی دوران کودکی را پشت سر گذاشته و ظاهر جذابی به خود بگیرد. با این همه او مایل نبود که مارلین گناه عدم موفقیت در جلب توجه این پسر را به گردن او بیندازد.

وقتی که پسرک با خنده‌ای بربلب که حاکی از عدم رشد و بلوغ کامل او بود وارد شد، او گینیا در دل خود آهی کشید و فکر کرد که به هر حال دخترک مایه شرمساری او خواهد بود.

«خوب، اورنیل، مارلین را پیدا کردی؟»

«بله، خانم، درست همانجا که شما گفته بودید باید باشد، و به او

گفتم که شما می‌خواهید که او از آنجا بیاید.»

«حالش چطور است؟»

«خانم دکتر او گینیا اینسبنا، اگر مایلید که بدانید، من نمی‌توانم بگویم که آیا او دچار افسردگی یا چیز دیگری شده است، ولی او فکری تقریباً مضحک در سر دارد و من فکر نمی‌کنم که خوشش بیاید در مورد آن باشما حرف بزنم.»

«خوب، من هم دوست ندارم که برای او جاسوس بگذارم. ولی او اغلب افکار عجیب و غریبی دارد که مرا نگران می‌کند. حالا خواهش می‌کنم به من بگو که او دقیقاً چه گفته است.»

«بسیار خوب، ولی به او نگویید که من چیسوی گفتم، این واقعا دیوانگی است، او گفت که کره زمین نابود خواهد شد.»

اورنیل منتظر بود که او گینیا بخندد، ولی او نخندید و با عصبانیت

گفت: «چه؟ چه چیز باعث شد که او این حرف را بزند؟»

«خانم دکتر او گینیا، من نمی‌دانم. او بچه روشنی است، ولی

این عقاید و افکار خنده‌دار را اظهار می‌کند، ممکن است مرا دست انداخته باشد.»

«دقیقاً همینطور است، چون او خیلی شوخ طبع است. حالا گوش

کن، من نمی‌خواهم که این موضوع را برای دیگران بازگو کنی.

من نمی‌خواهم که داستانهای احمقانه دوباره شروع شود، می‌فهمی؟»

«بله خانم، حتماً.»

«جدی می‌گویم، حتی يك كلمه هم در این مورد نباید بگویی.»

اورنیل سرش را به تندی به طرف پائین حرکت داد.

«اورنیل، از اینکه موضوع را به من گفتی خیلی متشکرم، لازم

بود که این کار را بکنی، من با مارلین صحبت می‌کنم تا ببینم چه چیزی

او را رنج می‌دهد، مطمئن باش نمی‌گذارم بفهمد که تو این مطلب را

به من گفته‌ای.»

«متشکرم خانم، ولی فقط يك سوال دارم.»

«چه سوالی؟ خواهش می‌کنم بپرس.»

«آیا زمین نابود خواهد شد؟»

او گینیا به او خبره شد. وبعد در حالی که زور کسی می‌خندید

گفت: «البته که نه! حالا تشریف می‌بری؟»

و در حالی که با نگاهش او را بدرقه می کرد در دل خود گفت که
ایکاش توانسته بود دروغ قانع کننده تری به او بگوید.

۳

«جانوس بیت» مردی خوش قیافه و دارای ظاهری آراسته بود و
همین جذابیت ظاهری او را در رسیدن به قدرت کمک کرده بود تا فرماندار
روتور شود.

در روزهای اولیه استقرار در ایستگاههای فضایی افراد متوسط
القامه بیشتر مورد نظر و توجه بودند، چون مسئله جا و منابع دیگر حائز
اهمیت بود.

اما بعدها معلوم شد که قد و قواره افراد محدودیتی ایجاد نمی کند.
ولی همان خط مشی روزهای اول موجب شده بود افرادی که در روتور
جا داده شده بودند یکی دوساکنیمتر از افراد معمولی آن زمان کوتاهتر
باشند.

آقای بیت بلند قامت و دارای موهای خاکستری و چشمان آبی
بود و علی رغم این که پنجاه و شش سال داشت اندامش متناسب و سالم
به نظر می رسید.

وقتی اینسینا وارد شد بیت سرش را بلند کرد و تبسمی به لب
آورد ولی طبق معمول کمی احساس ناراحتی به او دست داد، چون
همیشه ملاقات و مذاکره با اینسینا منجر به ناراحتی می شد. برخورد

ورفتار اینسینا طوری بود که مشکل می شد با او کنار آمد.

اینسینا گفت: «از اینکه مرا پذیرفتید متشکرم.»

بیت کامپیوترش را خاموش کرد، و روی صندلیش به عقب تکیه
داد و گفت: «بفرمائید، ما مدت زیادی است که با هم هستیم و بین
ما تشریفاتی نیست. خوب بگوئید بینم حال دخترتان چطور است؟»
«راستش را بخواهید من آمده ام تا در مورد دخترم با شما
صحبت کنم، اول بگوئید بینم آیا اینجا امن است و گفتگویی ما درز
نخواهد کرد؟»

بیت گفت: «این حرفها یعنی چه؟ همه می دانند که ما دو سال نوری
از منظومه شمسی دور هستیم و تا صدها سال نوری دیگر هم دنبای
پیشرفته تر از ما وجود ندارد که از مداخله آنها بترسیم، مگر چیزی را باید
پنهان کنیم؟»

«شما می دانید که چه چیز را باید پنهان کنیم، این شما بودید که
همیشه روی رازداری و قاش نشدن اسرار تأکید داشته اید.»

بیت سیر محافظ را به کار انداخت و گفت: «آیا ما باید باز هم
در این مورد بحث کنیم؟ این سیستم محافظت به درستی کار می کند و
از چهارده سال پیش که ما منظومه شمسی را ترک کرده ایم تا به حال هم
به خوبی کار می کرده است. تو بعضی وقتها در مورد آن وسواس به خرج
می دهی.»

«وسواس؟ چرا نباید در این مورد وسواس داشته باشم؟» و در حالی
که دستش جهت نمیس را نشان می داد گفت: «آن ستاره من است و
من مسئولیت دارم.»

«لازم نیست همه چیز را دوباره بازگو کنی، بسیار خوب، اینهم سپر محافظ، حالا تأمین کامل برقرار است، بگو ببینم ناراحتی تو از چیست؟»

«دخترم مارلین، او یک جوری فهمیده است.»

«چه چیز را فهمیده است؟»

«راجع به نمیسس و منظومه شمسی.»

«حتماً تو به او گفته‌ای، والا چطور توانسته است بفهمد؟»

«به خدا من چیزی به او نگفتم، من نمی‌دانم چطور، ولی مارلین به طریقی همه چیز را می‌شنود و می‌بیند. از چیزهای جزئی که می‌شنود و می‌بیند نتیجه‌گیری می‌کند و به موضوعات مورد نظر پی می‌برد. او همیشه اینطور بوده و در یکسال اخیر خیلی بدتر شده است.»

«خوب، پس به این ترتیب او فقط حدس می‌زند، و اگر به او بگویی که حدسش غلط است دیگر در مورد آن صحبت نخواهد کرد.»

«ولی او موضوع را به مرد جوانی به نام اورنیل پامپاس که دوست خانوادگی ماست گفته است و اورنیل هم به من گفت و بدین ترتیب من از جریان اطلاع پیدا کردم.»

«آه، بله. آن جوان را می‌شناسم. با او صحبت کن و بگو که به تخیل‌بافیهای یک دختر کوچولو گوش ندهد و آنرا باور نکند.»

«او یک دختر کوچولو نیست. او پانزده سال دارد.»

«از نظر اورنیل پامپاس یک دختر کوچولو است. گفتیم که من آن جوان را می‌شناسم و از روحيات او باخبرم. او تازه به سن بلوغ رسیده

است. من وقتی به سن و سال او بودم، به دختران پانزده ساله هرگز توجهی نداشتم. به خصوص اگر آنها ...»

اینسینا با ناراحتی گفت: «می‌فهمم. به خصوص اگر آنها کوتوله و گوش‌تالرد ساده بودند. آیا اینها عیبهای بزرگی هستند؟ مارلین از جوش سرشاری برخوردار است.»

«از نظر من و تو عیبی ندارد، ولی از نظر اورنیل مسلماً اینطور نیست. در صورت لزوم من با پرسک صحبت می‌کنم. تو هم با مارلین صحبت کن و به او بگو که افکارش خیلی خنده‌دار و مایه تمسخر دیگران است و نظرش صحت ندارد و نباید این داستان ناراحت کننده را همه‌جا شایع کند.»

«ولی اگر صحت داشته باشد چه؟»

«بین اینسینا، من و تو این امکان را سالها مخفی نگه داشته‌ایم و بهتر است که همینطور آنرا مخفی نگه داریم. اگر برملا شود مرتباً افراق آمیز می‌شود و احساسات مردم به‌جود جریحه‌دار می‌شود و موجب آشفتگی و منحرف شدن ما از کارمان می‌گردد و همه وقت ما و شاید وقت اسلهای بند از ما را هم خواهد گرفت.»

اینسینا در حالی که شوکه شده و ناباوری از چهره‌اش هربدا برد، نگاهش را به پیت دوخت و پرسید: «آیا تو واقعاً هیچ احساسی نسبت به منظومه شمسی و زمین و دنیایی که بشریت در آنجا به وجود آمده است نداری؟»

پیت گفت: «اینسینا! من همه نوع احساسی دارم، ولی آنها را در درون خود کنترل و مهار کرده‌ام و نمی‌گذارم که مرا تحت نفوذ

خود دریاورند. ما منظومه شمسی را ترك كردیم چون فكر می كردیم كه هنگام آن فرا رسیده است كه بشریت قلمرو خود را به خارج از آن گسترش دهد. من مطمئن هستم كه دیگران هم از ما پیروی خواهند كرد. ممكن است هم اکنون آنها هم این كار را شروع کرده باشند. ما بشریت را به صورت يك موجود و پدیده كهكشانی در آورده ایم و نباید مانند گذشته فقط در مورد سیستم يك سیاره ای فكر كنیم.»

آنها به يكدیگر خیره شده بودند. بالاخره اینستا با ناامیدی گفت: «تو مرا روشن كردی، تو برای چندین سال مرا روشن كردی.»
پیت گفت: «بله، باز سال دیگر هم مجبور می شوم كه اینكار را بكنم، و سالهای بعد هم تکرار خواهد شد. تو روشن نخواهی شد و مرا خسته می کنی. همان دفعه اول باید کافی می بود.»
سپس رویش را برگرداند و با کامپیوتو مشغول شد.

دو

نمسیس

۴

اولین باری كه پیت موضوع را برای اینستا كاملاً تشریح كرد و او را توجیه نمود شانزده سال قبل و در سال ۲۲۲۰ بود. در آن سال بود كه امکاناتی كه در كهكشان وجود داشت برای آنها آشكار شده بود. در آن موقع جانوس پیت هنوز جوان و موهايش به رنگ قهوه ای سیر بود، او هنوز فرماندار روتور نشده بود، ولی همه از اقدامات و كارهای متهورانه او صحبت می كردند.

او رئیس اداره اكتشافات و بازرگانی بسود و مأموریت و مسئولیت اصلی وی تحقیق و تجسس در مورد فضا و سیارات و كرات فضایی دور بود.

در آن موقع برای اولین بار انتقال انسان و سایر موجودات به فضا با وسیله ای كه در مقابل همه فشارها، تضادات و خطراتی كه با آنها برخورد می كرد كاملاً مقام بوده و دارای سیستم محافظتی پیش رفته باشد،

مطرح شده بود، و فقط روتور دارای چنین سیستم محافظتی بود و بزرگترین طراح این موضوع کاملاً محرمانه هم پیت بود.

پیت یک بار در مجمع دانشمندی که در این مورد مشاوره می کردند، گفته بود که: «منظومه شمسی شلوغ شده است و به زودی این شلوغی به حد ناراحت کننده ای خواهد رسید، به طوری که همه سازمانها دچار مشکل خواهند شد و اجباراً بایستی گسترش جدیدی به آنها داده شود. در حال حاضر هم تجارت به علت ترس از تلافی بازارهای فروش را کد شده است.

دوستان، تنها راه حل این مسئله این است که بدون سروصدا و جنجال منظومه شمسی را ترك كنيم، بگذارید برویم و محل جدیدی پیدا کنیم که در آنجا بتوانیم دنیای جدیدی بسازیم، یا افراد جدید و مقررات اجتماعی و روش زندگی مربوط به خودمان به زندگی و کار ادامه دهیم. البته این کار بدون داشتن وسیله ای که دارای سیستم محافظتی پیشرفته ای باشد امکان ندارد. ما در حال حاضر تنها سازمانی هستیم که این وسیله را داریم.

ایستگاههای دیگر به تدریج تکنولوژی مربوط به آن را فرا خواهند گرفت، و آنها هم منظومه شمسی را ترك خواهند کرد و منظومه شمسی به صورت کلی در خواهد آمد که پرپر شده و گلبرگهای آن در نوا پراکنده خواهند شد.

اما اگر ما اول برویم، دنیای جدیدی پیدا خواهیم کرد و در آن مستقر خواهیم شد و تا زمانی که دیگران برسند آنقدر قوی خواهیم بود که آنها را به جاهای دیگر کهکشانی بفرستیم.»

البته در مورد این طرح انتقاداتی هم شده بود و ایرادهایی هم عنوان گردیده بود، که یکی از مهمترین آنها مسئله ترس بود، ترس از ترك آشنایان و زندگی در يك محیط نا آشنا. عده ای هم مسئله احساسات را مطرح کرده بودند، احساسات نسبت به ستاره ای که محل تولد و وطن آنها بود. عده ای هم عقیده داشتند که بایستی دانش و تکنولوژی مربوط به این کار در اختیار همه گذاشته شود تا آنها هم بتوانند بروند. پیت می دانست که برنده خواهد شد، و خوش شانسى او این بود که خانم او گینیا اینسینا با او ملاقات کرده و برگ برنده را به دست او داده بود.

در آن زمان اینسینا کاملاً جوان بود و تنها بیست و شش سال داشت، از دواج کرده بود، ولی فرزندی نداشت. او همچنان زده و برافروخته با مقدار زیادی اوراق کامپیوتری وارد دفتر پیت شد.

پیت از اینکه او سرزده وارد شده بود، ناراحت شده و قیافه اخم آلودی به خود گرفته بود، آخر او رئیس اداره بود، ولی اینسینا کاره ای نبود.

البته پیت نمی دانست که از آن به بعد اینسینا هم دارای شخصیت و اعتبار قابل ملاحظه ای خواهد شد. از وارد شدن اینسینا آزرده خاطر شده بود ولی به پاس احترام به احساسات يك خانم جوان خوشسردی خود را حفظ کرده و با فروتنی با او برخورد نمود. اینسینا می خواست که او از مطلبی که مدارك آن را در دست داشت فوراً با خبر شود، و این عمل با روش معمول در اداره مغایر بود. او

باید ابتدا خلاصه‌ای از موضوع را به یکی از معاونین بیت می‌داد. بیت سعی کرد که این موضوع را به او خاطر نشان کند و گفت: «دکتر اینسینا می‌بینم که اطلاعاتی با خود آورده‌ای که به من ارائه کنی، من خوشحال خواهم شد که در فرصت مناسب آنها را ببینم. چرا آنها را نزد یکی از کارمندان من نمی‌گذاری؟»

و در حالی که درب خروجی را نشان می‌داد، انتظار داشت که اینسینا به آن طرف برود. (گاهی اوقات در سالهای بعد وقتی فکر می‌کرد که اگر آن روز اینسینا این کار را کرده و آنجا را ترک کرده بود، چه اتفاقی می‌افتاد، خون در رگهایش از جریان باز می‌ایستاد.)

اما اینسینا گفت: «نه، نه، آقای رئیس من باید شما را ببینم و با کس دیگری کار ندارم.» و در حالی که صدایش از می‌جان می‌لرزید ادامه داد: «این در مقایسه با اکتشافاتی که بشر تا به حال انجام داده بزرگترین کشف است.» و در حالی که بادستهای لرزانش اوراق را جلوی بیت گرفته بود تکرار کرد: «این بزرگترین کشف است.»

بیت نگاهی سطحی به ورقه‌ها انداخت و با خود فکر کرد که این متخصصین وقتی يك چیز کوچکی کشف می‌کنند فکر می‌کنند که دنیا را دگرگون کرده‌اند، و گفت: «بسیار خوب، دکتر قبول دارم، حالا ممکن است موضوع را به طور خلاصه و ساده برایم شرح دهی؟»

اینسینا پرسید: «آیا حفاظت کامل داریم و کسی حرفهای ما را نمی‌شنود؟»

بیت گفت: «چرا باید حفاظت داشته باشیم؟»

اینسینا گفت: «نمی‌خواهم که هیچ کس دیگری حرفهای ما را

بشنود، و تا مطمئن نشوم و کوچکترین شکمی در این مورد داشته باشم حرف نخواهم زد. شاید من خیلی وسواس به خرج می‌دهم، اینطور نیست؟»

بیت بآبی تفاوتی گفت: «نه، اینطور نیست.» سپس با دست دکمه‌ای را فشار داد و گفت: «حالا ما در حفاظت کامل هستیم، حرفت را بزن.» «بفرمائید، من به شما نشان خواهم داد.»

«نه، اول به طور خلاصه شرح بده.»

اینسینا نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای رئیس، من نزدیکترین ستاره را کشف کرده‌ام.» در این موقع چشمانش گسرد و نفسهایش تند شده بود.

بیت گفت: «نزدیکترین ستاره آلفا سنتوری است، و چهار قرن است که همه آنرا می‌شناسند.»

«آن نزدیکترین ستاره ایست که ما شناخته‌ایم، ولی نزدیکترین ستاره‌ای نیست که ما می‌توانیم بشناسیم. من يك ستاره کشف کرده‌ام که نزدیکتر است، می‌توانی باور کنی؟»

بیت پرسید: «آیا تو مطمئنی؟»

اینسینا جواب داد: «من اطمینان کامل دارم. بگذارم مدارك را به تو نشان بدهم. این مهم‌ترین چیزی است که تا به حال در تاریخ ستاره‌شناسی اتفاق افتاده است.»

«اگر اتفاق افتاده باشد، نمی‌خواهد مدارك را به من نشان بدهی. آنها را بعداً خواهم دید. ولی دکتر اینسینا، بگو ببینم اگر ستاره‌ای نزدیکتر از آلفا سنتوری وجود داشت، چرا تا به حال کشف نشده است؟»

و چرا گذاشته اند که تو این کار را بکنی؟»

لحن او طعنه آمیز بود، اما اینسینا آنقدر هیجان زده بود که توجهی به آن نداشت و گفت: «علت دارد، این ستاره در پشت يك ابر قرار گرفته، پشت يك ابر سیاه، و يك توده غبار سیاه بین این ستاره و ما وجود دارد. این ستاره از نظر بزرگی هشتمین ستاره بزرگ جهان است و اگر غبار نباشد به آسانی دیده می شود. ولی غبار موجب انکسار نور می شود و آنرا از نظر حجم در ردیف نوزدهم قرار می دهد، و به این ترتیب در بین میلیونها ستاره كوچك دیگر گم می شود. این ستاره در جنوبترین نقطه آسمان زمین قرار دارد و قبلاً بیشتر تلسکوپها حتی قادر به نشانه روی به سوی آن نبوده اند و این هم دلیل دیگری برای دیده نشدن آن بوده است.»

«اگر اینطور است، پس تو چطور آنرا پیدا کرده ای؟»

«به وسیله دستگاه ردیابی از راه دور. ببینید، این ستاره همجوار و خورشید نسبت به یکدیگر تغییر محل می دهند. این ستاره و خورشید در حول يك مرکز ثقل متقابل در گردش هستند. البته، این حرکت خیلی کند است، و چند میلیون سال طول می کشد تا يك حرکت وضعی کامل انجام شود. ممکن است چندین قرن قبل این سیاره همجوار در موقعیتی بوده است که می توانستیم آنرا در يك طرف ابر به وضوح ببینیم ولی برای این کار تلسکوپ لازم بوده است، و تلسکوپ هم فقط شش قرن است که ساخته شده است. کمی بعد از آن این ستاره همجوار از زمین به خوبی قابل رؤیت بوده است. و تا چند قرن دیگر از پشت ابر غبار بیرون می آید و دوباره به وضوح دیده خواهد شد. ولی ما مجبور نیستیم

که چند قرن صبر کنیم و انتظار بکشیم. دستگاه ردیابی از راه دور این کار را برای ما انجام داده است.»

پست که خیلی به موضوع علاقه مند شده بود گفت: «منظورت این است که دستگاه ردیابی از راه دور تا اعماق فضا به پیش فرستاده شده و از نیمه روشن این ستاره عکس گرفته است؟»

«دقیقاً همینطور است. ما در محلی که قبلاً هشتمین ستاره بزرگ وجود نداشت عکس آنرا دریافت کردیم، و در این محل طیفی از يك ستاره كوچك قرمز مشاهده کردیم. ستاره كوچك قرمز را نمی توان دید، مگر اینکه خیلی نزدیک باشد.»

«بله، ولی به چه دلیل از آلفاستوری نزدیکتر است؟»

«من همان منطقه از آسمان را که به خوبی از روتور دیده می شود کاملاً بررسی کردم. هشتمین ستاره در آنجا نبود، ولی در عکسی که توسط دستگاه ردیابی از راه دور گرفته شده بود نوزدهمین ستاره در نزدیکی آن به خوبی مشاهده می شد. عدم تطبیق آنها باید در نتیجه تغییر مکان متوازی باشد. البته چون ستاره ها خیلی دور هستند، اگر دستگاه ردیابی از راه دور حدود نیم سال نوری به پیش برود تغییر محل آنها به وسیله عکسبرداری از نقاط مختلف مشخص نمی شود، ولی در مورد ستارگان نزدیک تغییر محل آنها کاملاً معلوم می شود و در مورد این ستاره همجوار تغییر محل آن قابل ملاحظه بوده است. من مسیر دستگاه ردیابی از راه دور را کاملاً در نقاط مختلف بررسی کرده ام. این دستگاه در فضای معمولی سه بار عکسبرداری کرده و هر چه به لبه ابر غبار نزدیکتر شده است، ستاره همجوار در عکس روشنتر و بزرگتر نمایان شده است

و تطبیق عکسها نشان می‌دهد که این ستاره همجوار در حدود دو سال نوری از ما فاصله دارد و این مسافت تقریباً نصف فاصله آلفا ستوری است.»

پیت در حالی که نگاهش را به او دوخته بسود به فکر فرو رفت و مدت نسبتاً زیادی ساکت ماند.

اینسینا با ناراحتی گفت: «آقای رئیس! حالا میل دارید که مدارک را ببینید؟»

پیت گفت: «نه، احتیاجی نیست، حرفهای تو مسرا قانع کرد و آنچه را که گفتم قبول دارم. حالا لازمست در مورد بعضی سئوالات به من پاسخ بدهی.»

به نظر من، اگر درست فهمیده باشم، احتمال اینکه شخص دیگری هم به این موضوع توجه کرده باشد و تغییر محل نوزدهمین ستاره بزرگ را مشخص و فاصله آنرا تعیین کرده باشد، خیلی ناچیز است.»

«این احتمال تقریباً صفر است.»

«آیا به طریق دیگری هم می‌توان تعیین کرد که این ستاره نزدیک خیلی به ما نزدیک است؟»

«اگر به طور مداوم مراقب يك ستاره باشید، در اثر حرکت وضعی خود ستاره تغییر محل آن روی يك خط تقریباً مستقیم آشکار می‌شود.»

«در این صورت آن ستاره دیده خواهد شد؟»

«ممکن است، ولی همه ستاره‌ها حرکت وضعی قابل ملاحظه و مناسبی ندارند، حتی اگر به ما نزدیک هم باشند. آنها در سه بعد حرکت

می‌کنند، و ما فقط تصویر دو بعدی آنها را می‌بینیم. بیشتر شرح بدهم لا»

«نه، من فقط می‌خواهم جواب این سؤال را از زبان تو بشنوم. آیا این ستاره حرکت قابل ملاحظه و مناسبی دارد؟»

«تعیین این موضوع وقت می‌گیرد. من چند عکس قدیمی از این قسمت از آسمان دارم، و مقدار بیشتری کار لازم دارد تا تعیین کنم که حرکت محسوس و مرتبی دارد.»

«اما فکر نمی‌کنی که این ستاره آنچنان حرکتی داشته باشد که توجه ستاره شناسان را جلب کند؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«پس بنابراین ما بر روی روتور تنها کسانی هستیم که این ستاره همجوار را می‌شناسیم، چون فقط ما دستگاه ردیابی از راه دور را به اعماق فضا فرستاده ایم.»

دکتر اینسینا، این تخصص شما است، آیا با این نظر موافقید که فقط ما دستگاه مزبور را فرستاده ایم؟»

«ولی آقای رئیس، دستگاه ردیابی از راه دور يك پروژه کاملاً سری نیست. و ما نتیجه آزمایشات ایستگاههای دیگر را قبول کرده ایم و در مورد آنها با همه بحث و گفتگو کرده ایم. حتی کره زمین هم که این روزها به ستاره شناسی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد از وجود این دستگاه با حیرت است.»

«بله، زمینها این کار را به عهده ایستگاهها گذاشته اند، ولی آیا ممکن

است که ایستگاههای دیگر دستگاہ ردیابی از راه دور را فرستاده باشند و جریان را مخفی نگه داشته باشند؟»

«من تردید دارم که آنها این کار را کرده باشند. آنها برای این کار به سیستم حفاظت پیشرفته نیاز دارند، و ما تکنیک این دستگاہ را کاملاً سری نگه داشته ایم. اگر آنها به این سیستم دسترسی داشته باشند و آزمایشاتی را در قضا انجام دهند، حقیقت امر بر ملا خواهد شد.»

«طبق موافقتنامه علوم آزاد، کلیه اطلاعاتی که توسط دستگاہ ردیابی از راه دور به دست می آید بایستی برای عموم منتشر شود. منظورم اینست که آیا تو این کار را کرده ای یا...»

اینسینا حرفش را قطع کرد و گفت: «البته که نه، آنچه که من به طور محرمانه به شما گفتم فقط یک نتیجه گیری مقدماتی بود و من مایلم که قبل از انتشار، اطلاعات بیشتری در مورد آن کسب کنم.»

«ولی تو تنها ستاره شناسی نیستی که یادستگاہ مزبور کار می کنی. من گمان می کنم که تو نتیجه کارت را به دیگران نشان داده باشی.»

«نه، من این کار را نکرده ام. من این اطلاعات را به دست آوردم و روی آن کار کردم و خیلی زحمت کشیدم، و انتظار دارم که افتخار آن نصیب من شود و نام من در تاریخ علم به عنوان کاشف نزدیکترین ستاره به خورشید ثبت گردد.»

بیت برای اولین بار در این مصاحبه لبخندی به لب آورد و گفت:

«ممکن است هنوز هم ستاره نزدیکتری وجود داشته باشد.»

اینسینا گفت: «وقتی که ستاره من مشهور بشود، وجود اسرار آمیز آن در پشت آن ابر تیره و تاریک همه جا از این فکر که ممکن است

ستاره نزدیکتر دیگری هم وجود داشته باشد منصرف نخواهد کرد.»

«دکتر اینسینا، تو و من تنها کسانی هستیم که از وجود ستاره همجوار خبر داریم. و هیچ کس دیگر از آن اطلاعی ندارد، درست می گویم؟»

«بله آقا، تا به حال، فقط من و شما خبر داریم.»

بیت گفت: «نه فقط تا به حال، این موضوع بایستی به صورت یک راز باقی بماند تا من آمادگی پیدا کنم که این راز را به اشخاص معینی بگویم.»

«ولی موافقتنامه... موافقتنامه علوم آزاد...»

«همیشه برای هر چیزی استثنا وجود دارد. این موضوع هم باید نادیده پنداشته شود. کشف تو با امنیت ایستگاه ما بستگی دارد. و وقتی امنیت ایستگاه مطرح است، ما مجبور نیستیم که آن را فاش کنیم. ما موضوع سیستم محافظت پیش رفته را هم فاش نکردیم، درست است؟»

«ولی موضوع ستاره همجوار با امنیت ایستگاه ارتباطی ندارد.»

«دکتر اینسینا، برعکس، خیلی هم ارتباط دارد، شاید شما ارتباط آنرا تشخیص نمی دهید. شما به چیزی برخورد کرده اید که می تواند سر نوشت نوع بشر را تغییر بدهد.»

بیت گفت: «بنشین، ما حالا دیگر همکار هستیم، و باید با هم دوستانه رفتار کنیم. من بعد، وقتی تنها هستیم، تو مرا «جانوس» و من تو را اوگینیا خطاب می‌کنم.»

«فکر نمی‌کنم این روش مناسب باشد.»

«باید باشد، ما نمی‌توانیم به طور خشک و رسمی با هم همکاری کنیم.»

«ولی من نمی‌خواهم در هیچ موردی با کسی همکاری کنم. من لزومی نمی‌بینم که نکات مربوط به ستاره همجواری مخفی نگاه داشته شود.»

«گمان می‌کنم که تو در مورد از دست دادن اعتبار و افتخار خود بی‌مناکی.»

اینسینا چند لحظه دچار تردید شد، و سپس گفت: «بله جانوس، من به آبرو و اعتبار خود علاقه‌مندم.»

«برای یک لحظه فراموش کن که ستاره همجواری وجود دارد. تو می‌دانی که من مدتی است که این مسئله را عنوان کرده‌ام که روتور بایستی منظومه شمسی را ترک کند. نظر تو در این مورد چیست؟ آیا دوست داری که منظومه شمسی را ترک کنی؟»

اینسینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: « مطمئن نیستم، خیلی جالب است که صورت فلکی را از نزدیک مشاهده کرد... ولی کمی هم ترسناک است، اینطور نیست؟»

«منظورت جلای وطن است؟»

«بله.»

«ولی تو وطن را ترک نخواهی کرد، این روتور وطن و محل سکونت ما است و یاما خواهد آمد.»

«در این صورت هم آقای جانوس، روتور مانند وطن نیست، ما در همسایگی و در اطراف خود ایستگاههای دیگر و سیاره زمین و تمام منظومه شمسی را داریم.»

«اطراف ما خیلی شلوغ شده است و ما بخواهیم یا نخواهیم تعدادی از ما بایستی تدریجاً اینجا را ترک کنیم. در روی سیاره زمین زمانی مردم مجبور شده بودند که از کوهها و اقیانوسها عبور کنند. دو قرن پیش مردم روی زمین مجبور شدند که سیاره خود را ترک کنند و به ایستگاههای فضایی بروند. این موضوع حالا به صورت یک داستان قدیمی در آمده است.»

«می‌فهمم، ولی عده‌ای هم کره زمین را ترک نکردند. و هنوز هم اشخاصی در روی زمین وجود دارند و نسلهای بیشتری از آن مردم در منطقه کوچکی از زمین زندگی کرده‌اند.»

بیت پرسید: «تو هم می‌خواهی که یکی از این اشخاصی باشی که هرگز حرکت نخواهند کرد؟»

«فکر می‌کنم که شوهرم «کرایل» اینطور می‌خواهد. می‌دانی جانوس، او در مورد نظریه تو خیلی رگ و بی‌برده صحبت می‌کند.»

«تجرب، مادر روی روتور آزادی عقیده و بیان داریم. بنابراین او می‌تواند اگر خودش می‌آید با نظر من مخالفت کند.»

حالا می‌خواهم یک چیز دیگر از تو بپرسم. وقتی مردم به طور کلی چه آنهایی که در روتور هستند، وجه مردم سایر جاها به این فکر بیفتند که

منظومه شمسی را ترك كنند، فكر می كنی به كجا بروند؟
«مسلاً آلفاستوری، چون همه عقیده دارند كه نزدیکترین ستاره
است. حتی با وجود دستگاه محافظت پیشرفته ما نخواهیم توانست
به طور متوسط سریعتر از سرعت نور حرکت کنیم و بنابراین مدت
مسافرت به آلفاستوری چهار سال طول می کشد. و هر جای دیگر كه
بخوایم برویم، مدت مسافرت خیلی طولانیتر خواهد شد. و چهار سال
هم برای در سفر بودن مدت دراز و خسته کننده ای است.»

«فرض کنیم كه بتوان سریعتر از سرعت نور حرکت كرد و
مسافت بیشتری هم طی نمود در این صورت به كجا خواهیم رفت؟
اینسینامدی به فكر فرو رفت و بعد گفت: «گمان می كنم باز هم آلفاستوری.
چون این ستاره يك همسایه قدیمی است، و در آنجا بیشتر احساس راحتی
می كنیم و در صورتی كه بخوایم برگردیم به وطن خود نزدیکتر هستیم.
در سیستم ستارگان آلفاستوری الف كه بزرگترین آنها است در واقع
قرینه خورشید است. آلفاستوری ب كوچكتر است، ولی زیاد هم
كوچك نیست. حتی اگر آلفاستوری ب را كه يك ستاره قرمز رنگ
كوچك است نادیده بگیریم، باز هم دو سیاره بزرگ برای استقرار
ایستگاهها وجود دارد.»

«به فرض اینکه يك ایستگاه فضایی به آلفاستوری برود و آنجا را
برای سکونت و قابلیت زندگی خوب و مناسب بیابد و در آنجا مستقر
شود و دنیای جدیدی تشکیل بدهد و این خبر به منظومه شمسی برسد،
ایستگاههای دیگر كه تصمیم به ترك منظومه شمسی می گیرند به كجا
خواهند رفت؟»

اینسینا بدون معطلی گفت: «البته، آلفاستوری.»
«بنابراین گروههای مختلف بشر عازم يك محل معلوم یعنی آلفا
ستوری خواهند شد. و اگر يك ایستگاه موقف شود سایرین سریعاً
از آن پیروی خواهند كرد، تاحدی كه دنیای جدید هم به شلوفی دنیای
قدیمی بشود، و مملو از مردمانی با فرهنگهای مختلف گردد.»
«آنوقت باید به ستارگان دیگر رفت.»

«اما اوگینیا، همیشه موقفیت در يك محل ورود ایستگاههای دیگر
را بدنبال خواهد داشت. يك ستاره خوب و سازگار گروههای دیگر
را به خود جلب خواهد كرد.»
«گمان می كنم اینطور باشد.»

بیت ادامه داد: «ولی اگر ما به ستاره ای برویم كه کمی بیشتر از
دو سال نوری فاصله دارد، یعنی مسافتی كه باید طی کنیم نصف مسافت
تا آلفاستوری باشد و به غیر از ما هیچكس از آن اطلاع نداشته باشد
چه کسی ما را تعقیب خواهد كرد؟»

«هیچ كس، البته تا موقعی كه ستاره همجوار شناخته شود.»
«ولی شناختن آن ممكن است به طول بکشد. و در این مدت
گروههای بشری به آلفاستوری یا چند محل مشخص دیگر هم هجوم
خواهند آورد؛ و آنها هرگز متوجه يك ستاره قرمز رنگ كوچك كه در
مزدیگی آنها است نخواهند شد، و اگر هم متوجه آن بشوند، فكر
نخواهند كرد كه آن ستاره كوچك برای زندگی بشر مناسب باشد.»
اینسینا به او خیره شد و پرسید: «منظور از همه این حرفها چیست؟
به فرض اینکه ما به ستاره همجوار برویم و هیچ كس هم از آن اطلاعی

نداشته باشد، فایده این کار چیست؟»

«فایده اش این است که اگر آن سیاره برای سکونت مناسب

باشد، ما يك دنیای جدید برای خودمان در آنجا تشکیل می دهیم.»

«اگر برای زندگی مناسب نباشد چه می شود؟»

«در آن صورت ما از مواد خامی که در آنجا وجود دارد برای

ساختن چند ایستگاه فضایی استفاده خواهیم کرد.»

«منظورت این است که ظرفیت آنجا بیش از حد مورد نیاز ما

است؟»

«بله، حتی ظرفیت آن برای گروههایی که بعد از ما بیایند نیز

کافی خواهد بود.»

«بنابر این اگر ما تنها باشیم، يك کمی بیشتر طول خواهد کشید تا

ظرفیت آنرا تکمیل کنیم. و به جای دوست سال پانصد سال طول

خواهد کشید، با این ترتیب چه فرقی خواهد داشت؟»

«خیلی فرق می کند، اوگینیا، اگر ما اجازه بدهیم که گروههای

مختلف به آنجا سرازیر شوند، آنجا زودتر پر می شود، ولی اجتماعی

خواهیم داشت که دارای هزار نوع فرهنگ مختلف خواهد بود. و

آنها بدیها و زشتیها و آداب و رسوم ملالت انگیز کوه زمین را نیز باخود

به همراه خواهند آورد. ولی اگر ما خودمان تنها در آنجا باشیم، درست

است که زمان بیشتری لازم است تا ظرفیت آن تکمیل شود، ولی

می توانیم اجتماعی را به وجود آوریم که دارای فرهنگی واحد و یکنواخت

باشد، و در این صورت وضعیت خیلی بهتر خواهد بود. هیاهوی کمتر و

هرج و مرج کمتر.»

اینسینا اضافه کرد: «هیجان کمتر، تنوع کمتر و احساسات

کمتر.»

«نه، ابتدا اینطور نیست، من مطمئن هستم که در آنجا تنوع هم

به وجود خواهیم آورد. ایستگاههای مختلف با هم فرقهایی خواهند

داشت ولی يك ایستگاه و پایگاه مشترك آنها را هم آهنگ خواهد کرد.

و در صورتی هم که نظریه من درست از آب در نیاید، این آزمایشی

است که به امتحان کردنش می ارزد. چرا نبایستی يك ستاره را برای

این آزمایش اختصاص بدهیم و ببینیم که آیا نتیجه خوبی به دست

می آید یا نه؟ اما يك ستاره کوچک قرمز رنگ را که هیچ کس به آن توجه

و حلقه ای ندارد، به کار می گیریم که ببینیم می توانیم يك نوع جامعه جدید

و احتمالاً بهتری بسازیم یا نه. البته باید اضافه کنم که نیرو و انرژی ما

برای حل اختلافات فرهنگیهای مختلف که همواره جامعه ما را مورد

ناخت و تاز قرار داده و ما را از راه اصلی منحرف می سازد به قدر

تخراش رفت.»

اینسینا در خود تحرکی احساس کرد، فکر می کرد که حتی اگر

این برنامه شکست هم بخورد، بشریت چیزهایی خواهد آموخت و اگر

در اجرای این برنامه توفیق حاصل شود، آن وقت چه می شود؟ و بعد

سرش را تکان داد و گفت: «این يك خیال خام است. هرچقدر هم که

ما کشف ستاره همجوار را مخفی نگاه داریم بالاخره روزی دیگران هم

آنرا کشف خواهند کرد.»

«اوگینیا، حالا صادقانه بگو ببینم. این کشف تو تا چه حد تصادفی

بوده است؟ تو به طور اتفاقی ستاره را دیدی؟ و بر حسب اتفاق آنرا با نقشه‌های دیگر مقایسه کردی؟ آیا امکان نداشت که متوجه این موضوع نمی‌شدی؟ و امکان نداشت که دیگران هم در شرایط مشابه متوجه آن نشوند؟»

اینسینا جوابی نداد، ولی از قیافه‌اش پیدا بود که با حرفهای پیت موافق است.

پیت با لحنی ملایم و صدایی آرام ادامه داد: «اگر فقط یکصد سال، وقت لازم باشد که ما جامعه جدید خود را بسازیم، پس از یکصد سال تأخیر ما آنقدر بزرگ و قوی خواهیم شد که بتوانیم دیگران را وادار کنیم که به جاهای دیگر بروند. و بیشتر از آن نیازی نخواهد بود که راز ستاره همجوار را مخفی نگه‌داریم.»

این بار هم اینسینا حرفی نزد.

پیت گفت: «مثل اینکه حرفهای من تو را متقاعد کرد. حالا درباره آن خوب فکر کن، من تقاضا دارم که تو لطفی به من بکنی. و مادام که در این مورد خوب فکرهايت را می‌کنی، در مورد ستاره همجوار با هیچ کس حرفی نزن و حتی کلمه‌ای هم به زبان نیاوری و اجازه بدهی که این راز فقط بین من و تو بماند. من هم قول می‌دهم که به کسی نگویم. ما اگر بخواهیم به ستاره همجوار برویم به‌رازداری یکدیگر نیازمندیم. بالاخره، اوگینیا، تو به این سفر خواهی آمد؟»

و بالاخره اینسینا با صدای آهسته‌ای گفت: «بله.» و بعد از جا پرید و گفت: «اما يك چیز دیگر. من باید بتوانم اسمی روی ستاره

بگذارم. اگر من اسمی روی آن بگذارم، آن وقت آن ستاره، ستاره من خواهد بود.»

پیت خنده آرامی کرد و گفت: «می‌خواهی آنرا چه بنامی، ستاره اینسینا؟ ستاره اوگینیا؟»

«نه، من آنقدر هم نادان نیستم. می‌خواهم آن را نمیس بنامم.»

«نمیس؟ ن م سیس؟»

«بله، درست شنیدی، نمیس.»

«ولی چرا؟»

«در اواخر قرن بیستم تحقیقات جزیی و نافرجامی در مورد امکان وجود ستاره‌ای در جوار خورشید به عمل آمد. البته در آن زمان تحقیقات به نتیجه نرسید، و ستاره همجوار شناخته نشد. ولی در مدارکی که از آن تحقیقات به جا مانده از این ستاره به‌عنوان نمیس نام برده شده است. من مایلم که به افتخار آن متفکرین باشمامت و شجاع این نام را روی آن بگذارم.»

«بیستم، نمیس، در تاریخ یونان باستان نام الهه‌ای که خیلی هم خشن بوده است نیست؟»

«الهه انتقام، الهه کيفر و مجازات. این لغت به‌طور تصنیی وارد زبان ما شده است، وقتی من از کامپیوتر معنی آن را خواستم، جواب داد: باستانی.»

پیت پرسید: «چرا قدیمها آنرا نمیس نامیده بودند؟»

«ظاهراً نمیس در مسیر حرکت انتقالی خود به دور خورشید، هر بیست و شش میلیون سال یک بار با زمین برخورد می کند و در قسمت عظیمی از زمین آثار زندگی را محو و نابود می سازد.»
 بیت در حالی که شگفت زده نگاه می کرد، پرسید: «واقعاً اینطور است؟»

«نه، واقعاً نه، مدارك وقسوع چنین چیزی را نشان نمی دهند و من همینطوری خواستم که این اسم را روی آن بگذارم، البته باز هم مدارك را بررسی خواهم کرد.»

«او گینیا، من به تو قول می دهم که کشف تو در کتابهای ما نوشته خواهد شد. و وقتی که بقیه افراد بشر ستارگان سرزمین نمسیها را کشف کنند، معلوم خواهد شد که نام درستی روی آن گذاشته شده. آن زمان آنها خواهند فهمید که چه کسی این ستاره را کشف کرده است و چگونه این امر واقع شده است. ستاره تو نمیس تو، اولین ستاره ای خواهد بود که بعد از خورشید بر روی تمدن بشر پرتو خواهد افکند، و در هر جا که تمدن به وجود آمده باشد بر روی آنجا خواهد درخشید.»

بیت در حالی که رفتن اینسینا را تماشا می کرد باخود اندیشید که او بالاخره به راه خواهد آمد. اجازه نامگذاری ستاره کار درستی بود. مطمئناً او مایل خواهد شد که به ستاره خودش برود و تمایل پیدا خواهد کرد که در ستاره خودش یک تمدن منظم و منطقی به وجود آورد. تمدنی که احتمالاً سراسر کهکشان را تحت نفوذ خود در خواهد آورد و بعداً همین که خواست در روپای آینده طلائی استراحت

کند، ناگاه احساس ترس عجیب و ناشناخته ای سراپای وجودش را فراگرفت و باخود گفت: «چرا نمیس؟ چگونه به فکر او خطور کرد که نام الهه انتقام را بر روی آن بگذارد؟»
 ولی او آن توانایی فکری را نداشت که آنرا به عنوان نشانه یک بلا در نظر بگیرد.

مادر

موقع نهار بود، خانم اینسینا دچار حسالتی حاکی از اضطراب برای دخترش شده بود. این اواخر او بیشتر دچار این حالت می‌شد، ولی علت آنرا نمی‌دانست. شاید علتش تمایل روزافزون مارلین به تنهایی، سکوت، و گوشه‌گیری، به فکر فرو رفتن و خودداری از صحبت کردن بود.

گاهی اوقات نگرانی اینسینا با احساس مقصر بودن توأم می‌شد. احساس مقصر بودن به علت عدم شکیبایی مادرانه در برابر دخترش و احساس مقصر بودن به علت آگاهی از کمبودهای فیزیکی و جسمانی دخترش.

البته مارلین نه از زیبایی ملایم و لطافت ظاهری مادرش بهره‌ای داشت و نه از خوش‌قیافه بودن و حشیا نه پدرش.
مارلین کوتاه‌قد و پهن بود. و این تنها لفت مناسبی بود که

اینسینا برای بیان قیافه ظاهری مارلین بیچاره توانسته بود پیدا کند. البته، لغت بیچاره کلمه‌ای بود که اینسینا فقط در فکر خود به او نسبت می‌داد و هرگز این کلمه را در هنگام صحبت کردن به کار نمی‌برد.

مارلین چاق نبود و تنها دارای هیكلی کوتاه و پهن بود. موهایش به رنگ قهوه‌ای سیر و تقریباً بلند و کاملاً صاف بود. دماغش کمی کوفته‌ای، دو طرف دهانش کمی به طرف پائین کج و چانه‌اش کوچک، و رویه‌ها بی‌حال به نظر می‌رسید.

البته، دارای چشمان درشت و سیاه و بسراق و ایروانی پیوسته و مشکی و مژه‌های بلندی بود که به نظر مصنوعی می‌رسید. ولسی تنها چشمهای زیبا نمی‌توانست به جای همه چیزهای دیگر باشد. هر چند در مواقع به خصوص ممکن است موجب جذب و افسون شود. از موقعی که مارلین پنج ساله بود اینسینا فهمیده بود که قیافه ظاهری او به تنهایی نخواهد توانست توجه مردی را به خود جلب کند و این موضوع سال به سال بیشتر آشکار می‌شد.

اورنیل در مدتی که مارلین در سنین کمتر از ده سالگی بود، او را زیر نظر داشت. هوش سرشار و استعداد درخشان مارلین او را به خود جلب کرده بود و مارلین در حضور و ملاقات با او کمی خجالتی اما خوشحال بود.

مثل اینکه تشخیص مبهمی می‌داد که در وجود این پسر چیزی هست که به نحوی از آن خوشش می‌آمد ولی نمی‌دانست که آن چه چیزی ممکن است باشد. در دو سال اخیر به نظر اینسینا می‌رسید که بالاخره

در فکر مارلین تصویر روشنی از يك «پسر» مجسم شده است. خواندن کتابهای گوناگون و نشان دادن فیلمهای خیلی قدیمی برای دوستش بدون شك در این مورد به او كمك می‌کرد.

اما اورنیل هم بسزراگر شده بود و این سرگرمیها دیگر برای او کافی نبود. آن شب موقع شام اینسینا پرسید: «عزیزم امروز را چگونه گذراندی؟»

مارلین گفت: «روز آرامی بود، اورنیل آمده بود و دنبال من می‌گشت، و فکر می‌کنم که گزارشات لازم را به شما داده است. متأسفم که برای گیرانداختن من دچار دردمر شدیدی.»

اینسینا آهی کشید و گفت: «مارلین، از من کمکی ساخته نیست، فکر می‌کنم که گاهی اوقات تو غمگین هستی، آیا این طبیعی نیست که برای تو نگران شوم؟ تو خیلی تنهایی.»

«من تنهایی را دوست دارم.»

«اما عملاً اینطور نیست، تو وقتی تنها هستی خوشحال به نظر نمی‌رسی و غمگین می‌شوی، اشخاص زیادی هستند که مایلند با تو دوست بشوند و اگر با آنها دوست بشوی خوشحالت خواهد شد. اورنیل دوست تو است.»

«او دوست من بود، حالا با اشخاص دیگر مشغول است. امروز این موضوع بر ایمن روشن شد و خیلی هم عصبانی و ناراحت شدم. تصور کن که او دیگر وجود ندارد، چون او به فکر دولورت است.»

«تو نباید اورنیل را در این مورد سرزنش کنی، آخر دولورت همسن و سال اوست.»

«از نظر جسمانی و ظاهری. چه استدلال بچه گانه ای!»
 «برای پسری به سن و سال او قیافه ظاهری و وضع جسمانی نقش
 مهمی دارد.»

«از رفتار او معلوم است، و هرچه بیشتر در مورد دولورت
 صحبت می کند، من بیشتر به کوتاه فکری او پی می برم.»
 «ولی مارلین، او در حال رشد است، و وقتی کمی بزرگتر
 شود، ممکن است بفهمد که ارزشهای واقعی انسان کدامند. تو هم
 بزرگتر خواهی شد، می دانی...»

مارلین نگاه معنی داری به مادرش کرد و گفت: «بین مادر، تو
 خودت آنچه را که سعی داری در لفاقه بمن بفهمانی قبول نداری.»
 اینسینا ناراحت شد، ناگهان به نظرش رسید که مارلین با حدس
 و گمان صحبت نمی کند بلکه واقعیت را می داند اما چطور او حقیقت را
 دریافته است؟

او خیلی سعی کرده بود که وانمود کند آنچه می گوید صمیمانه
 و احساس خود اوست، ولی مارلین به آسانی موضوع را فهمیده بود.
 البته این اولین بار نبود، اینسینا بارها دیده بود که مارلین با افراد
 معمولی خیلی فرق دارد و هر چیزی را بخواهی از او پنهان کنی فوراً
 متوجه می شود، و این کیهیتی بود که موجب شده بود که اینسینا همیشه از
 مارلین واهمه داشته باشد. مثلاً، برای اینسینا روشن نبود که چه حرفی
 زده است، که موجب شده مارلین عقیده پیدا کند که زمین محکوم به فنا
 و از بین رفتن است. او باید این موضوع را به طریقی برداشت کرده
 باشد.

اینسینا ناگهان در خود احساس خستگی کرد، فکر کرد که حالا
 که او نمی تواند مارلین را گول بزند، چرا باید بیهوده در این مورد
 سعی کند.

بنابراین گفت: «خوب، عزیزم، حالا برویم سر موضوع خودمان.
 خواسته تو چیست؟»

مارلین گفت: «می بینم که واقعاً می خواهی بدانی، بنابراین به تو
 خواهم گفت، من می خواهم که بروم.»

اینسینا احساس کرد که حرفهای ساده دخترش رانمی فهمد. با تعجب
 پرسید: «بروی؟ به کجا؟»

«مادر، روتور تنها جای عالم نیست.»

«البته که نه، تا فاصله دو سال نوری جای دیگری نیست.»

«نه مادر، اینطور نیست، و در فاصله کمتر از دوهزار کیلومتری

اینجا اریتر و وجود دارد.»

«مشکل می شود روی آن حساب کرد، زندگی در آنجا تقریباً

محال است.»

«ولی در حال حاضر اشخاصی در آنجا زندگی می کنند.»

«بله، ولی در داخل يك ساختمان گنبدی شکل. گروهی از

دانشمندان و مهندسين در آنجا فقط برای انجام تحقیقات علمی کار

می کنند. آن ساختمان مصنوعی که در آنجا درست شده است خیلی از

روتور کوچکتر است. اگر تو اینجا احساس دلنگی می کنی، در آنجا

چه خواهی کرد؟»

«در خارج از آن ساختمان هم در اریتر و دنیایی وجود دارد، که

روزی مردم به آنجا خواهند رفت و زندگی در سراسر سیاره گسترش می‌یابد.»

«امکان دارد ولی به هیچوجه چیز مشخصی نیست.»

«من مطمئنم که کاملاً معلوم و مشخص است.»

«اگر هم چنین چیزی امکان پذیر باشد قرن‌ها به طول خواهد

انجامید.»

«بالاخره باید این عمل شروع شود، چرا من سهمی در شروع آن

نداشته باشم؟»

«مارلین تو در اینجا زندگی راحتی داری این افکار مسخره چند

وقت است که به مغزت خطور کرده است؟»

مارلین لبهایش را به هم فشرد و گفت: «مطمئن نیستم، از چند

ماه قبل، ولی مرتباً اشتیاق من به ترك اینجا بیشتر می‌شود. من نمی‌توانم

در روتور بمانم.»

اینسینا نگاه اخم آلودی به دخترش کرد. او فکر می‌کرد که چون

مارلین، اورنیل را از دست داده، برای همیشه دل شکسته و ناامید شده

و می‌خواهد با ترك آنجا از او انتقام بگیرد، و خود را به يك دنیای لم‌پزرع

و خالی از سکنه تبعید کند تا اورنیل مناسف و ناراحت شود. و وقتی

دوران پانزده سالگی خود را به خاطر آورد، با خود گفت: «بله این خط

فکری ممکن است وجود داشته باشد. در این سن و سال قلبها آنقدر

لطیف هستند که با يك تلنگر کوچک ممکن است شکسته شوند. بچه‌های

کمتر از پانزده سال زود موضوع را فراموش می‌کنند و به حال خود

باز می‌گردند، ولی پانزده سالگی! دیگر دیر است اصلاً فکر کردن در

این مورد فایده‌ای ندارد.

«مارلین، چه چیزی تو را مجذوب اریتر و کرده است؟»

«درست مطمئن نیستم ولی آنجا دنیای بزرگی است، و خواستن

يك دنیای بزرگ خیلی طبیعی است...» او تردید داشت و نمی‌خواست

که این دولت آخر را اضافه کند ولی از دهانش پرید و گفت: «مانند

زمین.»

اینسینا با تندی گفت: «مانند زمین؟ تو هرگز در زمین نبوده‌ای

و چیزی راجع به آن نمی‌دانی!»

مارلین گفت: «من فیلمهای زیادی درباره زمین دیده‌ام، کتابخانه

مملو از فیلمهای مربوط به زمین است.»

بله، فیلمها موجود بودند. بیت زمانی عقیده داشت که این فیلمهای

رومانتیک در مورد زمین بایستی به دور ریخته شده و یا از بسن برده

شوند و عقیده داشت که بریدن جدایی و رفتن از منظومه شمسی یعنی

جدایی از کل آن، و اینسینا شدیداً با نظر او مخالفت کرده بود. ولی

حالا ناگهان فکر کرد که بایستی با نظر بیت موافقت می‌کرد.

اینسینا گفت: «مارلین، تو با آن فیلمها نمی‌توانی بروی. در آن

فیلمها خیال پردازی شده است. در آنها در مورد گذشته خیلی دور، زمانی

که قسمتهایی از زمین خیلی بهتر از حالا بود صحبت می‌کنند. آنجا هرگز

آنطور که فیلمبرداری شده، نبوده است.»

«که اینطور.»

«نه، ببین، می‌دانی زمین شبیه چیست؟ آنجا محلی کثیف و غیر قابل

زندگی کردن است و به همین دلیل است که مردم آنجا را ترك کرده و

ایستگاههای فضایی را تشکیل داده اند. مردم از دنیای بزرگ و ترسناک زمین به ایستگاههایی که دارای تمدن کمتری بودند آمده اند و هیچ کدام مایل به بازگشت به آنجا نیستند.

«ولی میلیاردها از افراد بشر هنوز در روی زمین زندگی می کنند.»
«همین شلوغی و کثرت جمعیت آنجا را غیر قابل زندگی کرده است. کسانی که در آنجا هستند به محض اینکه بتوانند، آنجا را ترك خواهند کرد و به همین علت اینهمه ایستگاه تشکیل شده و اینطور شلوغ هستند. عزیزم، ما هم به همین سبب منظومه شمسی را ترك کردیم و به اینجا آمدیم.»

مارلین با صدای آهسته ای گفت: «پدر هم يك مرد زمینی بود و با وجود اینکه برایش امکان داشت که آنجا را ترك کند ولی این کار را نکرد.»

اینسینا در حالی که انخم کرده بود سعی می کرد که آرام صحبت کند گفت: «نه، او نیامد، او آنجا ماند.»

«مادر، چرا؟»

«بین، مارلین، ما در این مورد زیاد صحبت کرده ایم. اشخاص زیادی در زمین ماندند و وطن خود را ترك نکردند. آنها مایل نبودند که محلی را که برای آنها آشنا بود ترك کنند، تقریباً همه خانواده هایی که در روتور هستند قبلاً در زمین ساکن بوده اند. تو این را خوب می دانی. آیا تو می خواهی که به زمین برگردی؟ منظورت همین است؟»

«نه مادر، ابداً نه.»

«تو دو سال نوری از آنجا دور هستی و اگر هم بخواهی نمی توانی

بروی، حتماً این موضوع را متوجه می شوی.»
مارلین گفت: «البته متوجه می شوم. من فقط خواستم که خاطر نشان کنم که ما در همین نزدیکها يك زمین داریم و آن اریتر و است؛ آن جا، جایی است که من می خواهم بروم. آنجا، جایی است که من آرزو دارم که بروم.»

اینسینا نتوانست خودش را نگهدارد و با وحشت گفت: «پس تو می خواهی که از پیش من بروی. همانطور که پدرت مرا ترك کرد.»
مارلین ابتدا از حرف زدن خودداری کرد، اما کمی بعد گفت: «مادر، آیا این واقفأ صحت دارد که او تو را ترك کرد؟ شاید اگر توطور دیگری رفتار می کردی، وضع دیگری پیش می آمد.» و بعد بالحنی که همیشه می گفت که شامش را تمام کرده گفت: «مادر، تو او را ترك کردی، اینطور نیست؟»

چهار

پدر

۷

افکار عجیب و شاید هم احمقانه‌ای بود که هنوز بعد از چهارده سال اینسینا خود را به خاطر آن آزار می‌داد.

شوهرش کراپل مردی بلند قامت باطول یک‌متر و هشتاد سانتیمتر بود، در حالی که متوسط قامت اهالی روتور از یک‌متر و هفتاد سانتیمتر هم کمتر بود.

او دارای صورتی استخوانی و بینی برجسته و چانه‌ای قوی بود، و نگاهش حاکی از سرکشی و اشتیاق و دارای عضلات قوی و نیرومند بود.

اینسینا وقتی او را دید مجذوب قدرت جسمانی او شد و فکر کرد که می‌تواند روی قدرت و توانایی او حساب کند.

در آنوقت اینسینا تازه دوره دانشجویی علوم ستاره‌شناسی را طی یک دوره تخصصی در زمپسن به پایان رسانیده و در انتظار بازگشت

به روتور بود تا دوره کارآموزی عملی را روی سیستم ردیابی و تجسس از راه دور شروع کند.

او در رویای پیشرفتهایی بود که به وسیله دستگاه ردیابی از راه دور ممکن بود به عمل آید. (ولی هرگز فکر نمی کرد که خودش یکی از حیرت انگیزترین این کارها را انجام دهد.)

بعدها وقتی کرایل را دید، ناگه احساس کرد که دیوانه وار عاشق یک مرد زمینی شده است. یک مرد زمینی.

شب هنگام به این فکر افتاد که فکر دستگاه ردیابی از راه دور را از سر بیرون کند و در زمین بماند فقط به خاطر این که با کرایل باشد.

اینسینا هنوز به خاطر می آورد که کرایل در حالی که مشتاقانه و مبهوت به او نگاه می کرد گفته بود: «با اینجا پیش من بمان، و یا این که من بابتو به روتور می آیم.»

اینسینا نمی توانست تصور کند که کرایل به خاطر او دنیای خود را ترک کند. آن موقع اینسینا متوجه نشد که کرایل چگونه موفق شد که اجازه رفتن به روتور را بگیرد، و هرگز هم این موضوع را نفهمید.

قوانین مهاجرت خیلی سخت بود. هر ایستگاه فضایی گنجایش معینی داشت که اولاً میزان جمعیت آن نباید از تعداد افرادی که می توانست به راحتی آنها را پشتیبانی و تدارک کند افزایش یابد، و ثانیاً برای متعادل نگهداشتن محیط اطراف خود تلاش فوق العاده ای به عمل می آورد.

اشخاصی که دارای مشاغل مهمی در زمین و حتی در ایستگاههای فضایی دیگر بودند وقتی می خواستند به ایستگاه جدیدی منتقل شوند یا بستنی روشهای سختی را تحمل می کردند و مدت معینی هم در قرنطینه بودند، و به محض اینکه امکانات فراهم می شد، عزیمت اجباری انجام می گرفت.

کرایل هم از اهالی زمین بود، و یکبار از این که هفته ها انتظار کشیدن هم قسمتی از برنامه رفع آلودگی است، نزد اینسینا اظهار ناراحتی و شکوه کرده بود، ولی اینسینا باطناً خیلی خوشحال بود چون فکر می کرد که کرایل باید خیلی خاطر او را بخواهد که تصمیم گرفته این سختیها را تحمل کند.

در مواقعی که کرایل گوشه گیر و غیر معاشرتی به نظر می رسید، اینسینا تعجب می کرد که واقعاً چه انگیزه ای او را وادار کرده بود که از آن همه موانع بگذرد و به روتور برود. شاید به خاطر او نبوده است، و فرار از زمین موجب این تحرك شده است. آیا او جنایتی کرده بود؟ قتل انجام داده بود؟ از زنی که از او خسته شده بود فرار می کرد؟ اینسینا هرگز جرأت نمی کرد علت این کارش را از او پرسد. و او هم هرگز در این مورد حرفی نمی زد، حتی بعد از اینکه او اجازه یافت به روتور بیاید، باز هم این سؤال پیش می آمد که چه مدت می تواند در آنجا بماند. به نظر نمی رسید که «هیئت مهاجرت» به او اجازه مخصوص اعطا کند و او شهروند دائمی روتور بشود.

اینسینا همه مواردی را که ممکن بود اهالی روتور نسبت به کرایل پیش اعمال نمایند بررسی کرده بود. او می دانست که متولد

زمین بودن او را از دیگران متمایز می کند و روتسوریها او را به عنوان يك بیگانه تحقیر خواهند کرد، حالا چه شهروند باشد چه نباشد. و باز هم اینسینا بر این عقیده بود که به علت احساسات عاشقانه اش در برابر همه این ناملاایمات از خود دفاع خواهد کرد و پیروز خواهد شد.

وقتی که کرایل سعی می کرد که کاری پیدا کند تا پول و مقامی در جامعه جدید به دست آورد، اینسینا به او خاطر نشان کرد که اگر با یک زن روتوری - که سه نسلش روتوری باشند - ازدواج کند، برای شورای مهاجرت عامل مؤثری خواهد بود که به او شهروندی دائمی اعطا نمایند.

کرایل ابتدا متعجب شد ولی بعداً از این جریان احساس رضایت کرد.

به نظر اینسینا این امر کمی ناراحت کننده بود. ازدواج به خاطر عشق و دوست داشتن خیلی بهتر است تا انسان به خاطر شهروند شدن ازدواج کند. او با خود فکر کرد: «خوب» حالا که اینطور پیش آمده، دیگر چه می شود کرد.»

آنها بعد از يك نامزدی طولانی، طبق رسوم روتوریها با هم ازدواج کرده بودند.

زندگی بدون تغییر قابل ملاحظه ای ادامه می یافت. کرایل يك عاشق پرشور و آتشی مزاج نبود، و البته قبل از ازدواج هم این طور نبود.

او اهل تظاهر نبود و اغلب طوری صمیمیت واقعی خود را بروز می داد که اینسینا را دلگرم و خوشحال می کرد. او تنها به خاطر

ایسا دنیای خود را ترک کرده و ناراحتیهای زیادی را تحمل کرده بودند یا او باشد، که این کار را باید به حساب لطف و مهربانی او گذاشت، و این نیز همین عقیده را داشت.

شهروندی دائمی که بعد از ازدواج به او اعطا شده بود، برایش موجب يك ناراحتی و عدم رضایت باطنی شده بود. اینسینا از این موضوع آگاهی داشت ولی او را سرزنش هم نمی کرد.

با وجودی که کرایل يك شهروند دائمی به شمار می آمد، ولی چون او می توانست روتور نبود از بیشتر فعالیت های جالبی که در آنجا صورت می گرفت بی خبر بود.

اینسینا از میزان تحصیلات او اطلاعی نداشت، و او هم هیچ گاه در این مورد حرقی نمی زد. اگر چه تحصیل کرده به نظر می رسید ولی اینسینا می دانست در کوره زمین مردم مانند اشخاصی که در ایستگاههای فضایی مستقر شده اند، معمولاً دوره تحصیلات خیلی عالی را طی نمی کنند.

این افکار اینسینا را آزار می داد، او اهمیتی نمی داد که کرایل پیش از يك مرد زمینی است. نگاه در دیدارهایی که با همکاران اینسینا داشتند، کرایل فقط به بحث های علمی آنها گوش کرده و از خود اظهار نظری نمی کرد، اگر چه هیچ کس به این ضعف علمی او اشاره ای نمی کرد.

کرایل با شکیبایی به داستان کار اینسینا بروی دستگاه ردیابی و تجسس از راه دور گوش می داد... البته اینسینا جزئیات فنی کار را با او مطرح نمی کرد، مع الوصف او گاهی سئوالات و اظهار نظرهایی می کرد

که اینسینا با ارزیابی آنها می‌دید که سئوالات و اظهار نظرهای زیرکانه‌ای بوده‌اند.

فیشر در يك مزرعه‌کاری گسرفته بود، يك كار كاملاً محترمانه، يك كار خوب، ولی این کار از نظر اجتماعی در سطح خیلی بالایی نبود. او نه از کارش شکایت می‌کرد و نه به آن افتخار می‌کرد. این کار را اینسینا برای او درست کرده بود، ولی او هرگز در این مورد حرفی نمی‌زد، و احساس خوشحالی و قدردانی هم نمی‌کرد و همیشه در مورد خودش يك جو عدم رضایت به وجود می‌آورد.

اینسینا چندین بار از او سؤال کرده بود که: «امروز کارت چطور بود؟»

و بلافاصله يك جواب ساده و کوتاه دریافت می‌کرد: «بد نبود.»

و به دنبال آن هم يك نگاه کوتاه و آزاردهنده.

عاقبت اینسینا از این کم‌حرفی او عصبانی شد و فکر کرد که چون کار فیشر با کار او قابل مقایسه نیست، وقتی از او در مورد کارش سؤال می‌کند ناراحت می‌شود. ولی وقتی او در مورد کار خودش با حرارت صحبت و بحث می‌کرد، فیشر باشکيبایی گوش می‌داد. حتی گاهی اوقات او با کمی علاقه در مورد سیستم حفاظتی پیش‌رفته سئوالاتی می‌کرد. ولی اینسینا در این مورد اطلاعات کمی داشت یا در بعضی موارد اصلاً اطلاعی نداشت.

تدریجاً، بین آنها سکوت تقریباً کاملی برقرار شد. این سکوت فقط در مواقعی شکسته می‌شد که در مورد چیزهای جزئی مثل فیلمهایی

که دیده بودند، درگیریهای اجتماعی که برای آنها رخ می‌داده و تغییرات کوچکی که در زندگی به وجود می‌آمد، حرف می‌زدند.

تا اینجا، این عوامل ناراحتی شدیدی به وجود نیاورده بودند. کيك به‌مان سفید تبدیل شده بود، و لسی بدتر از نان سفید هم وجود داشت. کار کردن روی پروژه‌های سری و تحت حفاظت کامل یعنی صحبت نکردن درباره آن با هیچ کس، ولی آیا اعتماد نسبی که بین زن و شوهر وجود دارد هم از این کار جلوگیری خواهد کرد.

اینسینا همیشه در مورد کارش با شوهرش بحث می‌کرد، ولی وقتی ستاره همجواریا کشف کرد با توجه به این که این کشف ناگهان صورت گرفت و جنبه کاملاً محرمانه داشت، آیا باز هم می‌توانست آنرا با فیشر در میان بگذارد البته این خیلی طبیعی بود که او با شوهرش در مورد این کشف بزرگ که می‌رفت تا نام او را در تاریخ علم ستاره‌شناسی برای اید جاویدان سازد حرف بزند. او ممکن بود قبل از این که موضوع را به بیت بگوید به شوهرش می‌گفت. او باید درحالی که روی پای خود بند بود می‌آمد و به شوهرش می‌گفت: «حدس بزن چه شده! حدس بزن! تو هرگز نمی‌توانی حدس بزنی.»

اما او این کار را نکرده بود، چون فکر کرده بود که فیشر به آن علاقه‌ای نشان نخواهد داد. فیشر ممکن بود با دیگران در مورد کارشان صحبت کند، بازار عین، با کارگران ذوب آهن، ولی با همسرش در مورد کارش صحبت نمی‌کرد.

بنابراین اینسینا در مورد تمییس هیچ چیز به شوهرش نگفت. تا آن روز وحشتناک که زندگی زناشویی آنها به پایان رسید.

چه موقع اینسینا قلباً طرفدار پیت شد؟

در آغاز فکر مخفی نگهداشتن راز ستاره همجواری اینسینا را بیمناک کرده بود. فکر دور شدن از منظومه شمسی و رفتن به جایی که فقط محل آنرا می دانستند، و هیچ گونه اطلاع دیگری از آن نداشتند نیز خیلی نگران کننده بود. استقرار و برپایی يك تمدن جدید به طور مخفی و بدون اطلاع بقیه آحاد بشریت از نظر او محترمانه و منطقی نبود.

او به خاطر تأمین ایستگاه این کار را انجام داده بود، ولی قصد داشت که به طور خصوصی با پیت مبارزه و بحث کند. او نکاتی را که برای بحث به فکرش می رسید ابتدا در فکر خود کاملاً بررسی می کرد تا این که مطمئن می شد که قبول آن برای پیت انکارناپذیر خواهد بود، ولی باز هم نمی توانست آنها را به او بقبولاند.

پیت همیشه ابتکار عمل را به دست داشت، همیشه.

پیت قبلاً يك بار به او گفته بود: «اینسینا، به خاطر داشته باش که تو ستاره همجواری را کم و بیش تصادفی کشف کردی، و ممکن است یکی از همکارانت همین کار را به خوبی انجام دهد.»

«احتمال نمی رود که اینطور بشود.»

«نه، اینسینا، ما نمی خواهیم کار خود را بر پایه احتمالات بنا کنیم، ما می خواهیم که مطمئن شویم. تو باید ببینی که کسی به فکر این

فکر هست یا نه، و کسی نمی خواهد که او را کامپیوتر را در مورد تعیین محل نسیس بررسی کند.»

«بطور امکان دارد که من این کار را انجام دهم؟»

«خیلی آسان، من با فرماندار صحبت کرده ام، و از این به بعد تو مسئول و مدیر پروژه تحقیقاتی دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور هستی.»

«ولی این بدان معنی است که من خیلی بالا برده شده ام.»

«بله، یعنی زیاد شدن مسئولیت و حقوق و بالا رفتن موقعیت اجتماعی، به کدام يك از اینها اعتراض داری؟»

«به هیچ کدام از اینها اعتراضی ندارم.»

وقتش شروع به تپیدن کرد.

پیت گفت: «من مطمئن هستم که تو وظایف به عنوان رئیس ستاره شناسان را به خوبی انجام خواهی داد، ولی هدف اصلی تو این خواهد بود که کاملاً مراقب باشی که هیچ کاری در مورد نسیس انجام نگیری.»

«ولی جانوس، تو نمی توانی این راز را برای همیشه مخفی نگهداری.»

«من قصد ندارم آنرا برای ابد پنهان نگهدارم، وقتی که ما منظومه شمسی را ترك کنیم، همه خواهیم دانست که به کجا می رویم. و ما آن موقع حتی الامکان تعداد کمتری این موضوع را خواهند دانست.»

توفیق اینسینا موجب شد که اعتراضات او تخفیف پیدا کند.

در يك ملاقات ديگر، پیت از اینسینا در مورد شوهرش سؤال کرد و گفت: «من می‌دانم که او يك مرد زمینی است.» اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «اصلیت او زمینی است، اما او يك شهروند روتوری است.»

«متوجه هستم، فکر می‌کنم که تو درباره نمیس چیزى به او نگفته‌ای.»

«مطلقاً هیچ چیز.»

«آیا شوهرت هرگز به تو گفته است که چرا زمین را ترك کرده و این همه سختی کشیده تا يك شهروند روتوری بشود؟»

«نه نگفته است، من هم از او نپرسیده‌ام.»

«تو هیچ وقت از کار او تعجب کرده‌ای؟»

اینسینا ابتدا مردد بود ولی بالاخره حقیقت را گفت و جواب داد: «بله گاهی دچار تعجب می‌شوم.»

پیت خندید و گفت: «من باید به تو می‌گفتم.»

و او به آرامی و با متانت خاص خودش صحبتش را ادامه داد و کم کم مانند آبی که به آرامی و ملایمت فروربخته شود، احساسات تند اینسینا را فرو نشانند و موجب شد که او که در روتور زندگی می‌کند به همه چیز از دریچه چشم يك روتوری بنگرد.

در اثر مطالبی که پیت به او گفت و فیلمهایی را که پیشنهاد کرد بیند، او از اوضاع زمین و جمعیت چندین میلیاردی آن و از امراض مختلف ناشی از عدم ویا سوء تغذیه و کمبود داروها و صفهای طولانی آن آگاه شد.

اوله مید که آن منجلاب نکبت و بدبختی چیزی است که باید از آن فرار کرد. دیگر تعجب نمی‌کرد که چرا کرایل فشر از آنجا فرار کرده بود، بلکه تعجب او از این بود که چرا عده زیادی تری از او پیروی نکرده‌اند.

در ایستگاههای فضایی هم وضع خیلی بهتر نبود. او آگاهی داشت که چطور مردم در سختی به سر می‌برند و از این که آزادانه از يك ایستگاه به ایستگاه دیگر بروند شدیداً جلوگیری می‌شد. هیچ ایستگاهی گل و گیاه و حیوانات ذره‌بینی ایستگاههای دیگر را طالب نبود. تجارت کم کم به حالت رکود در می‌آمد و بیشتر اجناس و مواد به وسیله موشکهایی که به دقت استرلیزه شده بودند حمل می‌گردید.

ایستگاهها باهم اغلب نزاع داشتند و از یکدیگر متنفر بودند. بخصوص ایستگاههایی که در حوالی مریخ بودند وضع خیلی بدی داشتند. فقط در منطقه بین ستارگان مریخ و مشتری ایستگاهها آزادانه افزایش می‌یافتند، حتی آنها هم نسبت به ایستگاههای داخلی سوهظن داشتند.

اینسینا احساس می‌کرد که با نظر پیت موافقت حاصل کرده که همه این دنیاهاى نکبت و بدبختی را پشت سر بگذارند و سیستمی از دنیاهاى جدید را پی‌ریزی کنند که در آنجا بذر رنج و بدبختی ریشه کن شود. يك شروع تازه، و يك شانس تازه.

اما بعد که متوجه شد بچه‌ای در راه است حرارت و احساسات او رو به نقصان گذاشت.

برای او و کرایل خطر يك مسافرت طولانی ارزش امتحان کردن

آنرا داشت، ولی برای يك طفل صغير و يك بچه؟

پیت آشفته و مضطرب نبود، او وجود بچه را به اینسینا تبریک گفت و اضافه کرد که: «او اینجا متولد خواهد شد و تو فرصت خواهی یافت که خود را با اوضاع تطبیق دهی. حداقل يك سال و نیم وقت باقی است. تا زمانی که برای رفتن آماده شویم و آن وقت تو احساس خواهی کرد که چقدر خوش شانس بوده‌ای که بیشتر از آن منتظر نمانده‌ای. بچه خاطره بد بختیهای سیاره خراب شده و بشریت از هم گسیخته را به یاد نخواهد آورد. او فقط دنیای تازه و فرهنگی را که افراد در آن با یکدیگر تفاهم متقابل دارند خواهد شناخت. بچه خوشبخت. بچه خوش شانس.»

وقتی مارلین متولد شد، اینسینا دچار ناراحتی و ترمس شد، ترمس از این که قبل از شروع سفر او باشلوغیهای منظومه شمسی خو بگیرد. در این موقع کاملاً طرقدار پیت شده بود.

به نظر می‌رسید که فیشر شیفته مارلین شده است و این موضوع مایه تسکین خاطر اینسینا بود، او فکر نمی‌کرد که فیشر پدر خوبی بشود. اما فیشر مرتب دور و بر مارلین می‌پلکید و سهم و نقش پدری را برای بزرگ کردن او به خوبی ایفای کرده. وجود مارلین مایه خوشحالی روز افزون او شده بود. هنگامی که اولین سالروز تولد مارلین نزدیک می‌شد در منظومه شمسی شایع شد که روتور قصد دارد که آنجا را ترک کند. این شایعه موجب بحسران در سراسر منظومه شمسی شده بود و پیت را که در آستانه فرماندار شدن بود به سختی مشغول کرده بود.

«تحت: «خوب، آنها چه کار می‌توانند بکنند. آنها به هیچ طریقی نمی‌توانند ما را متوقف کنند. فریادهای عدم وفاداری ما و وطن پرستی بعد آنها است به منظومه شمسی فقط موجب می‌شود که آنها دیگر بر روزه بیستم محافظت پیش‌رفته را پشتیبانی نکنند. این دستگاه هم اکنون هم می‌تواند به خوبی به ما سرویس بدهد.»

اینسینا گفت: «جانوس، من تعجب می‌کنم، آنها چطور همیدند؟»

پیت خندید و گفت: «من می‌دانم چکار دارم می‌کنم. من لزومی ندارم که عزیمت ما بیش از این مخفی بماند، ولی آنها از مقصد ما اطلاعی ندارند. بیشتر از این امکان نداشت که عزیمت ما مخفی بماند. ما باید در مورد ترك اینجا رأی‌گیری کنیم. و وقتی همه روتورهای موضوع را بفهمند، کل منظومه شمسی آنرا خواهند فهمید.»

اینسینا با تعجب پرسید: «رأی‌گیری؟»

پیت گفت: «البته، دلیلش این است که ما نمی‌توانیم با يك ایستگاه، پر از اشخاصی که خیلی ترمسو هستند و یا برای وطنشان ولنگی می‌کنند، حرکت کنیم. ما هرگز این کار را نخواهیم کرد. ما می‌خواهیم فقط کسانی با ما باشند که تمایل کامل دارند و مشتاق این سفر و هدای هستند.»

پیت کاملاً حق داشت، مبارزه برای تصویب طرح ترك منظومه شمسی یکبار در داخل روتور و در خارج از آن آغاز شد. تعدادی از روتورها چشم‌انداز آبنده‌کار را دلهره آمیز و عده‌ای هم ترسناک می‌دیدند.

عکس العمل فیشر این بود که ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت: «این دیوانگی است.»

اینسینا با نظری کاملاً بیطرفانه گفت: «این اجتناب ناپذیر است. چرا؟ علتی ندارد که ما در بین ستارگان سرگردان شویم ما به کجا خواهیم رفت؟ خارج از اینجا هیچ چیزی وجود ندارد.»

«خارج از اینجا میلیاردها ستاره وجود دارد.»
«چند سیاره وجود دارد؟ ما هیچ سیاره قابل سکونتی را در هیچ جا سراغ نداریم. فقط چندتا از انواع دیگر وجود دارند. منظومه شمسی تنها وطنی است که ما می‌شناسیم.»

«میل به اکتشاف در خون بشر است.»

این یکی از جملات پیت بود.

فیشر گفت: «این حرف شاعرانه و بی‌معنی است چه کسی فکر می‌کند که مردم واقعاً رأی خواهند داد که خود را از بشریت جدا کنند و در فضا ناپدید شوند؟»

«فیشر، من فکر می‌کنم احساسات اشخاصی که در روتور هستند موافق این کار است.»

«این تبلیغات است، تو فکر می‌کنی که مردم رأی می‌دهند که زمین را ترک کنند؟ خورشید را ترک کنند؟ هرگز، اگر چنین شود، ما به زمین خواهیم رفت.»

اینسینا احساس کرد که چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند، و گفت: «اوه، نه، آیا تو آن طوفانهای شن و کولاکهای برف و سرما و بادهای سهمگین و یاهراسمی که روی آن می‌گذاری را دوست داری؟ آیا آن

تکه‌های عظیم یخ ورودخانه‌های سیل آسا و جریانهای تندبادهای زمین را می‌خواهی؟»

فیشر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «آنقدرها هم بد نیست. گاهیگاهی طوفان واقع می‌شود، ولی وقوع آنرا می‌توان پیش‌بینی کرد. اینها تنها بد نیست بلکه جالب هم هست، کمی سرما، کمی گرما و بارندگی موجب تنوع می‌شود، و انسان را سرزنده نگه می‌دارد. و حالا در مورد تنوع تغذیه فکر کن.»

اینسینا با تعجب پرسید: «تغذیه؟ چطور می‌توانی این حرف را بزنی، بیشتر مردم زمین گرسنه‌اند. همیشه در اینجا ما غذا جمع‌آوری می‌کنیم و محموله‌های غذا را به زمین می‌فرستیم.»

«خوب، تو حتماً می‌دانی و انتظار نداری که مارلین تحت شرایط و محیط ناملمومی زندگی کند.»

«میلیاردها بچه تحت این شرایط زندگی می‌کنند. و بچه من یکی از آنها نخواهد بود.»

حالا همه امید اینسینا به مارلین بود. او در آستانه ده‌ماهگی قرار داشت. دو دندان کوچک در لثه بالایی و دو دندان کوچک دیگر در لثه پایینی داشت و اشیاء را در دستانش به سختی نگاه می‌داشت و با چشمان قشنگش که باهوشی از آن هویدا بود به جهان می‌نگریست.

فیشر حالا به دخترش که زیبا هم نبود خیلی علاقه‌مند شده بود. در حقیقت بیش از پیش مشتاق شده بود. او به مارلین خیره می‌شد و چشم‌های زیبایش را تماشا می‌کرد.

چهره مارلین به نظر او خیلی دوست داشتنی می‌آمد و وجود او

جای همه کمبودهایی را که وجود داشت پر می کرد.

اگر مفهوم رفتن به زمین این بود که فیشر مارلین را برای همیشه ترک کند، او احتمالاً این کار را نمی کرد. اینسینا تردید داشت که فیشر او را به عنوان زنی که عاشق او بوده و با او ازدواج کرده است، به زمین ترجیح دهد، ولی مطمئن بود که مارلین يك نقطه نگاه به حساب می آمد.

ولی مطمئناً اینطور بود؟

۹

روز بعد از رأی گیری، اینسینا دید که رنگ فیشر از خشم و غیظ مانند گچ سفید شده است. او فریاد کشید که: «این رأی گیری قراردادی بود.»

اینسینا گفت: «هیس! بچه را بیدار می کنی.»

فیشر برای يك لحظه جلو دهانش را گرفت و نفس هم نکشید.

اینسینا با صدایی آهسته گفت: «شکی نیست که مردم می خواهند

بروند.»

فیشر پرسید: «آیا تو هم به رفتن رأی دادی؟»

اینسینا دید که با دروغ گفتن نمی شود او را آرام کرد و از طرفی

به اندازه کافی احساس خود را علنی کرده بود. بنابراین گفت: «بله، من

به رفتن رأی دادم.»

فیشر گفت: «گمان می کنم پیت به تو دستور داد که این کار را

بکنی.»

اینسینا از این حرف متعجب شد و گفت: «نه! من خودم می توانم

تصمیم بگیرم.»

فیشر گفت: «ولی تو و او...» و دیگر حرفش را ادامه نداد.

اینسینا ناگهان احساس کرد که فشارخونش بالا رفته است و گفت:

«مشاورت چیست؟»

و در حالی که سخت عصبانی شده بود باخود فکر کرد که آیا

فیشر می خواهد او را به بیمان شکنی متهم کند؟

فیشر گفت: «اون، اون سیاستمدار، همه می دانند که او می خواهد

به هر قیمتی که شده فرماندار بشود. و تو هم می خواهی که او نردبان

ترقی تو بشود. وفاداری سیاسی، تو را هم به جایی خواهد رساند.

اینطور نیست؟»

«من يك ستاره شناسم نه يك سیاستمدار، و جایی نیست که من

بخواهم به آنجا برسم.»

«تو ترفیع مقام گرفته ای، اینطور نیست؟ تو رئیس اشخاص

بزرگتر و با تجربه تر از خودت شده ای.»

«فکر می کنم به علت جدیدت و زیادکار کردن من بوده است.»

(او در حالی که نمی توانست حقیقت را بگوید، چطور قادر بود

از خود دفاع کند؟)

«من مطمئن هستم که تو دوست داری این طور فکر کنی. ولی

این کار به وسیله پیت انجام گرفت.»

اینسینا نفس عمیقی کشید و گفت: «این بحث و جدالها ما را به کجا خواهد رسانید؟»

فیشر که چون اینسینا به او گفته بود که مارلین خسواییده است آهسته صحبت می کرد، گفت: «ببین! گوش کن! من نمی توانم باور کنم که يك ايستگاه فضایی کامل با همه اهالی خود می خواهند خطر مسافرت با سیستم حفاظت پیشرفته را قبول کنند. تو از کجا می دانی که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ از کجا معلوم است که آن سیستم کار کند؟ ممکن است همه ما را به کشتن بدهد.»

«دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور به خوبی کار کرده است.»

«آیا موجود زنده ای هم با آن دستگاه بوده است؟ اگر نبوده تو چه می دانی که عکس العمل موجودات زنده نسبت به سیستم حفاظت پیشرفته چه خواهد بود؟ اصلاً تو در مورد این سیستم چه می دانی؟»

«هیچ چیز.»

«چرا هیچ چیز؟ تو در همان آزمایشگاه کار می کنی. تو که مانند من در مزرعه کار نمی کنی.»

(اینسینا فکر کرد که او حسادت می کند) «وقتی تو می گویی آزمایشگاه، به نظر می رسد که تصور می کنی همه ما در آنجا در يك اطاق دور هم جمع هستیم. من به تو گفتم که من يك ستاره شناس هستم و در مورد سیستم حفاظت پیشرفته هیچ چیز نمی دانم.»

«منظورت این است که بیت در مورد آن هیچ چیز به تو نگفته است؟»

«او خودش هم در مورد سیستم مزبور چیزی نمی داند.»
«پس تو می گویی که هیچ کس در مورد آن چیزی نمی داند؟»
«من چنین چیزی نگفتم، البته، متخصصین مربوطه می دانند. ببین کرایل، آنهایی که باید بدانند، می دانند، و آنهایی که نباید بدانند، نمی دانند.»

«پس برای همه به غیر از چند نفر متخصص این موضوع سری است.»
«دقیقاً همینطور است که می گویی.»
«بنابراین تو نمی دانی که آیا سیستم حفاظت پیشرفته تأمین دارد یا نه، و فقط متخصصین می دانند. از کجا مطمئن هستی که آنها می دانند؟»
«گمان می کنم آنها آزمایش کرده باشند.»

«پس تو گمان می کنی.»

«این يك گمان منطقی و عاقلانه است. آنها به ما اطمینان داده اند که این سیستم تأمین کافی دارد و آنها هرگز دروغ نخواهند گفت، من مطمئن هستم که آنها آزمایش کرده اند.»

فیشر نگاه کوتاهی به اینسینا انداخت و گفت: «حالا تو مطمئنی که فقط تو مسئول دستگاه ردیابی از راه دور هستی. آیا نمونه های زنده ای وجود داشته است؟»

«من فقط روی اطلاعات ستاره شناسی به دست آمده کار کرده ام، کار من شامل روشهای عملی نبوده است.»

«تو به سوال من در مورد نمونه های زنده جواب ندادی.»
اینسینا دیگر شکیبایی خود را از دست داد و گفت: «ببین، من نمی خواهم که بیشتر از این ناراحتی را تحمل کنم. من بکسی

دو سؤال از تو دارم. تو در نظر داری چه کار کنی؟ آیا با ما می آیی؟

«من مجبور نیستم. شرایط رأی گیری این بسود که هر کس نمی خواهد بیاید مجبور نیست که بیاید.»

«من می دانم که تو مجبور نیستی، ولی ممکن است لطف کنی و با ما بیایی؟ مطمئن هستم که تو مایل نیستی که خانواده متلاشی شود.»

او سعی می کرد که این جملات را یاخنده بگوید.

فیشر آهسته و با کمی عصبانیت گفت: «من نمی خواهم منظومه شمسی را ترك كنم.»

«پس تو مایلی که من و مارلین را ترك کنی؟»

«مارلین را برای چه ترك كنم؟ حالا که تو می خواهی با رفتن به این مسافرت زندگی خود را به خطر بیندازی، باید با زندگی بچه هم بازی کنی؟»

«کرایل، این را به مغزت فرو کن، اگر من بروم مارلین هم می رود. تو او را به کجا میبری؟ به یکی از ایستگاههایی که ساختمان آنها نیمه کاره است؟»

«البته که نه، من يك انسان زمینی هستم و هر وقت بخوام می توانم به زمین بازگردم.»

اینستینا با ناراحتی گفت: «به يك سیاره در حال نابودی بر گردی؟
الموس.»

«من به تو اطمینان می دهم که هنوز چند سالی از عمر زمین

باقی مانده است.»

«پس تو چرا آنجا را ترك کردی؟»

«من فکر کردم که به زندگیم بهبود ببخشم. من نمی دانستم که آمدن به روتور یعنی يك بلیط يك سره و بدون بازگشت به هیچ جا.»

«به هیچ جا که نه، اگر تو می دانستی که ما به کجایم رویم، اینطور حاضر نمی شدی که برگردی.»

«چرا؟ روتور به کجا می رود؟ به دنیای فراموشی.»

آنها به یکدیگر خبره می نگریستند که چشمان مارلین به آرامی باز شد و صدایی که شبیه صدای گربه و حاکی از بیدار شدن او بود از خود در آورد.

فیشر نگاهی به بچه انداخت و با لحن آرامی گفت: «او گینیا، ما مجبور نیستیم که از هم جدا شویم، من مایل نیستم که مارلین و تو را ترك كنم. با من بیا.»

«به زمین؟»

«بله، چرا که نه؟ من هنوز در آنجا دوستانی دارم. شما به عنوان زن و فرزند من به آسانی می توانید وارد آنجا شوید. در زمین از نظر محیط زیست و قرنطینه و غیره سخت گیری نمی شود. ما در آنجا در روی يك سیاره بزرگ خواهیم بود؛ نه در زیر يك حباب کوچک بوگندو در فضا.»

«فقط روی يك سیاره بزرگ و فوق العاده کثیف. نه، نه، من

هرگز نخواهم آمد.»

«پس اجازه بده من مارلین را با خود ببرم. اگر تو فکس می‌کنی که این سفر برایت ارزش قبول خطر کردن را دارد چون یک ستاره‌شناس هستی و می‌خواهی در مورد جهان مطالعه کنی، این شغل تو است، ولی بچه باید اینجا در منظومه شمسی و در امان و سلامتی بماند.»

«در زمین در امان باشد؟ حرفهای خنده‌دار می‌زنی. همه این بگو مگوها برای این بود که بچه من را با خود ببری؟»
«بچه ما.»

«بچه من، تو برو، من می‌خواهم که تو بروی. ولی نمی‌توانی به بچه من حتی دست بسزنی. تو می‌گویی من پیت را می‌شناسم، بله، همینطور است، معنی این مطلب این است که من می‌توانم ترتیب فرستادن تو را بدهم، حالا چه بخوای یا نخواهی که بروی به منطقه سیارات کوچک فرستاده می‌شوی و از آنجا می‌توانی راه خود را به سوی زمین در حال متلاشی شدنست پیدا کنی. حالا از آسایشگاه من برو بیرون و جایی برای خوابیدن پیدا کن تا وقتی که تو را بفرستند و وقتی که به من خبر دادی که در کجا هستی، وسایل شخصی تو را خواهم فرستاد. فکر نکن که می‌توانی برگردی، نگهبانان از این محل مراقبت می‌کنند.»

در لحظه‌ای که اینسینا این حرفها را می‌زد، قلبش از اندوه لبریز بود، ولی جدی می‌گفت. او ممکن بود که از فیشرفاضا می‌کرد، خواهش می‌کرد، تملق می‌گفت، بحث می‌کرد، ولی او هیچ‌یک از اینکارها را نکرد. او خیلی سخت‌گیری به خرج داده بود و در حالی که

با نگاهی فراموش‌شدنی او را بدرقه می‌کرد، او را از خود رانده بود. فیشرفاقت، و اینسینا و ساپلش را برایش فرستاد. او از آمدن باروتور خودداری کرد و پس فرستاده شد. اینسینا گمان کرد که او به زمین رفته است.

فیشرفاقت برای همیشه از او واز مارلین دور شده بود. اینسینا او را پس فرستاده بود. واوهم برای همیشه رفته بود.

پنج

هدیه

۱۰

اینسینا در گوشه‌ای نشسته و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. او مدت چهارده سال بود که ماجرای شوهرش را به هیچ کس نگفته بود و فکر هم نمی کرد که روزی آن را با کسی در میان بگذارد. در نظر داشت که این راز را با خود به گور ببرد، چون موضوع نه تنها شرم آور بلکه خصوصی هم بود.

و حالا مجبور بود که آن را بدون کم و کاست برای دختر جوانش بازگو کند. برای کسی که وقتی بچه بود و برای اولین بار شروع به حرف زدن کرده بود، به نظر او دارای وضع عجیب و تقریباً مایوس کننده‌ای بود.

و حالا آن بچه با چشمان سیاهش نگاه موقرانه و برجذبه‌ای به او انداخت و گفت: «پس تو او را از خود راندی، اینطور نیست؟»
«بله، تا اندازه‌ای. ولی من خیلی عصبانی شده بودم. او می‌خواست

تورا با خود به زمین برد.» سپس مکئی کرد و پرسید: «متوجه می شوی؟»
مارلین پرسید: «یعنی تو تا این اندازه مرا دوست داشتی و
می خواستی؟»

اینسینا با اوقات تلخی گفت: «معلوم است.» و بعد در زیر نگاههای
خیره دخترش به این فکر فرو رفت که آیا او واقعاً مارلین را می خواست؟
کمی بعد آهسته و آرام گفت: «البته، چرا نباید می خواستم؟»

مارلین سرش را تکان داد و در حالی که قیافه اخم آلودی به خود
گرفته بود گفت: «من فکر می کنم که بچه جالبی نبودم. شاید او مرا
بیشتر می خواست. آیا تو از این ناراحت نبودی که او مرا از تو بیشتر
می خواست؟ و تو فقط چون او مرا دوست داشت و می خواست نگهم
داشتی؟»

اینسینا گفت: «تو چه حرفهای وحشتناکی می زنی! ایسا این
طور نبود.»

مطمئن نبود که مارلین باور کند. بحث کردن با مارلین نتیجه ای
نداشت و موجب ناراحتی او می شد. مارلین روز به روز زخم زبانش و
رفتار آزاردهنده اش را بیشتر می کرد.

اینسینا گفت: «مارلین، چه چیز موجب شد که تو فکر کنی من
پدرت را از خود راندم؟ من هرگز چنین چیزی نگفتم، یا کاری نکرده ام
که موجب شود تو اینطور فکر کنی. اینطور نیست؟»

«مادر، من واقعاً نمی دانم که چطور چیزها را می فهمم، گاهی
اوقات که تو در مورد پدر بام من یا با اشخاص دیگر صحبت می کردی،
همیشه از لحن سخن تو پیدا بود که یک چیزی هست که موجب افسوس

و پشیمانی تو است، و آرزو داشتی که کاش آن کار را نمی کردی.»

«که اینها را! من هرگز متوجه نمی شدم.»

«و کم کم از حالت صورت و لحن صحبت و طرز نگاههای تو»

خیلی چیزها برای من روشن شد.»

اینسینا عمداً به دخترش خیره شد و ناگهان پرسید: «بگو ببینم،

من الان چه فکر می کنم؟»

مارلین که هیچگاه نمی خندید، در این لحظه خنده کوتاهی کرد و

گفت: «خیلی آسان است، تو فکر می کنی که من می دانم که چه فکر

می کنی، ولی تو اشتباه می کنی. من نمی توانم فکر کسی را بخوانم،

من فقط از روی کلمات و آهنگ صدا و حالات و حرکات اشخاص

می توانم بگویم که چه فکر می کنند. معمولاً اشخاص نمی توانند آنچه

را که فکر می کنند مخفی نگهدارند، من خیلی مراقب آنها بوده ام.»

«چرا؟ منظورم اینست که چرا احساس کرده ای که باید مراقب

آنها باشی؟»

«چون هنگامی که من بچه بودم، همه به من دروغ می گفتند. آنها

به من می گفتند که چه بچه شیرین و دوست داشتنی ای هستم. اغلب همین

حرف را به تو هم می زدند و من هم گوش می کردم. و در عین حال که این

حرف را می زدند، یک ندای باطنی در درون آنها می گفت که، من واقعاً

فکر نمی کنم که اینطور باشد، و حتی آنها خودشان هم از این فکر درونی

خبر نداشتند. من در ابتدا باور نمی کردم که آنها از آن بی خبر باشند،

ولی بعدها حدس زدم که برای آنها خیلی راحتتر است که باور کنند که

حقیقت را می گویند.»

مارلین کمی مکث کرد و ناگهان از مادرش پرسید: «چرا تو به پدر
نگفتی که ما به کجا می‌رویم؟»

«من نمی‌توانستم. آن راز فقط مربوط به من نبود.»

«شاید اگر گفته بودی، او با ما می‌آمد.»

اینسینا سرش را تکان داد و گفت: «نه، او نمی‌آمد، او تصمیم گرفته
بود که به زمین باز گردد.»

«ولی مادر، اگر به او گفته بودی، آن وقت پدر اطلاعات زیادی
داشت، و فرماندار بیت اجازه نمی‌داد که او برود.»

«بیت در آن زمان فرماندار نبود» و سپس اضافه کرد: «من
نمی‌خواستم که قدرت تحت این شرایط و به زور با ما بیاید، آیا تو
می‌خواستی چنین بشود؟»

«نمی‌دانم. من نمی‌توانم بگویم که اگر مانده بود چطور می‌شد.»
«ولی من می‌توانم بگویم» و دوباره داغ اینسینا تازه شد و آخرین
گفتگوی خود با فیشرا را به یاد آورد که به او گفته بود که برود، و او یابسد
می‌رفت، چون اینکار درست نبود، و او نمی‌خواست که او را مانند یک
زندانی نگهدارد. و او یک عضو اجباری روتور باشد.

هر چند که اینسینا تا آن حد به او عشق نمی‌ورزید، ولی تا این حد
هم از او متنفر نبود. فوراً موضوع را عوض کرد و اجازه نداد که این
افکار حالت او را دگرگون کنند. رو به مارلین کرد و گفت: «تو امروز
بعد از ظهر اورنیل را ناراحت کردی، چرا به او گفتی که زمین ناپسود
خواهد شد؟ او آمد و موضوع را با من در میان گذاشت. او خیلی
دلواپس بود.»

«کافی بود به او بگویی که من بچه‌ام و کسی نباید به حرف یک
بچه گوش کند، او فوراً باور می‌کرد.»

اینسینا این حرف مارلین را نادیده گرفت و بهتر دید که برای
اجتناب از افشاشدن حقیقت چیزی نگوید و پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی
که زمین متلاشی و نابود خواهد شد؟»

«بله، فکر می‌کنم، نوگامی اوقات که در مورد زمین حرف می‌زنی
می‌گویی زمین بیچاره. تو تقریباً همیشه می‌گویی و زمین بیچاره.»

اینسینا احساس کرد که صورتش از شرم سرخ شده است. آیا او
واقعاً در مورد زمین با آن لحن صحبت کرده بود؟ گفت: «خوب، چرا
که نه؟ زمین بیشتر از ظرفیتش شلوغ شده و پر از قحطی و بدبختی است،
من برای آن متأسفم، برای زمین بیچاره.»

«نه، مادر، تو اینطور نمی‌گفتی، می‌دانی چطور می‌گفتی...»

«مارلین، بس کن، موضوع در فکر من کاملاً روشن است. ولی
نمی‌دانم با چه زبانی بیان کنم.»

«مادر، سعی کن. من باید بدانم. من نمی‌توانم آنطور که تو
می‌گویی بگویم، ولی فکر می‌کنم که تو احساس گناه می‌کنی... مثل
این که تقصیر تو بوده است.»

«چرا؟ تو فکر می‌کنی من چکار کرده‌ام؟»

«من یک وقت شنیدم که تو می‌گفتی که در رصدخانه، نمیس را
زنده‌ای. من معنی نمیس را نفهمیدم، بنابراین از کامپیوتر معنی آن را
خواستم، کامپیوتر اینطور جواب داد: آن چیزی است که شی‌ای را که باید
کثیر ببیند بدسختی و بی‌رحمانه متلاشی و نابود می‌کند.»

اینسینا فریاد زد: «علت نام گذاری آن این نبوده است.»
 مارلین به آرامی گفت: «پس تو آنرا نامگذاری کرده ای.»
 حالا دیگر نمیسس یک راز و سر نبود، چون آنها منظره شمس را ترک کرده بودند و اینسینا امتیاز کشف و نامگذاری آن را گرفته بود.
 اینسینا گفت: «من آنرا نامگذاری کردم ولی علت این نامگذاری آنطور که تومی گویی نبوده است.»

«پس مادر، تو چرا احساس گناه می کنی؟»

(و آهسته زیر لب گفت: «تو نمی خواهی که حقیقت را بگویی.»)

بالاخره اینسینا گفت: «تو فکر می کنی زمین چگونه نابود می شود؟»

«من نمی دانم، مادر. ولی فکر می کنم تومی دانی.»

«مارلین، ما درد و مورد صحبت کردیم، حالا دیگر بهتر است که ادامه این گفتگو را به بعد موکول کنیم. من نمی خواهم مطمئن شوم که تو فهمیده ای نباید در این مورد با کسی صحبت کنی؛ نه در مورد پدرت و نه در مورد این حرف بی معنی و برانی و نابودی زمین.»

«البته اگر تو اینطور می خواهی، من حرفی نمی زنم، ولی و برانی و نابودی بی معنی نیستند.»

«من می گویم هستند، و ما آن را بی معنی تعریف می کنیم.»

مارلین سرش را تکان داد و در حالی که بی تفاوت به نظر می رسید:

گفت: «من می روم کمی قدم بزنم، بعد هم می روم بخوابم.»

اینسینا در حالی که رفتن دخترش را تماشا می کرد، گفت: «بسیار خوب.»

خوب.

اینسینا فکری نکرد و با خود گفت: «گناه. من احساس گناه می کنم و این به خوبی از قیافه من پیدا است و همه در اولین نگاه آن را تشخیص می دهند. نه، همه نه، فقط مارلین. او از این موهبت برخوردار است که می تواند با دیدن قیافه من، احساس گناه را تشخیص بدهد. مارلین باید دارای چیزی باشد که جبران همه آن چیزهایی را که ندارد بکند. هوش سرشار او کافی نبود و خداوند نعمت و موهبت دیگری در نهاد او به ودیعه گذاشته که از حالت و طرز صدا و کششهای درونی نامرئی به راز درونی انسان پی می برد و هیچ رازی را نمی توان از او مخفی نگهداشت.»

او چه مدت بود که این عقیده خطرناک را پیدا کرده بود؟ چه مدت بود که آنرا می دانست؟ آیا با گذشت سالهای عمر و بزرگ شدن او رابطه داشت؟ چرا او حالا پرده ها را کنار زد و آنرا فاش کرد و به عنوان حربه ای برای کوبیدن مادرش به کار برد؟ آیا او به این علت حالا موضوع را فاش می ساخت که اورنیل او را قبول نکرده بود؟

اینسینا فکر کرد: «گناه! چرا نبایستی من احساس گناه کنم؟ همه اش تقصیر من بود. من باید از شروع کار و از لحظه کشف فهمیده بودم ولی نمی خواستم که بفهمم.»

شش

نزدیک شدن

۱۱

هنگامی که اینسینا نام نمیس را بر روی ستاره گذاشت، آیا دقیقاً می‌دانست که آن چگونه ستاره‌ای است و معنی این اسم چیست؟ و یا این که او ناخودآگاه این نام مناسب را بر آن نهاده بود؟ وقتی او برای اولین بار ستاره را تشخیص داد، فقط روی کشف آن حساب می‌کرد و هرگز امکان فناپذیری و عدم بقای آن به فکرش خطور نمی‌کرد.

نمیس ستاره اینسینا بود و یک احساس درونی موجب شده بود که این نام را روی آن بگذارد.

بعد از ماجرای کشف ستاره موضوع مخفی نگهداشتن آن که از طرف بیت به ایشینا تحمیل شده بود، ضرر به دیگری بر اعصاب او وارد آورده بود، و بعد از آن هیجان آماده شدن برای عزیمت به وجود آمده بود.

(آیا روزی فرا خواهد رسید که در کتابهای تاریخ آن را با حروف بزرگ، «عزیمت» بنامند؟)

و پس از عزیمت مدت دو سال سفینه آنها به طور دائم يك نواخت به ماوراء فضا وارد و از آن خارج می شد، و در این مدت برای محاسبات مورد نیاز سیستم حفاظتی پیشرفته و اطلاعات ستاره شناسی، نظارت مستقیم اینسینا برای تعیین تراکم و ترکیب مواد موجود در فضای بین ستارگان لازم بود.

در تمام مدت این چهار سال اینسینا به قدری گرفتار و مشغول بود که نتوانسته بود در مورد جزئیات مربوط به نمیسس فکر کند و حتی فرصت نیافته بود که يك بار آن را رصد کند.

در برابر سیل هیجانانگیزی از رازداری و رویارویی با آنچه که او مایل نبود که با آن مواجه شود، آیا چاره ای و پناهگاهی داشت؟

و بالاخره زمانی رسید که آنها دوره ماوراء فضا را پشت سر گذاشتند و بایستی برای مدت يك ماه از منطقه مملو از اتمهای ئیدروژن عبور می کردند. در این مرحله سرعت سفینه آنها به سرعت تبدیل اتم به اشعه می رسید. هیچ خودروی فضایی معمولی نمی توانست این سرعت را تحمل کند. ولی روتسور دارای يك قشر خاکی ضخیم در اطراف خود بود و برای این سفر ضخیمتر هم شده بود، طوری که ذرات حاصله از تجزیه اتم ئیدروژن را به خود جذب می کرد.

باز هم زمانی فرا رسید که یکی از متخصصین به ایتسینا اطمینان داد که می توان ورود و خروج به ماوراء فضا را با سرعت معمولی انجام

داد و بقیه متخصصین اینطور تشخیص دادند که مواد مورد نظر چیزی جز بقایای ستارگان متلاشی شده نیستند.

ایتسینا با عجله به دیدار بیت رقت تاموضوع مهم و وحشت انگیزی را با او در میان بگذارد. اینسینا می دانست که ماههای آخر دومین سال سفر آنها در حال سپری شدن است و ظرف چند ماه آنها در جوار ستاره دیگری خواهند بود و اگر سر نشینان روتسور دریابند که تا چند ماه دیگر در محلی خواهند بود که احتمالاً فقط يك ستاره قرمز رنگ کوچک خواهد بود و مواد و منابع لازم برای ادامه زندگی در آنجا وجود ندارد، دچار ناراحتی خواهند شد و ممکن است مسایل پیش بینی نشده ای به وجود آورند. فقط چهار سال از زمانی که اینسینا به ملاقات بیت آمده و خبر وجود نمیسس را به او داده بود می گذشت اما جانوس بیت دیگر آنقدرها جوان به نظر نمی رسید، هر چند موهایش هنوز سفید نشده و صورتش هم چروک نداشت. قیافه اش خسته به نظر می رسید و آثار خورشعالی در آن دیده نمی شد.

او حالا فرماندار منتخب بود، شاید این مقامی بود که موجب در دسترسهای زیادی برای او می شد، ولی چه کسی می تواند بگوید که چه پیش خواهد آمد؟

وقتی اینسینا وارد شد بیت پس از تبسم اشاره کرد که بنشیند. در ابتدا که فقط آندو از راز ستاره کشف شده آگاهی داشتند و در نگهداری این راز شریک بودند، اجباراً خیلی به هم نزدیک شده بودند و می توانستند بی پرده با هم صحبت کنند، اما بعد از عزیمت وقتی این راز برملا شد آنها تا حدودی از هم جدا شده بودند.

ایشینا گفت: «جانوس، يك چیزی فکر مرا به خود مشغول کرده که مجبور شدم بیایم و آن را با تو در میان بگذارم، و آن نمسیس است.»

«آیا چیز تازه‌ای هست؟ تو نمی‌توانی بگویی که اینطور فهمیده‌ای که نمسیس آنجا که تو فکر می‌کردی باید باشد نیست... آن درست در همانجاست، کمتر از شانزده میلیارد کیلومتر دیگر، ما می‌توانیم آنرا ببینیم.»

«بله، می‌دانم، ولی اولین بار که من این ستاره را پیدا کردم، تصور من این بود که آن هم مانند آلفاستوری مجموعه‌ای از چند ستاره است که در مداری به دور خورشید می‌گردند، یعنی در واقع سیاره هستند ولی حالا معلوم شده است که نیروی جاذبه‌ای که بین این ستاره و خورشید وجود دارد خیلی ضعیف است و نیروی جاذبه ستاره‌های دیگر مرتباً موجب عدم ثبات مدار می‌گردد و حتی ممکن است آن‌را از مدار خارج کنند، و شاید هم تاکنون از مدار خارج شده باشد.»

پیت در حالی که سخت به فکر فرو رفته و چشمانش به اینسینا خیره شده بود و آهسته با انگشتان خود روی دسته صندلیش می‌زد، پرسید: «به فرض این که نمسیس یکی از اقصای خورشید باشد و به دور آن بگردد، چه مدت طول می‌کشد تا این حرکت انتقالی يك بار کامل انجام شود؟»

«نمی‌دانم، باید طول مدار را محاسبه کرد، البته این کاری است که من باید قبل از عزیمت انجام می‌دادم، ولی آنقدر کارهای زیاد

دیگری داشتم که فرصت این کار پیش نیامد، بعد از عزیمت تا به حال هم اینطور، ولی این عذر موجهی نیست و باید این کار را انجام دهم.»

«خوب حدس بزن که چقدر طول می‌کشد.»

«اگر مدار دایره‌ای شکل باشد، بیشتر از پنجاه میلیون سال طول می‌کشد تا نمسیس يك بار به دور خورشید بگردد. البته این در حالی است که خورشید هم حرکت در يك مسیر دایره‌ای شکل را ادامه می‌دهد، ولی اگر مدار نمسیس بیضی شکل باشد، و در حال حاضر در دورترین نقطه یعنی در انتهای قطر اطول بیضی شکل قرار داشته باشد - که به نظر می‌رسد اینطور باشد - ممکن است حدود بیست و پنج میلیون سال طول بکشد.»

«آخرین باری که نمسیس در این موقعیت و در بین آلفاستوری و خورشید قرار داشته است آلفاستوری در محلی غیر از آن که حالا هست بوده - پنجاه یا بیست و پنج میلیون سال موجب تغییر محل آلفاستوری خواهد شد، اینطور نیست؟ و سؤال دیگر من این است که این تغییر محل چقدر است؟»

«حدوداً يك سال نوری.»

«آیا این بدان معنی خواهد بود که این برای اولین بار است که نمسیس بین دو ستاره واقع گردیده است؟ و تا به حال به طور آرام به حرکت خود ادامه می‌داده و به چیزی برخورد نکرده است؟»

«این را نمی‌شود گفت، جانوس، حتی اگر آلفاستوری را هم به حساب نیاوریم، در طول مدار طولانی نمسیس حتماً ستاره دیگری قرار گرفته است، چون مدار آن ثابت نیست و دائماً در حال تغییر است.»

«اگر به دور خورشید نمی‌گردد، پس اینجا در نزدیکی ما چه‌کار می‌کند؟»

«دقیقاً.»

«منظورت چیست، دقیقاً؟»

«اگر نمیسس به دور خورشید می‌گردد، باید با سرعتی متناسب با سرعت خورشید حرکت می‌کرد، که با توجه به حجم نمیسس یک چیزی بین هشتاد الی یکصد متر در ثانیه می‌بود و این برای یک ستاره حرکت خیلی آهسته‌ای است و بنابراین برای مدت زیادی به نظر می‌رسد که در یک نقطه ایستاده است، به خصوص اگر ابر هم در همان جهت حرکت خورشید حرکت کند. و با این حرکت آهسته، و تار شدن فاصله بین نمیسس و ما، تعجبی ندارد که تا به حال دیده نشده است. هر چند... اینستا دیگر حرفی نزد.»

پیت که سعی می‌کرد علاقه و افسر خود را به موضوع نشان ندهد، آهی کشید و گفت: «خوب، می‌توانی به اصل موضوع بپردازی؟» اینستا ادامه داد: «خوب، اگر نمیسس در مدار خورشید حرکت نکند، پس دارای حرکت مستقلی است که با سرعت حدود یکصد کیلومتر در ثانیه به طرف خورشید می‌رود. و به این ترتیب سرعتش هزار برابر سرعتی است که اگر در مدار خورشید بود، داشت. حالا این ستاره بر حسب اتفاق در نزدیکی ما قرار گرفته، ولی به حرکت خود ادامه می‌دهد و از خورشید هم می‌گذرد و دیگر مراجعت نخواهد کرد. ولی احتمال هم دارد که در پشت ابر، محل خود را در عرض هم تغییر بدهد.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«فقط به یک طریق می‌توان به این نتیجه رسید، و آن هم در صورتی است که جهت حرکت آن مشخص شود، قبلاً به نظر نمی‌رسید که محلش در آسمان تغییر کرده باشد.»

«یعنی تو می‌گویی مشغول جلورفتن یاد در حال سروته کردن است.» اینستا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «جانوس، خواهش می‌کنم سعی نکن که خوشمزگی کنی. این چیز خنده‌داری نیست. ممکن است که نمیسس مستقیماً به طرف خورشید حرکت کند و به چپ و راست هم منحرف نشود، در این صورت به نظر ما نمی‌آید که تغییر محل داده باشد، ولی احتمال هم دارد که درست به سمت ما در حرکت باشد، درست به سمت منظومه شمسی.»

پیت با تعجب به او خیره شد و پرسید: «دلیلی هم برای این مطلب هست؟»

«هنوز نه، ابتدا که نمیسس پیدا شد، دلیلی برای طیف‌نگاری از آن وجود نداشت. اگر یادت باشد، وقتی تو مسئولیت دستگاه ردیابی از راه دور را به من محول کردی، از من خواستی که مراقب باشم که توجه کسی به نمیسس جلب نشود و من نتوانستم در آن مدت یک تجزیه طیفی نزدیک به عمل آورم. و پس از عزیمت هم این کار میسر نگردید... خوب، من تا به حال این کار را نکرده‌ام. ولی حالا در این مورد کاملاً تحقیق خواهم کرد؛ مطمئن باشید.»

«بگذار یک سؤال از تو بکنم، اگر نمیسس در یک مسیر مستقیم از خورشید در حال دور شدن بود، همانطور بی‌حرکت به نظر نمی‌رسید؟ خالص اینکه به طرف خورشید می‌رود یا از آن دور می‌شود پنجاه، پنجاه

است، اینطور نیست؟»

«تجزیه طیفی این را به ما نشان خواهد داد. خطوط طیفی قرمز رنگی به معنی دور شدن و خطوط بنفش علامت نزدیک شدن است.»

«ولی حالا خیلی دیر شده است، چون ما به طرف تسمیس می رویم و به آن نزدیک می شویم. مسلماً نتیجه تجزیه طیفی تو نشان خواهد داد که تسمیس در حال نزدیک شدن به ما است یا نه.»

«در حال حاضر از تسمیس طیف نگاری نمی کنم، و از خورشید طیف نگاری می کنم. اگر نتیجه حاکی از این باشد که خورشید به تسمیس نزدیک می شود، مفهومش این است که تسمیس به طرف خورشید می رود و ما می توانیم به راه خود ادامه دهیم. چون حرکت ما خیلی آهسته است و در طول یک ماه به قدری آهسته حرکت می کنیم که حرکت ما در نتیجه آزمایش طیف سنجی تأثیر قابل ملاحظه ای نخواهد داشت.»

برای مدت نیم دقیقه به نظر می رسید که بیت در افکار خود غرق شده است، سرش را بر روی میزش خم کرده بود. سپس بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «نه اینسینا، احتیاجی نیست که تحقیقات به عمل آید. نمی خواهم که تو بیشتر از این خود را در مورد آن نگران کنی، این مسئله مهمی نیست بهتر است آن را فراموش کنی.»

و با اشاره دست نشان داد که می خواهد اینسینا آنجا را ترک کند.

اینسینا به قدری عصبانی شده بود که نفسش به زور از سوراخهای بینی خارج می شد و با صدایی کلفت و خشن و خرخر کنان گفت: «تو چطور جرأت می کنی، جانوس؟ تو چطور جرأت می کنی؟»

بیت با قیافه ای اخم آلود گفت: «چطور جرأت می کنم چی؟»

«تو چطور جرأت می کنی که دستور بدهی من از اینجا بروم. تو فکر می کنی که من منشی تو هستم؟ اگر من تسمیس را پیدا کرده بودم، ما حالا اینجا نبودیم، و تو هم یک فرماندار منتخب بودی. تسمیس مال من است و من در مورد آن می خواهم چیزی بگویم.»

«تسمیس مال تو نیست. مال روتورا است. حالا خواهش می کنم برو و بگذار به کارهای روزانه ام برسم.»

اینسینا صدایش را بلند کرد و گفت: «جانوس، من دوباره به تو می گویم به احتمال کلی، تسمیس به طرف منظومه شمسی ما در حرکت است.»

«و من هم دوباره به تو می گویم که شانس این کار پنجاه، پنجاه است. و اگر حتی او به طرف منظومه شمسی روانه باشد ضمناً منظومه شمسی ما دیگر نه، منظومه شمسی آنها. این حرف را نزن که می خواهد با خورشید برخورد کند، چون اگر هم بگویی من باور نخواهم کرد. چون در تاریخ حدود پنج میلیارد سال که از عمر خورشید می گذرد، هرگز ستاره ای با آن برخورد نکرده و حتی به آن نزدیک هم نشده است، اگر چه احتمال برخورد ستاره ها در قسمت شلوغ کهکشان زیاد است. من یک

ستاره‌شناس نیستم، ولی این چیزها را می‌دانم.»

«احتمال احتمال است ولی اطمینان چیز دیگری است. این قابل درک است که احتمال برخورد نمسیس با خورشید ضعیف است ولی موضوع این است که نزدیک شدن آن به خورشید حتی بدون برخورد با آن برای زمین بسیار خطرناک و نابودکننده است.»

«این نزدیک شدن چه وقت صورت می‌گیرد؟»

«من نمی‌دانم، مقدار زیادی محاسبات باید انجام دهم.»

«خوب، پس بنابراین تو پیشنهاد می‌کنی که ما مراقبتها و محاسبات لازم را انجام دهیم و اگر دریافتیم که وضعیت برای منظومه شمسی خطر جدی در بر دارد، آن وقت چه کنیم؟ احتمالاً باید به منظومه شمسی خبر بدهیم؟»

«خوب، بله، چاره دیگری نداریم.»

«و چطور باید به آنها خبر بدهیم، ما وسیله ارتباطی ماوراء فضایی نداریم، اگر هم داشته باشیم آنها قادر به دریافت پیام از ماوراء فضا نخواهند بود. اگر ما یک پیام ساده و رمز نشده بفرستیم - حالا به وسیله نور یا میکروویو و یا نیوترون مدوله شده - دو سال طول خواهد کشید تا به زمین برسد و ما چطور خواهیم فهمید که آنها پیام را دریافت کرده‌اند؟ اگر آنها زحمت جواب دادن را به خود بدهند، دو سال دیگر هم طول می‌کشد تا جواب به ما برسد... و نتیجه آگاه کردن آنها چه خواهد بود؟ ما مجبور خواهیم شد که به آنها بگوییم که نمسیس در کجا است و آنها هم خواهند دید که اطلاعات از آن سمت به سوی آنها می‌آید. و به این ترتیب موضوع سری بودن و همه طرحهای مربوط به تأسیس و به وجود آوردن تمدن جدید و متحدالشکل و بدون دخالت دیگران در اطراف

شمسی، از بین خواهد رفت.»

اینستا گفت: «جانوس به هر قیمتی که تمام شود، چطور می‌توانی به آنها اطلاع دهی؟»

«عقلت کجاست؟ حتی اگر نمسیس به سوی خورشید در حرکت باشد، چقدر طول می‌کشد تا به منظومه شمسی برسد؟»

«در حدود پنج هزار سال طول خواهد کشید که به حوالی خورشید

برسد.»

«فقط پنج هزار سال؟ بین، او گینیا، دو بست و پنجاه سال پیش اولین انسان زمینی قدم به کره ماه گذاشت. دو قرن و نیم طول کشیده و ما حالا در نزدیکترین ستاره به منظومه شمسی هستیم. با این آهنگ پیشرفت دو قرن و نیم دیگر ما در کجا خواهیم بود؟ در هر ستاره‌ای که بخوایم. و در طول پنج هزار سال، یعنی پنجاه قرن ما به سراسر کهکشان دست خواهیم یافت، و حتی به کهکشانهای دیگر نیز ممکن است برویم. در مدت پنج هزار سال تکنولوژی آنقدر پیشرفت خواهد کرد و به حدی خواهد رسید که اگر منظومه شمسی در برابر خطر جدی قرار گیرد تمام ایستگاههای فضایی مربوط به زمین و کل جمعیت آن سیاره می‌توانند به اعماق فضا و به ستاره‌های دیگر بروند.»

«جانوس فکر نکن که تکنولوژی به حدی پیشرفت کند که تو بتوانی منظومه شمسی را با یک اشاره دست خالی کنی. جا به جایی و انتقال میلیاردها نفر جمعیت، بدون هرج و مرج و تلفات زیاد نیاز به مدت زمان نسبتاً طولانی برای آمادگی دارد. اگر آنها پنج هزار سال دیگر در معرض خطر نابودی قرار می‌گیرند، حالا باید بدانند و حالا برای تهیه

طرحهای مورد لزوم زود نیست.»

«او گینیا، تو آدم خوش قلبی هستی؛ بنابراین من پیشنهاد می‌کنم که یک مصالحه باهم انجام دهیم. فرض کنیم مایکصد سال وقت لازم داریم که در اینجا مستقر شویم و مجموعه‌ای از ایستگاه‌ها را بسازیم که به اندازه کافی قوی و پایدار باشند که بتوانند از هر گزند مصون بمانند. آن وقت ما می‌توانیم محل نمیسس را فاش کنیم... و در صورت لزوم منظومه شمسی را آگاه نمایم. در این صورت آنها هنوز حدود پنجهزار سال فرصت دارند تا طرحهای خود را تهیه نمایند و یک تأخیر یک قرن مطلقاً زیاد حیاتی نخواهد بود.»

اینسینا آهی کشید و گفت: «آیا رویای تو برای آینده همین است؟ جنجال بی‌پایان بشریت در روی ستارگان؟ که هر گروه کوچکی سعی کند تا خود را زودتر روی این یا آن ستاره مستقر نماید، انواع کلزهای نفرت‌انگیز، سوءظن و زد و خوردهایی که بشر برای هزاران سال در روی زمین با آن دست به گریبان بوده است برای هزاران سال دیگر در کهکشان ادامه داشته باشد؟»

«او گینیا، من رؤیایی ندارم، بشریت هر طور که دوست دارد عمل خواهد کرد. همانطور که تو می‌گویی ممکن است جنجال و سر و صدا راه بیندازد، و شاید هم یک امپراطوری کهکشان به وجود آورد یا کار دیگری بکند. من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که بشریت چه خواهد کرد. من قصد ندارم که به بشریت سازمان بدهم. من برای خودم فقط این ایستگاه را دارم، و یک قرن لازم است تا آنرا در نمیسس مستقر نمایم. تا آن وقت من و تو انشاءالله به سلامتی مرده‌ایم و جانشینان ما مسئله خیر

دادن به منظومه شمسی را اگر لازم باشد انجام خواهند داد. او گینیا، من سعی می‌کنم که منطقی باشم نه احساساتی، تو هم آدم منطقی و عاقلی هستی. در این مورد فکر کن.»

اینسینا مدتی به فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «بسیار خوب، من نظر تو را فهمیدم و شروع به تجزیه و تحلیل حرکت نمیسس نسبت به خورشید می‌کنم، شاید بتوانم همه چیز را فراموش کنم.»

پست‌انگشتش را به علامت نصیحت بلند کرد و گفت: «نه، به خاطر داشته باش که قبلاً چه چیزی گفتم. این بررسی انجام نخواهد شد، چون اگر نتیجه آن معلوم کند که منظومه شمسی در خطر نیست، ما چیزی به دست نیاورده‌ایم. آن وقت ما صرفاً همان کاری را می‌کنیم که من همیشه برانجام آن اصرار می‌ورزیدم. صرف یک قرن برای تقویت تمدن روتور. اگر هر آینه تو بفهمی که خطری برای زمین وجود دارد، آن وقت دچار ناراحتی وجدان خواهی شد و احساس ترس و گناه خواهی کرد و اخبار به‌تاریقی درز خواهد کرد و حل مسائل مربوط به روتور را برای ما دشوار خواهد ساخت، چون بیشتر روتورها مانند تو احساساتی هستند و خیلی به‌ضرر ما تمام خواهد شد، می‌فهمی؟»

اینسینا ساکت ماند. پست ادامه داد: «خوب است، می‌بینم که متوجه می‌شوی.» و دوباره با حرکت دست به اینسینا اشاره کرد که برود. این بار اینسینا رفت، و پست در حالی که مراقب رفتن او بود فکر کرد که: «او واقعاً دارد غیر قابل تحمل می‌شود.»

هفت

ویران سازی

۱۳

مارلین به دقت مراقب مادرش بود و درحالی که سعی می کرد که قیافه خود را بی تفاوت نشان دهد، در باطن هم خوشحال و هم متعجب شده بود. این بار مادرش با او مانند يك انسان بالغ رفتار کرده و در مورد ماجرای پدرش و فرماندار بیت با او صحبت کرده بود.

مارلین گفت: «مادر، من دوست داشتم که علیرغم آنچه که فرماندار گفت است، حرکت تمسیس مشخص می شد، ولی تو این کار را نکردی و در این مورد قصور کرده ای.»

«من نمی توانم تحمل کنم که گناه این کار همیشه مثل داغی بر پیشانیم باشد.»

«هیچ کس نمی تواند احساساتش را پنهان کند و اگر به دقت مراقب باشی، می توانی آنرا درک کنی.»

«مارلین، تو نباید اینطور مراقب مردم باشی.»

و برای اینکه مارلین حرفهایش را يك نوع سرزنش تلقی نکند، دستهایش را به دور شانه‌های او انداخت و ادامه داد: «وقتی تو با آن پشمان درشت و سیاه مثل جن به مردم خیره می‌شوی، آنها عصبانی می‌شوند. نباید به موضوعات خصوصی و محرمانه مردم کاری داشته باشی.»

مارلین بدون توجه به اینکه مادرش به فکر خودش است و از اینکه هر لحظه مارلین به نکته دیگری از اسرار او پی می‌برد عصبانی و ناراحت است، گفت: «چشم، مادر.» و بعد اضافه کرد: «چطور تو علیرغم احساس مسئولیت، در مورد منظومه شمسی هیچ کاری نکردی؟»
«به چند دلیل، مالی.»

مارلین از اینکه مادرش او را مانند دوران کودکیش «مالی» خطاب می‌کرد، خیلی ناراحت شد و با قیافه اخم آلودی پرسید: «مثلاً چه دلایلی؟»

«نظر جانوس بیت مرا قانع کرد. وقتی او اظهار نظری می‌کند، هر چه هم که با آن مخالف باشی، آنقدر دلیل می‌آورد تا قانع شوی. او همیشه برای نقطه نظرهایش دلایل قانع کننده‌ای دارد.»

«مادر، اگر اینطور باشد که می‌گویی، او باید آدم خیلی خطرناکی باشد.»

اینسینا مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، نگاه تند و دقیقی به دخترش انداخت و گفت: «چرا این حرف را می‌زنی؟»

«هر نظریه‌ای می‌تواند دلایل خوبی در پی داشته باشد، و اگر کسی قادر باشد که این دلایل را به چالاکي و فراست دریا بند و آنها را به طرد

متقاعد کننده‌ای ارائه نماید، خواهد توانست که با هر کسی و در هر موردی بحث و استدلال کند و او را اغوا نماید و این خطرناک است.»
«جانوس بیت این توانایی را دارد، حرف تو را قبول دارم، و از اینکه این چیزها را می‌فهمی تعجب می‌کنم.»

مارلین با خود گفت: «چون من فقط پانزده سال دارم، تو فکر می‌کنی که هنوز بیجه هستم.» و سپس با صدای بلند گفت: «انسان از تماشای اشخاص خیلی چیزها یاد می‌گیرد.»

«بله، ولی به یاد داشته باش که چه چیزی به تو گفتیم، زیاد توی نخ مردم ترو و کمتر مراقب آنها باش.»

مارلین زمزمه کرد: «هرگز.» و سپس گفت: «با این ترتیب آقای بیت تو را اغوا کرده است.»

«او مرا متقاعد کرد که يك مدتی انتظار ضروری ندارد.»
«و تو دیگر حتی کنجکاو نبودی که بفهمی تمسیس دقیقاً به کجا می‌رود؟ تو باید این کار را می‌کردی.»

«موضوع به این آسانی هم که فکر می‌کنی نیست، رصدخانه به طور دائم مشغول کار است و باید برای استفاده از دستگاهها نوبت گرفت.»

حی من هم که رئیس هستم نمی‌توانم آزادانه عمل کنم. وانگهی، وقتی يك نفر به دستگاه کار می‌کند، امکان ندارد که این کار درخفا انجام شود.

همه می‌دانند که هر دستگاهی برای چه منظوری و چرا به کار گرفته می‌شود.

این امکان وجود نداشت که من از تمسیس و از خورشید طیف نگاری کنم و به دستگاه کامپیوتر رصدخانه برای محاسبات کار کنم و کسی از کار من اطلاع پیدا نکند. من فکر می‌کنم که بیت به چند نفر هم در رصدخانه

سپرده بود که مراقب من باشند. و اگر من کوچکترین اقدامی در این مورد می‌کردم، او قوراً می‌فهمید.»

«او نمی‌توانست نسبت به تو کاری انجام دهد، اینطور نیست؟»

«اگر منظورت این است که او نمی‌توانست مرا به خیانت متهم کند نه. او نمی‌توانست، و هرگز تصور چنین کاری را هم نمی‌کرد. ولی او می‌توانست مرا از خدمت در رصدخانه معاف کند و در مزارع کاری بدهد. من بدهد. من نمی‌خواستم که اینطور بشود. این جریان، کمی بعد از آن به وجود آمد که من در ملاقات با پیت، در مورد اینکه نمسیس یک قمر دارد که به دور آن می‌گردد گفتگوی مختصری داشتم. تا به امروز ما مطمئن نشده‌ایم که آنرا چه بنامیم. آنها فقط چهار میلیون کیلومتر از هم فاصله داشتند، و شیء همراه نمسیس که ما تصور می‌کردیم قمری باشد که به دور آن می‌گردد، هیچگونه حرکت و گردش محسوسی انجام نداده است.»

«مادر، تو در مورد مگاس حرف می‌زنی، این طور نیست؟»

«بله، همینطور است که می‌گویی، آن یک دنیای قدیمی و بزرگی است و از مشتری هم که بزرگترین سیاره منظومه شمسی است، بزرگتر است. ولی به عنوان یک ستاره خیلی کوچک است. بعضیها فکر می‌کنند که مگاس یک نقطه تاریک قهوه‌ای است.»

اینسینا ناگهان نگاهی به قیافه دخترش انداخت و احساس کرد که او ظرفیت جذب این مطالب را ندارد، بنابراین پرسید: «تو می‌دانی نقطه تاریک قهوه‌ای چیست، مالی؟»

«مادر، اسم من مارلین است.»

«مادر، اسم من مارلین است.»

«بله. معذرت می‌خواهم که گاهیگاهی فراموش می‌کنم، دست خردم نیست، آخر من یک دختر کوچولوی خیلی عزیز داشتم که اسمش مالی بود.»

«می‌دانم، دفعه دیگر که شش ساله شدم، هر چه می‌خواهی مالی صدایم کن.»

اینسینا خندید و پرسید: «مارلین، تو می‌دانی یک نقطه کوچک قهوه‌ای چیست؟»

«بله مادر، می‌دانم، یک جسم کوچک ستاره‌مانند که حرارت حاصله از ترکیبات تیدروژن آنرا گرم نگاه داشته است.»

«درست است، بد نیست، مگاس یک چیزی بین یک سیاره گرم و یک ستاره کوچک قهوه‌ای است. نوری از آن به چشم نمی‌خورد ولی اشعه مادون قرمز به مقدار زیادی از آن منتشر می‌شود. مگاس به هیچ چیزی که ما تا به حال دیده‌ایم شباهت ندارد و اولین شیء خارج از منظومه شمسی است که ما توانستیم در مورد آن کاملاً بررسی کنیم و برای این کار تمام رصدخانه مشغول شده بود. من اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم کاری در مورد تعیین جهت حرکت نمسیس انجام دهم، و راستش را اگر بخواهی، من مدتی آنرا فراموش کرده بودم. من هم به اندازه همه آنهایی که در رصدخانه کار می‌کردند به مگاس علاقه‌مند شده بودم، می‌فهمی؟»

«اووم.»

«و معلوم شد که آن تنها سیاره‌ای است که به دور نمسیس در گردش

است. اندازه آن پنج برابر حجم...»

مارلین حرفش را قطع کرد و گفت: «می‌دانم، مادرا! اندازه آن پنج برابر حجم مشتری و یک سی ام حجم نمسیس است. من خیلی پیش این اطلاعات را از کامپیوتر گرفتم.»

«البته، عزیزم! مگاس به اندازه مشتری قابل زندگی نیست. این موضوع ابتدا معلوم نبود، در واقع ما انتظار نداشتیم که یک سیاره قابل زندگی را که به دور یک ستاره کوچک تاریک می‌گردد پیدا کنیم. اگر سیاره‌ای به اندازه کافی به ستاره‌ای مانند نمسیس نزدیک بود، نیروی جذر و مد آب موجب می‌شد که همیشه یک طرف آن به سوی نمسیس باشد.»

«مادر، این همان کاری نیست که مگاس انجام می‌دهد؟ منظورم این است که همیشه یک طرف آن مقابل نمسیس قرار ندارد؟»

«بله، همینطور است. یعنی یک طرف آن گرم و طرف دیگرش سرد است. گرمای نیمه گرم آن به حدی است که آنرا از حرارت به رنگ قرمز در آورده است و جریان آتمسفر اطراف آن، و همینطور گرمای داخلی مگاس موجب شده که نیمه سرد آن نیز تا حدی گرم باشد. بعداً ما فهمیدیم که مگاس یک قمر دارد، و اگر بخواهیم مگاس را یک ستاره کوچک در نظر بگیریم، دارای سیاره‌ای است به نام اریتر.»

«مادر، من می‌دانم که روتور در حالت حرکت در مدار است. ولی متجاوز از یازده سال است که سروصداهایی در مورد مگاس و اریتر بلند شده است. در تمام این مدت آیاتو نتوانسته‌ای که یواشکی

نگاهی به طیف نمسیس و خورشید بیندازی؟ آیا یک محاسبه کوچک هم نکرده‌ای؟ من می‌دانم که این کار را کرده‌ای.»

«از حالت من فهمیدی؟»

«از همه چیزهایی که در مورد تو می‌دانم.»

«مارلین، تو آدمی نیستی که بشود با تو از جواب دادن عذر به رفت. بله، من این کار را انجام داده‌ام.»

«و نتیجه آن چه بود؟»

«بله، نمسیس به سوی زمین روان است.»

پس از چند لحظه سکوت کامل، مارلین با صدای آهسته‌ای گفت: «پس با زمین برخورد خواهد کرد؟»

«نه، تا آنجا که محاسبات من نشان می‌دهد کاملاً مطمئن هستم که نمسیس با خورشید یا زمین و یا سیارات دیگر منظومه شمسی برخورد نخواهد کرد، ولی در صورتی که حرکت آن به سوی زمین ادامه یابد، حتی اگر با آن برخورد هم نکند، ممکن است موجب ویرانی زمین گردد.»

برای مارلین کاملاً روشن بود که مادرش میل ندارد در مورد ویرانی زمین صحبت کند، و یک کشش درونی او را از ادامه صحبت باز می‌داشت.

حالت او و روشی که نشان می‌داد قصد دارد به‌طریقی خود را از این گفتگو و بحث کردن خلاص کند دلیل دیگری بروضوح این امر بود. ولی مارلین نمی‌خواست که مادرش ساکت شود. او علاقه‌مند به فراگیری بیشتر بود، بنابراین پرسید: «اگر نمیسس با زمین برخورد نمی‌کند، پس چگونه زمین را ویران خواهد ساخت؟»

و مادرش به آرامی اینطور شرح داد: «زمین به‌دور خورشید می‌گردد، درست همان‌طور که روتور به دور ایترو می‌گردد. اگر در منظومه شمسی فقط زمین و خورشید وجود داشتند، زمین همواره تقریباً در یک مسیر معین گردش خود را به‌دور خورشید انجام می‌داد. می‌گویم تقریباً، چون وقتی که زمین می‌گردد نیروی جاذبه‌ای به‌وجود می‌آید که روی حرکت زمین اثر می‌گذارد و موجب می‌شود که به‌طور خیلی آهسته و کم‌کم زمین به‌طرف خورشید مایل شود، که می‌توان این امر را نادیده گرفت و چون زمین تنها سیاره موجود در منظومه شمسی نیست بنابراین عوامل پیچیده دیگری وجود دارند. کره ماه، مریخ، زهره، مشتری و هرشی* دیگری در نزدیکی زمین نیرویی بر آن وارد می‌آورد. البته این نیروها در مقابسه با نیرویی که از طرف خورشید به زمین وارد می‌شود خیلی ناچیز هستند. بنابراین زمین در مدار گردش خود به‌دور خورشید کم و بیش ثابت می‌ماند. هرچند آن نیروهای کوچک که محاسبه شدت و جهت آنها به علت اینکه خود آنها هم در حال حرکت هستند خیلی پیچیده و مشکل است، تغییر کوچکی در مدار زمین می‌دهند و مایل شدن محور آن کمی تغییر می‌کند، و به‌طور نامعلومی دوباره به همان حال اول برمی‌گردد.

می‌توان این موضوع را نشان داد - یعنی نشان داده شده است - که کلیه این تغییرات جزئی دورانی و چرخشی است، و در یک جهت افزایش نمی‌یابند ولی جهت آنها مرتباً تغییر می‌کند. و در نتیجه زمین در مدار خود به‌دور خورشید دچار لرزشهایی می‌شود، و تمام منظومه شمسی به همین طریق لرزشهایی دارند. لرزش زمین به‌حدی نیست که موجب محو شدن زندگی در روی آن گردد، بدترین اثر آن این است که دوران یخبندان به‌وجود آید و یا کلیه یخها ناپدید شوند و آب دریاها دچار تلاطم و بالا آمدن و پایین رفتن گردد ولی با همین وضع بیشتر از سه میلیارد سال است که زندگی موجودات زنده ادامه پیدا کرده است.

ولی حالا، بگذار اینطور تصور کنیم که نمیسس به‌زمین برخورد نکند و طبق محاسبات به‌عمل آمده از حدود یک ماه نوری به‌زمین نزدیکتر نشود، که این فاصله کمتر از یک تریلیون کیلومتر خواهد بود.

هنگامی که عبور می‌کند - و مدت عبورش چند سالی طول می‌کشد - یک فشار جاذبه‌ای به‌کل منظومه وارد می‌کند و این فشار لرزشها را بدتر خواهد کرد، ولی پس از آن که برود، دوباره لرزشها به‌حال اول برمی‌گردند.»

مارلین گفت: «به‌نظر من، شما فکر می‌کنید که موضوع خیلی بدتر از آن چیزی است که می‌گویید. اگر نمیسس یک کمی منظومه شمسی را بیشتر می‌لرزاند و وقتی برود دوباره وضع مثل اول می‌شود، پس چطور می‌تواند اینقدر بد باشد؟»

«خوب، آیا آنچه که از زمین در اثر لرزشها بلند می‌شوند، دوباره در سر جای خود فرود می‌آیند؟ مسئله همین است. اگر وضع تعادل زمین يك کمی تغییر کند، زمین کمی به‌خورشید نزدیکتر، یا کمی از آن دورتر شود، اگر کجی محور زمین کمی بیشتر یا کمتر شود روی آب و هوای زمین چه اثری خواهد گذاشت؟ حتی یکی از این تغییرات کوچک ممکن است کره زمین را به يك دنیای غیر قابل زندگی تبدیل نماید.»

«امکان ندارد که آنرا از پیش محاسبه کنی؟»

«نه، روتور جای مناسبی برای انجام این محاسبات نیست. چون خودش هم لرزش دارد و لرزش آنهم زیاد است. برای تعیین اینکه نمیس در چه مسیری حرکت خواهد کرد، وقت زیادی باید صرف شود و محاسبات زیادی انجام گیرد و ما نمی‌توانیم مطمئن شویم تا زمانی که به منظومه شمسی خیلی نزدیکتر شود، یعنی مدت نسبتاً زیادی بعد از مرگ من.»

«بنابراین نمی‌توانی بگویی که دقیقاً مسیر نمیس از منظومه شمسی چقدر فاصله خواهد داشت.»

«محاسبه آن تقریباً غیر ممکن است، میدانهای جاذبه‌ای کلیه ستاره‌هایی که در نزدیکی مسیر قرار می‌گیرند در طول دوازده سال نوری بایستی به حساب آورده شوند.»

«فرماندار پیت گفته است که وقتی نمیس برسد، همه اهالی منظومه شمسی اگر بخواهند می‌توانند آنجا را ترک کنند. آیا او درست می‌گوید؟»

«او ممکن است درست بگوید، ولی چطور می‌توان گفت که تا پنج هزار سال دیگر چه اتفاقاتی روی خواهد داد؟ و چه اثراتی روی موضوع خواهد گذاشت؟ مافقط امیدواریم که همگان به سلامت از آنجا خارج شوند.»

«حتی اگر به آنها خبر داده نشود، آنها خودشان خواهند فهمید. نمیس مرتباً به‌جلوتر و جلوتر خواهد آمد و هر چه جلوتر بیاید آنها می‌توانند مسیر آنرا دقیقتر محاسبه کنند.»

«ولی اگر لازم باشد که بگریزند فرصت کمی خواهند داشت.»

«مادر، از این حرفی که می‌خواهم بزنم ناراحت نشو. به نظر من اینطور می‌رسد که اگر همه اهالی منظومه شمسی هم به سلامت از آنجا خارج شوند، باز هم تو خوشحال نخواهی بود، حتماً اشکال دیگری هست. خواهش می‌کنم به من بگو.»

«من دوست ندارم که همه اهالی زمین آنجا را ترک کنند، هر چند که این خارج شدن به خوبی برگزار شود و تلفاتی هم به وجود نیاید. من دوست ندارم که زمین متروک شود. من می‌توانم به قضا و قدر تن بدهم، ولی مجبور نیستم که آنرا دوست داشته باشم.»

«تو در مورد زمین حساسیت داری. تو آنجا تحصیل کرده‌ای، اینطور نیست؟»

«من دوره دکترای ستاره‌شناسی را در آنجا طی کرده‌ام. من زمین را دوست نداشتم، ولی این اهمیتی ندارد. زمین جایی است که نسل

بشر در آنجا به وجود آمده است. مارلین، می‌دانی منظورم چیست؟ من وقتی در آنجا بسودم زیاد در این مورد فکر نمی‌کردم. ولی حالا فکر می‌کنم که در طول دورانهای طولانی، زندگی در روی زمین توسعه پیدا کرده است و من به خاطر گذشته می‌خواهم که زمین وجود داشته باشد. نمی‌دانم که آیا توانستم منظورم را درست بیان کنم.»

«پدر یک مرد زمینی بود.»

اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «بله، او یک زمینی بود.»

«و او به زمین برگشت.»

«مدارك اینطور نشان می‌دهند، من هم گمان می‌کنم که او به زمین برگشته باشد.»

«بس، من یک شخص نیمه زمینی هستم، اینطور نیست؟»

اینسینا اخم کرد و گفت: «مارلین، ما همه اشخاص زمینی هستیم. جد پدر بزرگ و مادر بزرگ من همه عمرشان را در زمین سپری کردند. مادر مادر بزرگم در زمین متولد شده بود، همه انسانها بدون استثنا، از نسل زمینها هستند. نه فقط نژاد بشر، بلکه همه موجودات زنده که در ایستگاههای مختلف فضایی وجود دارند از یک ویروس تا یک درخت، منشاء آنها زمین بوده است.»

«ولی فقط نسل بشر این را می‌دانند. تو آیا هنوز هم به پدرم فکر می‌کنی؟ البته هر جوابی بدهی برای من قرفی نمی‌کند.»

«این احساسی بود که من داشتم، ولی من نمی‌گذارم احساسات بر من غلبه کنند. بالاخره تو دختر او هستی. بله، من گاه‌گاهی به او فکر می‌کنم.»

و شانه‌هایش را آهسته بالانداخت و پرسید: «مارلین، تو هم آیا هیچ به پدرت فکر می‌کنی؟»

«من چیزی ندارم که به آن فکر کنم. من او را به خاطر نمی‌آورم، و هرگز نوشته‌ها و یا چیزهای دیگری هم از او ندیده‌ام. ولی وقتی من کوچک بودم، تعجب می‌کردم که چرا وقتی زمان عزیمت رسید عده‌ای از پدران نزد فرزندان خود ماندند و بعضی از آنها نماندند. من فکر می‌کردم که آنهایی که فرزندان خود را ترک کردند آنها را دوست نداشتند، و پدرم هم مرا دوست نداشت.»

اینسینا به دخترش خیره شد و گفت: «تو هیچ وقت این مطلب را به من نگفته بودی.»

«وقتی کوچک بودم، فکر می‌کردم که این یک موضوع خصوصی است. و وقتی بزرگتر شدم، فهمیدم که موضوع به این سادگیها هم نبوده است.»

«تو هرگز نباید اینطور فکر می‌کردی. من به تو اطمینان می‌دهم که اینطور نبوده است. پدرت عاشق تو بود. و اگر من اجازه داده بودم او تو را با خود برده بود. در حقیقت این تقصیر من بود که شما از هم جدا شدید.»

«او هم مقصر بود. او می‌توانست پیش ما بماند.»

«خوب، ممکن بود که بتواند بماند، ولی حالا که چند سال می‌گذرد من می‌توانم بهتر از آن موقع مشکلات او را درک کنم. من وطنم را ترک نمی‌کردم، دنیای من با من می‌آمد. من علیرغم این که دو سال نوری از زمین دور بودم، ولی هنوز در روتور و در محل تولدم بودم. ولی وضع پدرت فرق می‌کرد، او در زمین متولد شده بود، و من فکر می‌کنم که برای او قابل تحمل نبود که زمین را برای همیشه ترک کند. من گاه‌گاهی هم فکر می‌کنم که دوست نداشتم زمین متروک شود، چون میلیاردها نفر انسان در وضعی قرار می‌گرفتند که از ترک آن ناراحت و دل‌شکسته می‌شدند.»

مدتی سکوت بین آنها برقرار شد، و سپس مارلین گفت:
 «خیلی دلم می‌خواهد بدانم حالا پدرم در زمین چکار می‌کند.»
 «چطور امکان دارد که ما این را بدانیم، بیست تریلیون کیلومتر مسافت خیلی زیادی است و چهارده سال هم، زمانی خیلی طولانی است.»

«تو گمان می‌کنی که او هنوز زنده باشد؟»

«نمی‌شود گفت، در زمین عمر انسان می‌تواند خیلی کوتاه باشد.»

و بعد ناگهان متوجه شد که با خودش حرف نمی‌زند و طرف صحبت او مارلین است.

بنابراین گفت: «مارلین من مطمئن هستم که او زنده است. او وقتی ما را ترک کرد از سلامتی کامل برخوردار بود، و حالا تازه به من

نیجاء سالگی نزدیک می‌شود.» و سپس به آرامی و نجواکنان گفت:
 «مارلین تو احساس می‌کنی که او را از دست داده‌ای؟»
 «چطور می‌شود که انسان چیزی را که هرگز نداشته از دست بدهد.»

ولی پیش خود فکر می‌کرد که: «مادر، تو او را داشتی و از دست دادی.»

نماینده

کرایبل فیشر شدیداً احساس می کرد که لازمست به زمین وزندگی در آن عادت کند، یعنی دوباره عادت کند. چهارسالی که او در روتور بود طولانیترین غیبت او از زمین به حساب می آمد، ولی این مدت آنقدر طولانی نبود که زمین به نظر او بیگانه و نا آشنا برسد.

حالا دیگر به جای حرکت دورانی محسوس که در روتور گرفتار آن شده بود، در زمین آرام و مسطح قرار داشت که به نظر می رسید در آن دور به آسمان متصل شده است. جاذبه ثابت، شلوغی، آتمسفر وحشی و خودسر، کم و زیاد شدن درجه حرارت و طبیعت خارج از کنترل، از خصوصیات زمین است که در هیچ جای دیگر نظیر آنها وجود ندارد. عجیب آنکه در سالهایی که فیشر در روتور بود زمین رابه کلی فراموش کرده بود، و حالا که به زمین بازگشته بود روتور رابه کلی از یاد برده بود. آیا او همه عمرش را در جایی می گذرانید که نمی خواست در آنجا

باشد؟ چراغ اف اف روشن شد و صدای زنگ آن به گوش رسید. فیشر با صدای آهسته‌ای گفت: «داخل شوید.» ولی صدایش به اندازه کافی بلند بود که دستگاه بازکننده را به کار اندازد.

گارندویلر داخل شد. (فیشر می‌دانست که اوست.)

مدتی به هم نگاه کردند. ویلر گفت: «کرایل از وقتی که من رفتم تا حالا هیچ حرکتی کرده‌ای؟»

«تک و توك. يك كمی غذا خورده‌ام، مدتی هم در حمام بودم.»

«خوبست، پس زنده هستی، با وجود این که اینطور به نظر نمی‌رسد. او همیشه با شوخی و خنده حرف می‌زد. ویلر دارای پوستی صاف و قهوه‌ای، و چشمانی سیاه، و دندانهای سفید و موهایی کلفت و مجعد بود. از فیشر پرسید: «چیزی از روتور به خاطر می‌آوری؟»

«بعضی وقتها به فکر آن می‌افتم.»

«می‌خواستم از تو بپرسم، ولی یادم رفت. بینم، آنجا همه مثل برف سفید بودند، اینطور نیست؟»

«مثل برف سفید. من هرگز يك شخص سیاه آنجا ندیدم.»

«در این صورت، خوب از دست آنها راحت شدی. می‌دانستی که

آنها رفته‌اند؟»

عضلات فیشر به حال انقباض درآمد و از جا بلند شد. ولی جای خود ماند و حرکتی نکرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آنها گفته بودند که خواهند رفت.»

«حرفشان جدی بود. حرکت کردند و رفتند. ما تا آنجا که مقدور بود، آنها را تماشا کردیم، و علائم آنها را هم بدون آنکه بدانند، گرفتیم

یعنی استراق سمع کردیم. آنها با دستگاه محافظت پیش رفته‌شان برحسانند و به يك چشم به هم زدن در حالی که ماصدای آنها را بلند و واضح می‌شنیدیم، یکبار همه چیز قطع شد.»

«وقتی آنها به قضا رفتند، شما آنها را پیدا کردید؟»

«چندین بار، و هر بار ضعیفتر دیده می‌شدند. آنها با سرعت نور حرکت می‌کردند. بعد از آنکه سه بار به ماوراء قضا رفتند و از آن بیرون آمدند، دیگر خیلی دور شده بودند که بتوان آنها را پیدا کرد.»

فیشر با تلخی گفت: «آنها راه خود را انتخاب کردند و اشخاص منی مثل من را هم بیرون انداختند.»

«متأسفم که تو آنجا نبودی، باید آنجا بودی و می‌دیدى. تماشای آن خیلی جالب بود. می‌دانی، اشخاص دیرباوری بودند که می‌گفتند سیستم محافظت پیش رفته صحت ندارد، و یا به علی، به کلی از بین رفته است.»

«روتور دارای دستگاه ردیابی از راه دور بود و آنها بدون سیستم محافظتی پیش رفته نمی‌توانستند آن را به مسافت دور بفرستند. آن دستگاه و سیستم محافظتی واقعی بودند.»

«بله. حالا همه آنها می‌دانند که آن واقعی بود. وقتی که روتور از روی همه دستگاهها ناپدید شد، دیگر جای شکی باقی نماند. همه ایستگاهها به دقت نگاه می‌کردند و اشتباهی هم در کار نبود. روتور از دید همه ایستگاهها در يك لحظه ناپدید شد. و در این میان چیزی که ما راحت‌کننده و دردناک است، این است که ما نمی‌توانیم بگوئیم که روتور به کجا می‌رود.»

«گمان می‌کنم به آلفا ستوری برود، مگر جای دیگری هم هست که برود؟»

«اداره فکر می‌کند که ممکن است مقصد آن آلفاستوری نباشد و تو ممکن است از آن آگاه باشی.»

فیشر تگاهی که حاکی از آزرده‌گی خاطر بود به او انداخت و گفت: «من در تمام مدت مراجعت به‌ماه و بازگشت به‌زمین در حال تخلیه اطلاعاتی بوده‌ام و هیچ اطلاع دیگری باقی نمانده که نگفته باشم.»

«حتماً همین‌طور است که می‌گویی، و ما هم این را می‌دانیم، تو چیزی در مورد مقصد روتور نمی‌دانی. ولی آنها از من خواسته‌اند که دوستانه با تو صحبت کنم و بینم ممکن است تو چیزی را بدانی که نمی‌دانی. ممکن است چیزی رخ داده باشد که تو به فکر آن نبوده‌ای. تو چهار سال آنجا بودی، ازدواج کردی، بچه‌دار شدی، نباید همه چیز را فراموش کرده باشی.»

«چطور می‌توانستم از مقصد روتور اطلاع پیدا کنم؟ من به‌هلت زمینی بودن کاملاً مورد سوءظن بودم و اگر کوچکترین حرکتی می‌کردم که معلوم شود دنبال چیزی می‌گردم فوراً مرا بیرون می‌انداختند. اگر من ازدواج نکرده بودم و تمهید نمی‌کردم که قصد دارم روتوری باقی بمانم، به هر حال آنها مرا بیرون می‌کردند. آنها کلیه مطالب حیاتی و حساس را از من پنهان می‌کردند. زن من یک ستاره شناس بود و من حق انتخاب نداشتم، می‌دانی، من نمی‌توانستم که یک آگهی به‌تلویزیون بدهم که طالب خانم جوانی هستم که دارای فوق تخصص باشد. اگر من چنین کسی را دیده بودم، حتی اگر به‌شکل گفتار هم بود، منتهای

سعی خود را می‌کردم که از او اطلاعاتی به‌دست آورم. ولی در تمام مدتی که در آنجا بودم به کسی دسترسی پیدا نکردم. تکنولوژی آنها خیلی پیشرفته و حساس بود. من فکر می‌کنم که آنها اشخاصی را که دارای مشاغل حساس بودند در قرنظینه کامل نگهداری می‌کردند. فکر می‌کنم آنها همه باید ماسک می‌گذاشتند و دارای اسم رمز بودند. چهار سال... و من حتی یک اشاره هم ندیدم. هرگز چیزی دستگیرم نشد. من می‌دانستم این بدان معنی است که اداره عذر مرا خواهد خواست.»

ناگهان رویش را به طرف ویلر برگرداند و با تأثر فراوان گفت: «وقایع طوری پیش آمد که از من یک آدم بی‌مصرف و بی‌دست و پا ساخت و من شدیداً احساس می‌کنم که خیلی قصور کرده‌ام.»

اطاق فیشر خیلی ریخته و پاشیده و شلوغ بود، و ویلر روی میزی که پایه‌های آن زیاد هم محکم نبود نشسته بود، و مواظب بود که مبادا پایه‌ها از سبز جدا شود و بیفتد.

«کرایل، اداره در این مورد زیاد حساسیت نشان نمی‌دهد، ولی بی‌تفاوت هم نیست. آنها از این که اینطور یا تو برخورد کردند پشیمان هستند، ولی مجبور بودند و باید این کار را می‌کردند. ماهه از این که تو موفق نشدی که چیزی برای ما بیاوری دلواپس و ناراحت هستیم. اگر روتور نرفته بود، ممکن بود ما فکر می‌کردیم که خبری نبوده است که تو برای ما بیاوری. ولی آنها منظومه شمسی را ترک کردند و رفتند. آنها سیستم محافظت پیش‌رفته داشتند، و با وجود این توهیح چیزی برای ما نیاوردی.»

«این را می‌دانم.»

«ولی این بدان معنی نیست که ما می‌خواهیم تو را بیرون کنیم یا از دست تو خلاص شویم. ما امیدواریم که هنوز بتوانیم از تو استفاده کنیم. حالاً من باید مطمئن شوم که قصورت واقعاً صادقانه بوده است.»
«منظورت چیست؟»

«من باید به آنها بقبولانم که قصورت در اثر ضعف شخصی نبوده است. بالاخره، تو بایک روتوری ازدواج کردی. آیا اوزینا بود؟ تو به او علاقه‌مند بودی؟»

فیشر خرخر کنان گفت: «مفهوم سؤال تو این است که من در اثر عشق یک زن روتوری عمداً به آنها کمک کردم که رازشان را مخفی نگهدارند.»

«خوب، تو این کار را نکردی؟»

«این چه سئوالی است که می‌کنی؟ اگر من تصمیم گرفته بودم که یک روتوری باشم، با آنها می‌رفتم. و حالاً هم در قضا ناپدید شده بودم و هرگز امکان نداشت که شما مرا پیدا کنید. ولی من این کار را نکردم. من روتور را رها کردم و به زمین باز گشتم، علیرغم این که می‌دانستم که این عدم موفقیت به سوابق خدمتی من شدیداً لطمه می‌زند.»

«ما از وفاداری و صداقت تو قدردانی می‌کنیم.»

«در این مورد بیشتر از آنچه شما فکر می‌کنید، صداقت وجود

دارد.»

«برای ما مشخص شد که تو زنت را دوست داشتی، و به علت انجام وظیفه مجبور شدی که او را ترک کنی. اگر ما مطمئن شویم که این‌طور بوده است، این کار طرفداری و وفاداری تو را می‌رساند.»

«نه تنها همسرم، بلکه دخترم را هم دیوانه‌وار دوست داشتم.»
ویلر به فکر فرو رفت و در حالی که به فیشر خیره شده بود گفت:
«ما می‌دانیم که تو یک دختر یکساله داری. و تحت این شرایط شاید نباید مرنوشت او را به دست تقدیر می‌سپردی.»

«در این مورد من با نظر تو موافقم، ولی اگر من آدم آهنی هم بودم نمی‌توانستم کاری بکنم. گاهی اوقات همه چیز برخلاف خواست انسان اتفاق می‌افتد. و وقتی که بچه متولد شد و به سن یکسالگی رسید...»
ویلر حرفش را قطع کرد و گفت: «این قابل درک است، ولی فقط یکسال بود. و این مدت کمی است که انسان به چیزی این قدر دلبستگی پیدا کند.»

«تو ممکن است فکر کنی که این موضوع قابل درک است ولی تو واقعاً درک نمی‌کنی.»

«برایم شرح بده، سعی می‌کنم که درک کنم.»

«جریان خواهرم بود. می‌فهمی؟ خواهر کوچکم.»

ویلر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «در پرونده تو به

آن اشاره شده است. فکرمی‌کنم نامش «رز» بود.»

«رزین. او هشت سال پیش در سن هفده سالگی در آشوبهای

سان فرانسیسکو مرد.»

«خیلی متأسفم.»

«او جزو هیچ دارودسته‌ای نبود، او فقط یک تماشاچی بیگناه بود که معمولاً بیشتر از همه در معرض آزار و خطر قرار می‌گیرند. من بالاخره حسد او را پیدا کردم و طی مراسمی سوزاندم. او فقط هفده سال عمر

کرد. والدین ما مرده بودند؛ و وقتی که او چهار ساله بود و من چهارده ساله، بعد از ساعات مدرسه کار می‌کردم و غذا و لباس و محل زیست و استراحت او به خوبی تأمین می‌شد. من برای زندگی برنامه‌ریزی کرده بودم و ولی از آن به بعد دیگر زندگی خوبی نداشتم. چون او در سن هفده سالگی، بدون اینکه آزارش به مورچه‌ای هم رسیده باشد و بدون آنکه حتی بداند آن آشوبها و جنگ و جدالها برای چه بود، خیلی آسان زندگی خود را از دست داد.

«حالا می‌فهمم که چرا تو برای رفتن به روتور داوطلب شدی.»
 «اوه، بله، برای مدت دو سالگی گنج و سردرگم بودم. من به منظور مشغول کردن فکر و بیک مقصدی هم برای استقبال خطر وارد شدم. مدتی در آرزوی مرگ بودم و وقتی که بحث اعزاز یک نماینده به روتور در اداره به میان آمد و مطرح شد، برای آن داوطلب شدم. می‌خواستم که از زمین خارج شوم.»

«و حالا که به زمین بازگشته‌ای آیا پشیمانی؟»

«بله، یک کمی، ولی در روتو داشتم خفه می‌شدم، زمین اقلابا برای نفس کشیدن دارد. ایکاش تو رزین رادیده بودی. او زیبا نبود، ولی چه چشمانی داشت. چشمانی زیبا ولی ترسناک. من هر وقت به چشمان او نگاه می‌کردم یا او چشمانش را به من می‌دوخت ناراحت می‌شدم. او همیشه می‌فهمید که آیا حرفی که به او می‌زنی راست است یا نه، و اگر حقیقت را از او پنهان می‌کردی فوراً متوجه می‌شد. به فراست درمی‌یافت که موضوع چیست.»

«تو که نمی‌خواهی بگویی که یک تلبات بود؟»

«چی گفتی؟، اوه، نه، او می‌گفت که از وضع حالت، و آهنگ صدای اشخاص فکر آنها را می‌فهمد، و امکان نداشت که مثلاً کسی با خنده ظاهری یک موضوع غم‌انگیز را از او مخفی کند. او چندبار سعی کرد برای من شرح بدهد ولی من درست سردر نیاوردم که چه می‌گوید. او چیز عجیبی بود، من از هیبت او می‌ترسیدم و وقتی فرزند من مارلین به دنیا آمد همان چشمها را داشت.»

«بچه چشمهای خواهرت را داشت؟»

«نه در لحظه تولد، ولی به تدریج که بزرگ شد و بهش ماهگی رسید چشمانش حالت چشمان او را به خود گرفت. مارلین به ندرت گریه می‌کرد و بچه آرامی بود. به خاطر دارم که رزین هم وقتی بچه بود همین‌طور بود. چهره مارلین نشان می‌داد که دختر خیلی زیبایی نمی‌شود و درست مثل این بود که رزین نزد من برگشته باشد. بنابراین می‌توانی حدس بزنی که چقدر برای من مشکل بوده است.»

«منظورت بازگشت به زمین است؟»

«بله، بازگشت به زمین و باقی گذاشتن آنها در آنجا. مثل این است که من دوباره رزین را از دست داده باشم. من دیگر هرگز او را نخواهم دید. هرگز!»

«ولی به هر حال تو برگشتی.»

«وفاداری! انجام وظیفه! ولی اگر راستش را بخواهی من این کار را به خاطر این چیزها نکردم. من آنجا دیگر بریده بودم و نمی‌خواستم که رزین ... مارلین را ترک کنم. می‌بینی من اسمها را قاطی می‌کنم. و ارگینیا - همسر - بالحنی کاملاً اندوهگین به من گفت که اگر تو می‌دانستی

که مابه کجا می رویم، هرگز حاضر نمی شدی که برگردی. در آن لحظه من نمی خواستم که برگردم. من از او خواستم که بامن به زمین بیاید اما او قبول نکرد. از او تقاضا کردم که لااقل اجازه بدهد ... مارلیسن را با خود ببرم، اما باز هم قبول نکرد. و درست وقتی که ممکن بود تسلیم شوم و بمانم، او عصبانی شد، و دستور داد که من بروم بیرون و رفته.

ویلر در حالی که به فکر فرو رفته و به فیشر خیره شده بود، گفت: «اگر تو می دانستی که ما به کجا می رویم، هرگز حاضر نمی شدی که برگردی. این جمله ای بود که همسرت گفت؟»
«بله این همان چیزی است که او گفت. و وقتی گفتم چرا؟ رونور به کجا خواهد رفت؟ او گفت، به ستاره ها.»

«کرایل این نمی تواند درست باشد. تو می دانستی آنها برای رفتن به ستاره ها آماده می شوند. ولی او گفته است که اگر تو می دانستی ما به کجا می رویم ... پس یک چیزی یا جایی بوده که تو نمی دانستی آن چه بوده که تو نمی دانستی؟»

«تو چه می گویی؟ چطور کسی می تواند چیزی را که نمی داند بداند؟»

ویلر پرسید: «تو در مدتی که تخلیه اطلاعاتی می شدی، این مطلب را به اداره گفتی؟»

فیشر کمی تأمل کرد و گفت: «نه، به گمانم که نگفته باشم. من به فکر آن نبودم تا لحظه ای که برای تو شروع به گفتن این داستان که چطور نزدیک بود آنجا بمانم کردم. نه این اولین باری است که در این مورد

صحبت می کنم. خوب که فکر می کنم، می بینم اولین بار است.»
«حالا که خوب فکرهایت را کردی می توانی بگویی روتور به کجا می رفت؟ آیا در روتور که بودی هیچ شایعه یا حدس و یا فکری در مورد مقصد روتور نشنیدی؟»

«فرض این بود که روتور به آلفاستوری می رود، چه جای دیگری می توانست برود؟ آلفاستوری نزدیکترین ستاره است.»

«زن تو ستاره شناس بود، او در این مورد چه می گفت؟»

«هیچ چیز. او هرگز در این مورد بحث نمی کرد.»

«روتور دستگاه ردیابی از راه دور را به فضا فرستاد، وزن تو به عنوان یک ستاره شناس در جریان این کار بود. آیا در این مورد نیز تو چیزی نفهمیدی؟»

«خیر، او هرگز در این مورد هم بحث نمی کرد من هم زیاد کنجکاوی به خرج نمی دادم. چون اگر مأموریت من فاش می شد، ممکن بود که زندانی و یا حتی اعدام شوم.»

«ولی او به عنوان یک ستاره شناس از مقصد روتور آگاه بود. چون وقتی که گفت، معنی اش این است که او می دانسته و اگر تو هم می دانستی ...»

«از آنجایی که او به من نگفته است چه چیز را می داند، من هم نمی توانم به تو بگویم.»

«تو مطمئن هستی؟ او هیچ اشاره ای به چیزی نکرد که تو از آن سردرگم یاوری؟ آخر تو ستاره شناس نیستی و ممکن است او چیزی گفته باشد که تو نفهمیده باشی. آیا به خاطر نمی آوری که او چیزی گفته باشد

که فهم آن برای تو مشکل و مقدور نبوده است؟»

«چیزی به فکرم نمی‌رسد.»

«خوب فکر کن! ممکن است که دستگاه ردیابی از راه دور یک سیستم سیاره‌ای را در یک طرف یا هر دو طرف ستاره‌های خورشید مانند آلفاستوری قرار داده باشد یا سیاره‌هایی در اطراف ستاره‌های دیگر.»

«من نمی‌توانم بگویم.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«فکر کن! آیا او چیزی نگفت که این مفهوم را برساند که تو فکر می‌کنی که ما به آلفاستوری می‌رویم، ولی سیاراتی هستند که به دور آن می‌گردند و ما به آنجا می‌رویم و با منظور او این بوده باشد که تو فکر می‌کنی که ما به آلفاستوری می‌رویم، ولی ما به ستاره دیگری می‌رویم، به جایی که مطمئن هستیم که سیاره مفیدی باشد. یا چیزهایی شبیه اینها؟»

«احتمالاً من نتوانسته‌ام حدس بزنم.»

ویلر لحظه‌ای لبهای خود را به هم فشرد و سپس گفت: «کر ایل، دوست قدیمی من، من به تو می‌گویم که چه می‌شود. سه چیز ممکن است اتفاق بیفتد:

اول این که تو ممکن است مجدداً جریان تخلیه اطلاعاتی دیگری را تحمل کنی.

دوم این که، ما از ایستگاه فضایی «سپرس» به خواهیم که اجازه بدهند از تلسکوپ آنها استفاده کنیم. و بابه کارگیری آن تمام ستاره‌هایی

را که تا فاصله یک سال نوری از منظومه شمسی قرار دارند به دقت رصد کنیم.

وسوم آنکه ما به متخصصین امور فضایی خود فشار بیاوریم که بیشتر و سریعتر کار کنند.»

اریترو

هر چند وقت يك بار و خیلی به ندرت برای جانوس پست فرصتی پیش می‌آمد که تنها و سناکت روی صندلیش بنشیند و به پشت تکیه دهد و کمی استراحت کند.

و این کار در لحظاتی امکان پذیر می‌شد که دادن دستورات، دریافت گزارشات، گرفتن تصمیمات فوری، بازدید مزارع و کارخانجات، نفوذ به يك منطقه فضایی، ملاقات اشخاص، گوش دادن به مطالب افراد و اجرای تنبیهات و تشریفات که همواره اوقات او را پر می‌کرد برای چند لحظه متوقف می‌شد.

او هنگامی که جوان بود همیشه در این اندیشه بود که فرماندار روتور بشود، چون فکر می‌کرد که هیچ کس نمی‌تواند مانند او روتور را اداره کند. و حالا هم که فرماندار شده بود، همین عقیده را داشت. اما چرا در بین همه اهالی نادان روتور او هیچ کس را

نمی‌توانست پیدا کند که مثل خودش آینده‌نگر باشد؟ از تاریخ عزیمت چهارده سال گذشته بود، و هنوز هیچ کس نتوانسته بود که حقایق مسلم را بفهمد، حتی پس از آن که او دقیقاً شرح می‌داد نیز آنها نمی‌فهمیدند.

دیر یا زود بالاخره روزی همان‌طور که متخصصین روتور سیستم حفاظت پیش‌رفته را کامل کردند، در منظومه شمسی هم یک نفر این کار را خواهد کرد. شاید حتی به شکل بهتری هم آنرا آماده نمایند. روزی که بشریت صدها هزار ایستگاه مستقر نماید و میلیونها میلیاردها انسان قصدتحت استعمار در آوردن کهکشانرا بنمایند، آن زمان اوضاع خیلی وحشتناک خواهد بود.

بله، بارها شنیده بود که کهکشان خیلی عظیم و پهناور است و در ماوراء آن کهکشانهای دیگر وجود دارند. ولسی بشریت به آرامی گسترش نخواهد یافت. همیشه، همیشه، یک سیستم ستاره‌ای وجود خواهد داشت که به‌علی از سیستمهای ستاره‌ای دیگر بهتر باشد و بر سر آن دعوا و زد و خورد به‌وجود خواهد آمد. اگر ده سیستم ستاره‌ای و ده‌گروه استعمارگر وجود داشته باشد همه‌گروهها فقط به‌سمت یک سیستم ستاره‌ای هجوم خواهند آورد.

و دیر یا زود، آنها نمیبس را کشف خواهند کرد و سر و کله استعمارگران پیدا خواهد شد. آن وقت روتور چگونه به زندگی خود ادامه خواهد داد؟ فقط در صورتی که روتور حداکثر زمان ممکن را برای برپایی یک تمدن قوی و توسعه مناسب آن داشته باشد. اگر وقت کافی داشته باشند روتورها تسلط خود را بر روی گروهی از ستارگان

اعمال خواهند کرد، و اگر هم این کار امکان‌پذیر نشود، نمیبس به‌تنهایی کافی خواهد بود. ولی بایستی به‌صورت یک دژ مستحکم و تسخیرناپذیر در آید.

پیت در فکر فتوحات جهانی نبود. او در فکر هیچ فتوحاتی نبود. او فقط خواهان یک جزیره نبات و آسایش و تأمین در برابر روزهایی که کهکشان دچار هرج و مرج و جنگ و خونریزی خواهد شد و در آتش جاه‌طلبیها خواهد سوخت، بود.

ولی فقط پیت بود که این چیزها را می‌فهمید و بایستی بینی آنها بارشان را هم تحمل می‌کرد. او ممکن بود ربع قرن دیگر هم زنده بماند و برمسند قدرت باشد. حالا یا به‌عنوان فرماندار و یا به‌عنوان بزرگ و ریش سفید که به‌رحال حرفش قاطعیت داشته باشد و همه از او شنوایی داشته باشند.

بالاخره، عاقبت او خواهد مرد. و آن وقت دوراندیشی او برای چه کسی به‌ارث خواهد ماند؟

آن‌گاه پیت دچار حالت نائس و تأسف عمیقی شد. او سالهای زیادی زحمت کشیده بود و سالهای زیاد دیگری هم بایستی زحمت می‌کشید و هیچ کس از او قدردانی نمی‌کرد. از آن نوع قدردانی‌ای که شایسته او بود.

به‌رحال همه این تلاشها به‌پایان می‌رسید و سررشته امور به‌دست کسانی می‌افتاد که آدمهای میان‌روی بی‌سودند، و آنقدرها آینده‌نگری نداشتند. با آن که چهارده سال از عزیمت گذشته بود آیا او می‌توانست که کاملاً مطمئن باشد؟ هر شب با این ترس به رختخواب می‌رفت که

قبل از قرار سیدن بامداد او را بیدار نکنند تا به او خبر بدهند که ایستگاههای دیگر رسیده‌اند و یا این که نمیسس را کشف کرده‌اند. با آن که چهارده سال گذشته بود، هنوز هم آنها تأمین کامل نداشتند. يك ایستگاه جدید دیگر ساخته شده بود، ایستگاهی به نام روتور نو.

مردم در آن زندگی می‌کردند ولی البته، آن يك دنیای جدید بود و به قول قدیمیها، هنوز بوی رنگ می‌داد. سه ایستگاه دیگر هم در مراحل مختلف ساختمانی قرار داشتند.

به زودی تعداد ایستگاههای در دست ساختمان افزایش خواهند یافت، و شعار همه این خواهد بود: «سودمند و بارور باشید!»

با تجربه‌ای که از زمین در دست بود و با توجه به این که هر ایستگاه دارای ظرفیت معین و غیر قابل توسعه‌ای بود، کنترل خانواده به شدت اجرا می‌شد.

ولی وقتی که تعداد ایستگاهها اضافه شد، زمانی رسید که تعداد افراد بیشتری مورد نیاز بودند. خیلی بیشتر، و سرعت در بالا بردن تعداد موالید مورد نظر قرار گرفت.

البته، این وضع موقتی بود. چون هر تعداد ایستگاه که وجود داشت با رشد جمعیتی که در هر سی و پنج سال بامدتی کمتر از آن دو برابر می‌شد به زودی ظرفیت همه ایستگاهها تکمیل می‌شد و وقتی به حدی می‌رسید که بایستی از تعداد جمعیت کاسته شود، ممکن است که بر گرداندن نوسابه به داخل شیشه‌اش از خالی کردن آن خیلی دشوارتر باشد.

وقتی که پیت دیگر نباشد، چه کسی خواهد توانست این موضوع

را به خوبی پیش بینی نماید؟

سیاره‌ای که روتور در مدار آن گردش می‌کرد، به طوری که مگاس بزرگ و نمیسس سرخ فام مرتباً طلوع و غروب می‌کردند، اریتره بود.

اریتره که از آغاز کار زیر سؤال بوده است.

پیت روزهای اولیه ورودشان به سیستم ستاره‌ای نمیسس را به خاطر آورد. هر چه روتور به ستاره قرمز کوچک نزدیک می‌شد، پیچیدگی مجموعه سیاره‌ای نمیسس، کم کم خود را نشان می‌داد.

در فاصله چهارمیلیون کیلومتری نمیسس، مگاس کشف شده بود. این فاصله فقط يك پانزدهم مسافت بین عطارد و خورشید در منظومه شمسی بود.

مگاس به همان اندازه که زمین از خورشید انرژی می‌گرفت از خورشیدش انرژی دریافت می‌کرد.

شدت نور مریخی آن کم ولی شدت نور ماوراء قرمز بیشتری داشت. در نگاه اول، به‌طور وضوح معلوم می‌شد که مگاس قابل زندگی نیست.

مگاس به شکل توده عظیمی از گاز بود، که يك طرف آن همیشه در به سوی نمیسس داشت. حرکت وضعی و انتقالی آن هر دو، بیست روز طول می‌کشیدند.

شبه‌های دایمی مگاس همیشه يك طرف آن و یا به عبارت دیگری یعنی از آنرا تا حد مطبوعی خنک می‌کرد و چون گرمای داخلی آن به سطحش نفوذ می‌کرد، در نیمه دیگر آن، روز دایمی به حد

طاقت فرسای گرم بود، آتسفر مگاس به این دلیل در زیر این گرما قرار داشت که حجم آن از مشتری بزرگتر، و نیروی جاذبه سطحی آن پانزده برابر مشتری و چهل برابر جاذبه زمین بود.

نمیس سیاره قابل ملاحظه دیگری نداشت.

ولی همین که روتور نزدبکتر شد، مگاس واضحتر دیده شد و دوباره وضیعت تغییر کرد.

اوگینیا اینسینا دوباره خیر جدیدی برای پیت آورد.

ولی این بار خبر این نبود که او خودش چیز تازه‌ای کشف کرده است و فقط چون اینسینا رئیس ستاره‌شناسان بود، عکسهای کامپیوتری را که برایش آورده بودند، توجهش به آنها جلب شده بود و باهیجان قابل ملاحظه‌ای آنرا به دفترکار فرماندار پیت آورده بود. او در حالی که سعی می‌کرد که صدای لرزانش را کنترل کند، گفت: «مگاس یک قمر دارد.»

پیت چینی به ابروهایش انداخت و گفت: «انتظار نداشتی اینطور باشد؟ توده عظیم گازی در منظومه شمسی بیشتر از بیست قمر دارد.»

«البته، ولی، جانوس، این قمر معمولی نیست، بزرگ است.»

«مشتری دارای چهار قمر بزرگ است.»

«منظورم این است که واقعاً بزرگ است، تقریباً به اندازه حجم

زمین.»

«می‌فهمم، خیلی جالب است.»

«مضافاً بر این که اگر این قمر مستقیماً به دور نمیس گردش کند،

تأثیرات جذر ومدی ساعت می‌شود که فقط یک طرف آن در مقابل نمیس قرار بگیرد، و موجب می‌شود که قابل زندگی نباشد. به‌عوض یک طرف دیگر آن در مقابل مگاس که از نمیس سردتر است قرار دارد. علاوه بر این مدار قمر مزبور به‌طرف خط استوای مگاس مایل است. و این به آن معنی است که در آسمان، قمر مگاس فقط از یک نیمکره دیده می‌شود و آن در مدتی حدود یک روز متناوباً به‌شمال و جنوب حرکت می‌کند. در حالی که نمیس در همین مدت یک‌روزه از وسط آسمان می‌گذرد و طلوع و غروب دارد. یک نیمکره آن دوازده ساعت تاریکی و دوازده ساعت روشنایی دارد. نیمکره دیگر نیز همین وضع را دارد، ولی در مدت دو روز نمیس مرتباً دچار کسوف و خسوفهای نیم‌ساعته می‌شود.

و با سرمای ناشی از مگاس گرمای ملایمی پیدا می‌کند. و در ماهات تاریکی، در نیمکره دیگر تاریکی به‌وسیله انعکاس نور مگاس تا حدی اصلاح می‌شود.»

«این قمر آسمان جالبی دارد، و برای ستاره‌شناسان مجذوب‌کننده است.»

«جانوس، این فقط یک موضوع جانب ستاره‌شناسی نیست، ممکن است این قمر دارای درجه حرارت ملایمی باشد که برای زندگی سل بشر کاملاً مناسب باشد و ممکن است که دنبایی باشد که زندگی در روی آن وجود دارد.»

پیت خندید و گفت: «خیلی جالب است، ولی روشنایی در آنجا به‌وسیله نوری که از نوع نور ما باشد تأمین نمی‌شود اینطور نیست؟»

«کاملاً» درست است. در آنجا نور با موج کوتاه که قابل بخش شدن باشد وجود ندارد. و به نظر می‌رسد که آسمان تیره و صورتشید سرخ قام آن موجب شده که دورنمای قرمز رنگی داشته باشد.»

«بنابراین، چون تو نمیس را نامگذاری کردی، یکی از کارمندان تو نیز مگاس را نامگذاری کرده است، امتیاز نامگذاری این قمر به من می‌رسد. آنرا اریتر و بنامید، این اسمی است که اگر حافظه‌ام درست یاری کند، از لغت یونانی که به معنی سرخ بوده گرفته شده است.»

تا مدتی پس از آن، اخبار خوب و جالب در مورد اریتر و به قوت خود باقی بود. یک کمر بند ستاره‌ای قابل توجه در بالای مدار سیستم مگاس - اریتر وجود داشت و به وضوح مشخص شده بود که در این گروه، ستارگان کوچک و مواد و مصالح لازم برای ایجاد ایستگاهها موجود است.

هر چه به اریتر نزدیکتر می‌شدند، قابلیت زندگی بودن اریتر و مساعدتر به نظر می‌رسید، اریتر و سیاره‌ای بسود با دریاها و خشکیها، به طوری که به وسیله نور مرئی، و نور مادون قرمز از داخل ابرهایی که آنرا احاطه کرده بودند دیده شده بود، عمق دریاها و آن از عمق اقیانوسهای زمین کمتر بود.

در آنجا تعداد کوههایی که ارتفاع قابل ملاحظه‌ای داشته باشند خیلی کم بود. پس از محاسبه اولیه، اینسینا اصرار داشت که آب و هوای سیاره به طور کلی برای زندگی بشر مناسب خواهد بود.

وقتی که فاصله آنها تا اریتر و به حدی رسید که بررسیهای دقیق اسپکترومکپی امکان پذیر شد، اینسینا به پیت گفت: «آتمسفر اریتر و یک کمی کمتر از آتمسفر زمین است و شامل شانزده درصد اکسیژن، پنج درصد آرگون و بقیه ازت است. مقدار کمی هم اکسید و کربن وجود دارد که هنوز میزان دقیق آنرا محاسبه نکرده ایم. نکته مهم این است که آتمسفر آن قابل تنفس است.»

«مرتباً وضع بهتر و بهتر می‌شود. وقتی که تو نمیس را رصد کردی، چه کسی می‌توانست تصور کند که اینطور باشد؟»

«بهر و بهتر برای زیست شناسان. و لسی ممکن است روی هم رفته برای روتور خوب نباشد. مقدار متناسبی اکسیژن آزاد در آتمسفر نشانه مطمئنی از وجود زندگی می‌باشد.»

پیت یک لحظه به فکر فرو رفت و گفت: «زندگی؟»

«بله زندگی، و اگر زندگی هم وجود داشته باشد، از نوع زندگی هوشمندانه و حتی تمدنی عالی خواهد بود.»

موضوع برای پیت به صورت یک کابوس در آمده بود. او فقط با ترس از آینده زندگی می‌کرد. هر لحظه انتظار می‌رفت که انسانهای زمینی با تعداد روزافزون و تکنولوژی پیشرفته به تعقیب او بپردازند و بر او غلبه کنند.

حالا يك خطر جدیتر و بزرگتر او را بیشتر دچار بیم و هراس می‌ساخت. خطر يك تمدن عالی که ممکن بود در نزدیکی آنها باشد و می‌توانست در يك لحظه به آنها تاخته و آنها را ریشه کن نماید.

همین که به‌نمبسی نزدیک شدتند، پست با ناراحتی از اینسینا پرسید: «آیا وجود اکسیژن، دلیل بر وجود زندگی خواهد بود؟»

«جانوس، این يك امر مسلم ترمودینامیکی است درسیاراتی که شبیه زمین هستند - تا آنجا که ما می‌دانیم، اریتر و هم مانند زمین است. اکسیژن آزاد نمی‌تواند وجود داشته باشد. چون اکسیژن موجود در آتمسفر به‌خودی خود با مواد دیگر ترکیب می‌شود و تولید انرژی هم می‌کند. فقط در حالتی اکسیژن به‌طور آزاد در آتمسفر وجود خواهد داشت که فعل و انفعالاتی انجام گیرد که از آن انرژی تولید شود، مرتباً اکسیژن هم آزاد خواهد شد.»

«من این را می‌فهمم، او گیتیا، ولی چرا وجود فعل و انفعالات انرژی دلیل بر وجود زندگی خواهد بود؟»

«چون در طبیعت هیچ عمل دیگری موجب آزاد شدن اکسیژن نمی‌شود. فقط گیاهان سبز با استفاده از انرژی خورشیدی اکسیژن تولید و آزاد می‌کنند.»

«وقتی تو می‌گویی هیچ عملی در طبیعت، منظورت در منظومه شمسی است. و این منظومه‌ای دیگر با خورشیدی دیگر است و تحت شرایطی است که با منظومه شمسی فرق دارد. قوانین ترمودینامیک ممکن است هنوز به‌قوت خود باقی باشند ولی آیا ممکن نیست که بعضی فعل و انفعالات شیمیایی وجود داشته باشد که ما در منظومه شمسی

با آن مواجه نشده باشیم و در اینجا انجام بگیرند، و اکسیژن تولید نمایند؟»

«اگر اهل شرط‌بندی هستی، روی این موضوع شرط‌بندی نکن.»

چیزی که لازم بود، مدرک و دلیل بود، و پست مجبور بود که صبر کند تا دلیلی برای این موضوع پیدا شود.

ابتدا معلوم شد که نمبسی و مگاس دارای میدانهای مغناطیسی خیلی ضعیفی هستند و این چیزی بود که انتظار می‌رفت، چون هر دو سیاره خیلی آهسته حرکت می‌کردند. مدت حرکت وضعی اریتر و بیست و سه ساعت و شانزده دقیقه بود. (برابر زمان گردش آن به دور مگاس.) شدت میدان مغناطیسی آن برابر شدت میدان مغناطیسی زمین بود.

اینسینا با رضامندی خاطر گفت: «این خیلی خوب است، چون ما دیگر نگران تشعشع يك میدان مغناطیسی قوی نیستیم و می‌توانیم وجود یا عدم وجود زندگی در اریتر را تعیین کنیم که به‌رحال يك زندگی دارای تکنولوژی خواهد بود.»

«چرا؟»

«بدون استفاده زیاد از امواج رادیویی، دستیابی به يك تکنولوژی پیش‌رفته امکان ندارد. يك نوع امواج رادیویی از اریتر و مرتباً در تمام جهات پخش می‌شود، ما باید بتوانیم که این امواج رادیویی را از امواج رادیویی مربوط به خود سیاره که گاهگاهی پخش می‌شود تشخیص بدهیم و اگر این امواج رادیویی کوتاه‌تر باشند، علامت این است که

میدان مغناطیسی ضعیف است.»

«علیرغم وجود اکسیژن در اتمسفر اریتره، من فکر می‌کنم که لزومی ندارد که ما برای عدم وجود زندگی در آن دلیل بیاوریم.»

«اوه! من دوست دارم که بدانم، این مطلب را چگونه توجیه

می‌کنی.»

«گوش کن، مگر تو نگفتی که تأثیرات جذرومندی گردش نمسیس

مگاس و اریتره را کند می‌کند؟ و مگر نگفتی که در نتیجه مگاس از نمسیس و اریتره از مگاس دورتر شده‌اند؟»

«بله، همین‌طور است.»

«بنابراین، اگر به گذشته بنگریم، می‌بینیم که مگاس به نمسیس

و اریتره هم به مگاس و نمسیس نزدیکتر بوده است. این بدان معنی است که اریتره قبلاً به قدری گرم بوده است که امکان وجود زندگی

در آنجا نبوده است و ممکن است اخیراً قابل زندگی شده باشد که در این صورت زمان کافی برای به وجود آمدن یک تمدن پیش رفته و دارای

تکنولوژی توسعه یافته وجود نداشته است.»

اینسینا خنده آرامی کرد و گفت: «نظریه خوبی است، من نباید

اطلاعات ستاره شناسی تو را دست کم می‌گرفتم ولی این کافی نیست. ستارگان سرخ کوچک دارای عمر زیادی هستند، و نمسیس ممکن است

پانزده میلیارد سال قبل به وجود آمده باشد. تأثیرات جذرومندی در ابتدا که اجرام سماوی به هم نزدیک بوده‌اند خیلی قوی بوده‌اند و در همان

سه‌الی چهار میلیارد سال اول موجب جدایی و به وجود آمدن ستارگان و سیارات شده‌اند. تأثیرات جذرومندی در ده میلیارد سال اخیر تغییرات

زیادی نکرده‌اند و این مدت برای به وجود آمدن تمدن‌های دارای تکنولوژی متوالی کافی بوده است. نه، جانوس، بیا خیال‌بانی نکنیم و صبر کنیم ببینیم که می‌توانیم امواج رادیویی مورد نظر را پیدا کنیم یا نه.»

هنوز در حال نزدیکتر شدن به نمسیس بودند، و حالا نمسیس با چشم غیر مسلح به صورت یک قرص قرمز رنگ دیده می‌شد. در یک طرف، مگاس مانند یک نقطه سرخ به نظر می‌رسید و وقتی با تلسکوپ رصد می‌شدند، زاویه بین مگاس و نمسیس تقریباً نصف زاویه‌ای بود که روتور با نمسیس می‌ساخت. اریتره هم با تلسکوپ مانند یک نقطه قرمز لاک‌پز رنگ دیده می‌شد.

هر چه زمان می‌گذشت وضعیت روشنتر می‌شد. اینسینا گفت:

«جانوس، خبر خوبی برای تو دارم. هنوز هیچ تشعشع امواج رادیویی مشکوک که دال بر وجود یک منشاء تکنولوژی باشد، مشاهده نشده است.»

پیت گفت: «خیلی خوبست.» و در خود احساس راحتی و دلگرمی کرد.

اینسینا گفت: «بهتر است تندروی، ممکن است آنها آن طوری که ما انتظار داریم از امواج رادیویی استفاده نکنند و چیز دیگری را به جای آن به کار گرفته باشند.»

«جدی حرف می‌زنی؟»

اینسینا شانه‌هایش را به علامت عدم اطمینان به آنچه گفته بود بالا انداخت.

پیت گفت: «اگر تو اهل شرط بندی هستی، روی این موضوع

شرط بندی نکن.»

هنوز هم به نمیس نزدیکتر می شدند، حالا اریتر و باچشم غیر مسلح به صورت یک قرص بزرگ دیده می شد، مگاس هم در نزدیکی آن بزرگتر از پیش به نظر می آمد. در طرف دیگر ایستگاه نمیس قرار داشت. روتور سرعت خود را طوری تنظیم کرده بود که دوش به دوش اریتر و حرکت می کرد و هر چه اریتر و با تلسکوپ دقیقتر مورد بررسی قرار می گرفت، بیشتر مشخص می شد که آب و هوای آن کاملاً شبیه زمین است. اینسینا گفت: «جانوس، در نیمه شب اریتر و، هیچ نوری دیده نمی شود و این باید مایه خوشحالی تو شود. چون عدم وجود روشنائی با وجود یک تمدن دارای تکنولوژی منافات دارد. بنا دستگاههای اشعه مادون قرمز هم که مشاهده کردیم، اثراتی از روشنائی مصنوعی دیده نشد.» بیت با آسودگی خاطر گفت: «فراموش کن، اوگینیا، در آنجا تمدن دارای تکنولوژی وجود ندارد. ما باید در اریتر توقف کنیم، چون جای دیگری وجود ندارد که برویم و اگر هم وجود داشته باشد سوخت کافی برای رفتن به آنجا نداریم.»

«هنوز در آتمسفر اکسیژن فراوانی وجود دارد، بنابراین وجود یک نوع زندگی در اریتر وحتمی است. و مسلماً یک تمدن دارای تکنولوژی نخواهد بود و این بدان معنی است که ما مجبور خواهیم بود در آنجا فرود بیاییم و در مورد اشکال زندگی، بررسی کنیم.»

«چرا؟»

«جانوس، تو چطور این سؤال را می کنی؟ اگر ما در اینجا به نوعی زندگی برخورد کنیم که با انواع زندگی که در روی زمین وجود

دارد متفاوت باشد، این موقعیت و شانس خوبی برای زیست شناسان ما خواهد بود.»

«می فهمم، تو در مورد تحقیقات علمی صحبت می کنی. بسیار خوب، اشکال زندگی موجود در اریتر و قرار نمی کنند، و برای بررسی در مورد آنها بعداً وقت زیادی وجود خواهد داشت. ابتدا کارهایی را که تقدم دارند انجام می دهیم.»

«چه چیزی می تواند بسر بررسی نوع جدیدی از زندگی مقدم باشد؟»

«اوگینیا، منطقی باش. ما باید در اینجا مستقر شویم. و باید چند ایستگاه دیگر بسازیم و یک جامعه با نظم و ترتیب به وجود آوریم. جامعه ای یک پارچه تر و دارای تفاهم بیشتر و آرامتر از هر جامعه ای که در منظومه شمسی وجود دارد.»

«ما برای انجام این کار به تهیه مواد و مصالح نیاز داریم و به همین علت باز هم باید در اریتر و فرود بیاییم، در همانجا هم ما نوع و شکل زندگی را بررسی می کنیم.»

«نه، اوگینیا. در حال حاضر با توجه به میدان جاذبه ای اریتر و، لرود آمدن و بلند شدن از آن خیلی گران تمام می شود. شدت و تراکم میدانهای جاذبه ای در اریتر و مگاس - مگاس را فراموش نکن - خیلی از اینجا و در قضا بیشتر است، یکی از افراد این شدت را محاسبه کرده است. ما برای تهیه مواد مورد نیاز خود از کمربند ستاره ای هم مشکل خواهیم داشت، ولی تهیه آنها از اریتر و مشکلتر خواهد بود. در حقیقت اگر ما کمربند ستاره ای را ایستگاه و محل استقرار خود قرار دهیم، بیشتر

مفرون به صرفه خواهد بود. بنابراین ما ایستگاههای دیگر خود را هم در کمربند ستاره‌ای خواهیم ساخت.»

«تو پیشنهاد می‌کنی که اریترو را نادیده بگیریم؟»

«بله، او گینیا. البته برای مدتی. وقتی ما قوی شدیم و ذخیره انرژی‌مان بیشتر شد، وقتی جامعه‌ها بیشتر رشد کرد و تثبیت شد، آن وقت فرصت کافی برای تحقیق درباره اشکال زندگی در اریترو و احتمالاً فعل و انفعالات شیمیایی غیرعادی آن وجود خواهد داشت.»

بیت خنده آرامی کرد و نگاه معنی‌داری به اینسپینا انداخت. او در نظر داشت که فرود به اریترو هر چه ممکن است دیرتر انجام شود، چون در صورتی که زندگی دارای تکنولوژی در آنجا وجود نداشته باشد چه منابعی می‌توانست موجود باشد. از طرفی گروه‌های تعقیب‌کننده‌ای که از منظومه شمسی می‌آیند دشمن واقعی محسوب می‌شوند.

چرا دیگران متوجه نمی‌شوند که چه کار باید کرد؟ چرا دیگران به آسانی به بیراهه کشیده می‌شوند؟

او چگونه جرأت می‌کرد که بمیرد و این اشخاص نادان را بدون پشتیبان بگذارد؟

ترغیب

بیت حالا قدر این لحظات استثنایی را می‌دانست و احساس آسودگی خاطر می‌کرد، چون مدت دوازده سال بود که عدم وجود یک تمدن دارای تکنولوژی در ایترو مسلم شده بود و در این دوره دوازده ساله هیچ ایستگاهی از زمین به‌طور ناگهانی از راه نرسیده بود که دنیای جدیدی را که به تدریج ساخته شده بود خراب کند. در این لحظات استثنایی باز هم نکته‌هایی از شک و ابهام در فکر او رسوخ می‌کرد.

بیش خود فکر می‌کرد که ممکن بود، اگر در مدار اریترو باقی نمی‌ماندند و اگر ساختمانهای گنبدی شکل را در روی اریترو بنا نمی‌کردند، ممکن بود وضع بهتر از این می‌شد.

روی صندلی راحتی خود لم داده بود و بازوهای صلیح و آرامش، در آستانه یک خواب خوش و راحت قرار گرفته بود که ناگاه

صدای زنگ ملایمی او را به خود آورد.

چشمانش را باز کرد و به صفحه تلویزیون که در روی دیوار مقابل بود نگاه کرد و با فشار دادن دکمه‌ای تصویر را بزرگ کرد.

«سیمن آکورات» با کله طاسش ظاهر شد. (آکورات برای این که با وقارتر به نظر برسد، چند تار موئی را که به طور پراکنده در اطراف سرش وجود داشت می تراشید که جمجمه اش کاملاً صاف و یک نواخت باشد. چشمان آکورات همیشه حالت وحشت زدگی داشت، حتی در مواقعی که علتی هم برای وحشت زدگی وجود نداشت.)

پیت از طرز رفتار او متوجه شد که ناراحت است. آکورات مسئول تنظیم برنامه ملاقاتهای پیت بود و او بود که تعیین می کرد چه کسی باید با پیت ملاقات کند و چه کسی نمی تواند ملاقات کند.

پیت قیافه اش را درهم کشید. به خاطر نمی آورد که با کسی قرار ملاقات داشته باشد ولی او اغلب فراموش می کرد. اطمینان داشت که آکورات هیچ قراری را فراموش نمی کند.

پیت گفت: «چه کسی است؟ امیدوارم شخص مهمی نباشد.»
«نه، آدم مهمی نیست، ولی بهتر است که این زن را ملاقات کنید.»

«این زن؟ گمان می کنم که دکتر اینسینا باشد. خوب، دستورات مرا می دانی، هیچ کس بدون قرار قبلی نمی تواند به ملاقات من بیاید. من در این دوازده سال اخیر به قدر کافی با او سرو کله زده ام. یک عذری برایش بیاور. بگو من مریض هستم ... این را باور نمی کند بگو ...»

«آقای فرماندار، او دکتر اینسینا نیست، اگر او بود که من مزاحم شما نمی شدم، او دخترش است.»

«دخترش؟» و لحظه ای فکر کرد، و گفت: «منظورت مارلین فیشر است؟»

«بله، من به او گفتم که شما کار دارید ولی او بمن گفت، باید از این که دروغ می گویم خجالت بکشم. حالت من نشان می داد که دروغ می گویم. به هر حال او نمی رود و اصرار می کند که اگر شما بدانید که اوست، او را خواهید پذیرفت. حالا آیا او را می پذیرید؟»
«بله، بگو بیاید.»

مارلین باوقار و آرامش کامل وارد شد و نشست. دستهایش را روی دامش گذاشته و منتظر بود که ابتدا پیت شروع به حرف زدن کند.

پیت مدتی او را منتظر گذاشت، زمانی که مارلین جوانتر بسود گاهگاهی پیت او را می دید، ولی مدتی بود که او را ندیده بود، او بچه زیبایی نبود و حالا هم زیباتر نشده بود. او دارای صورت استخوانی و زشتی بود ولی چشمان عجیبی داشت، ابروانش پر پشت و مژه هایش هم بلند بودند.

«خوب، دوشیزه فیشر، بمن گفتند کمی خواهی مرا ببینی، ممکن است بیرسم چرا؟»

مارلین به او نگاه کرد و در حالی که کاملاً راحت به نظر می رسید، گفت: «فرماندار پیت، من فکر می کنم که مادرم به شما گفته است که من به یکی از دوستانم گفته ام که زمین ویران خواهد شد.»

«بله، گفته است، و من امیدوارم که به تو گفته باشد که این چیزهای
احمقانه را نباید دیگر بازگو کنی.»

«بله، فرماندار، او گفته است، و لسی حرف نزدن درباره آن و
احمقانه نامیدن آن، موضوع را احمقانه نخواهد کرد.»

«دوشیزه فبشر، من فرماندر روتور هستم و وظیفه من این است که
به این چیزها رسیدگی کنم. بنابراین تو باید این موضوع را کاملاً به عهده
من بگذاری، حالا چه اینطور باشد چه نباشد. و چه احمقانه باشد یا
غیر احمقانه، تو چطور به این نتیجه رسیدی که زمین ویران خواهد شد،
آیا مادرت چیزی به تو گفته است؟»

«خیر، آقای فرماندار، او مستقیماً در این مورد چیزی به من نگفته
است.»

«پس غیر مستقیم گفته است؟»

«دست خودش نبود، هر کس يك طور صحبت می کند. انتخاب
کلمات، آهنگ صدا، حالت به هم خوردن چشمها و مژهها، يك کمی
سعی برای صاف کردن گلو و صدها چیز دیگر. می دانید منظورم
چیست؟»

«دقیقاً منظور تو را می فهم، من خودم به همه این نکات دقت
می کنم.»

«شما خیلی هم به آن افتخار می کنید. شما احساس می کنید که
در این مورد خیلی خوب هستید و این یکی از دلایل فرماندار بودن شما
است.»

به نظر می رسد که پیت یکه خورده باشد: «خانم جوان من چنین

چیزی نگفتم.»

مارلین در حالی که چشمانش را به پیت دوخته بود واثری از
عنده در چهره اش دیده نمی شد، گفت: «البته با کلمات نگفتید. احتیاجی
هم نبود.»

«خوب پس، دوشیزه فبشر، این چیزی بود که آمدید به من
بگویند؟»

«خیر، آقای فرماندار، من به این علت آمدم که این روزها برای
مادرم خیلی سخت است که با شما ملاقات کند، البته، او به من در این
مورد چیزی نگفته، و من فقط احساس کردم که اینطور است، و فکر کردم
ممکن است من به جای او باشم ملاقات کنم.»

«بسیار خوب، حالا بگو ببینم برای چه به اینجا آمده ای؟»

«مادرم از اینکه احتمال دارد که زمین ویران شود، خیلی ناراحت
است، آخر می دانید، پدرم آنجا است.»

پیت به شدت عصبانی شد. با خود فکر می کرد که يك موضوع
کاملاً شخصی را چگونه می توان با سرنوشت روتور و آنچه که در آینده
ممکن است رخ دهد مربوط دانست؟ این اینسینا در ازاه کار مفیدی که
در مورد پیدا کردن نمیس انجام داده بود، مدت مدیدی است که
مانند جغد با آوای بیعوقع و ناموزون خود مرا ناراحت می کند و
هر زمان که می آید پیشنهاد نامعقول دیگری دارد. حالا هم که چند وقتی
است که دیگر اینجا پیدایش نمی شود، دختر دیوانه اش را به مراسم
فرستاده است.

پیت رو به مارلین کسرد و گفت: «آیا تو گمان می کنی این

ویرانی که از آن صحبت می‌کنی. فردا یا سال آینده به وقوع خواهد پیوست؟»

«خیر، آقای فرماندار. من می‌دانم که وقوع آن يك کمی کمتر از پنج هزار سال دیگر خواهد بود.»

«وینا بر این اگر چنین ویرانگری‌ای که به آن اشاره کردی اصولاً اتفاق بیفتد، که هرگز اتفاق نخواهد افتاد، زمان آن پنج هزار سال بعد از آن است که پدر تو و مادرت و من و تو همه دیگر زنده نیستیم.»

«آقای فرماندار، فکر و تصور وقوع آن ناراحت‌کننده است، نه زمان وقوع آن.»

«مادرت باید به تو گفته باشد که مدت زیادی قبل آن که این اتفاق بیفتد، مردم منظومه شمسی آگاه خواهند شد و با آن مقابله خواهند کرد. به علاوه چطور ما می‌توانیم از ویرانی و نابودی سیاره‌ای شکایت داشته باشیم در حالی که همه سیارات به تدریج به آن دچار خواهند شد. همه ستارگان بایستی يك مرحله تولید گازهای سرخ را پشت سر بگذارند. همه سیاره‌ها خود را نابود خواهند کرد و همانطور که همه افسراد بشر بالاخره روزی می‌میرند، همه سیارات هم روزی از بین خواهند رفت منتها عمر سیارات يك کمی بیشتر است. همه اینهایی را که گفتیم. فهمیدی، خانم جوان؟»

«بله، فهمیدم. من با کامپیوترم ارتباط خوبی دارم.»
(خنده مسخره آمیزی که بر لبان بیت نشسته بود، به کلی محو شد. باخود فکر کرد: شرط می‌بندم که درست می‌گویند. او کامپیوترش را برای آگاهی از نظر من به کار برده است.)

آن‌گاه بیت گفت: «پس ما مکالمه خود را اینطور به پایان می‌رسانیم

که صحبت درباره ویرانی زمین احمقانه است و اگر هم احمقانه نباشد، هیچ کاری از دست ما ساخته نیست، تو هرگز نباید در این مورد حرفی بزنی چون در این صورت نه تنها تو بلکه مادرت هم دچار دردسر خواهید شد.»

«ولی آقای فرماندار صحبت ما هنوز تمام نشده است.»

بیت دیگر شکیبایی نداشت، ولی خود را کنترل کرد و به آرامی گفت: «دوشیزه فیشر عزیز من، وقتی فرماندار می‌گوید تمام است، دیگر بدون توجه به اینکه توجه فکر می‌کنی مذاکره تمام است.»

بیت نیم‌خیز شد ولی مارلین که روی صندلیش بی‌حرکت نشسته بود گفت: «من می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم که مطمئناً از آن خوششان خواهد آمد.»

«چه پیشنهادی و در چه مورد؟»

«يك راه خوب برای خلاص شدن از دست مادرم.»

بیت دوباره روی صندلیش نشست و با تعجب پرسید: «منظورت چیست؟»

«آقای فرماندار، اگر گوش می‌کنید، به شما خواهش می‌کنم. مادرم اینطور نمی‌تواند زندگی کند. او دلسواپس زمین و منظومه شمسی است و اغلب هم به فکر پدرم می‌افتد. او فکر می‌کند که ممکن است تمسب ویران‌کننده منظومه شمسی باشد و چون او آن را نامگذاری کرده احساس مسئولیت می‌کند. او خیلی هم احساساتی است.»

«بله! و تو هم این را فهمیده‌ای. اینطور نیست؟»

مارلین ادامه داد: «او مرتباً مزاحم شما می‌شود و هرچند وقت یک‌بار نزد شما می‌آید و مطالبی را عنوان می‌کند که شما علاقه‌مند به شنیدن آنها نیستید. شما از دیدن او امتناع می‌کنید و مایلید که او از شما دور باشد. آقای فرماندار شما می‌توانید او را به جای دیگری بفرستید.»

«حقیقتاً؟ ما ایستگاه دیگری هم داریم، می‌خواهی او را به روتورنو بفرستیم؟»

«نه، آقای فرماندار. او را به اریترو بفرستید.»

«اریترو؟ چرا باید او را به آنجا بفرستم، فقط برای این که از دستش راحت شوم؟»

«ممکن است شما دلیلی برای این کار نداشته باشید ولی من دارم. من می‌خواهم که او به اریترو برود، چون او نمی‌تواند در رصدخانه کار کند. دستگاهها همیشه مشغول هستند و او احساس می‌کند که همیشه مراقب او هستند. او ناراحتی شما را احساس می‌کند. به علاوه روتور پایگاه خوبی برای اندازه‌گیری و محاسبات دقیق نیست، چون به سرعت در گردش است و حرکت آن هم یک نواخت نیست.»

«مثل این که همه این مطالب را حاضر کرده‌ای، آیا مادرت اینها را برای تو شرح داده است؟ نه، نمی‌خواهد جواب بدهی می‌دانم، او مستقیماً چیزی به تو نگفته است. این‌طور نیست؟ غیر مستقیم گفته

است.»

«بله، آقای فرماندار، من کامپیوتر هم دارم.»

«همان که ارتباط دوستانه‌ای با آن داری؟»

«بله، فرماندار.»

«پس بنابراین تو فکر می‌کنی که در اریترو بهتر می‌تواند کار کند.»

«بله، فرماندار، آنجا پایگاه ثابتتری است، احتمال دارد که او بتواند اندازه‌گیریها محاسبات لازم را انجام دهد و به این نتیجه برسد که منظومه شمسی را خطری تهدید نمی‌کند. اگر هم نتیجه محاسبات غیر از این باشد، انجام آن مدت نسبتاً درازی به طول خواهد انجامید و در این مدت تو از دست او راحت خواهی بود.»

«می‌بینم که تو هم می‌خواهی از دست او راحت شوی، اینطور نیست؟»

مارلین با متانت جواب داد: «خیر آقای فرماندار، ابدأ اینطور نیست. من هم با او خواهم رفت و تو از دست من نیز راحت می‌شوی که این موضوع هم به همان اندازه خلاص شدن از دست او خوشحالتان خواهد کرد.»

«چه چیز موجب شد که فکر کنی من می‌خواهم از دست تو هم خلاص شوم؟»

مارلین چشمانش را به پیت دوخت و گفت: «حالا آقای فرماندار این کار را بکنید چون شما می‌دانید که من به راحتی می‌توانم احساسات درونی شما را بفهمم.»

پیت که ناگهان احساس کرد شدیداً تمایل دارد که از دست این هیولا خلاص شود، گفت: «اجازه بده که در این مورد فکر کنم.» و سرش را برگرداند. با وجود این که احساس می کرد که روی گرداندن کار بچه گانه ای است، ولی نمی خواست که این دختر جوان و حشتناک، قیافه او را مانند کتابی که در جلو چشمانش باز باشد بخواند.

این گفته مارلین حقیقت داشت، پیت به يك اندازه مایل بود که از دست مادر و دخترش خلاص شود. او در فکر این بود که چند علت برای فرستادن اینسینا به اریترو پیدا کند. آهسته پرسید: «آیا مادرت واقعاً مایل است که...»

«او تمایل دارد، البته او در این مورد به من چیزی نگفته است، و حتی ممکن است در این مورد فکر هم نکرده باشد، ولی او علاقه مند خواهد بود که برود. من این را می دانم، به من اعتماد کنید.»

«آیا من چاره دیگری هم دارم؟ پس تو می خواهی بروی؟»
 «من خیلی علاقه مند هستم که بروم، آقای فرماندار.»
 «من فوراً ترتیب این کار را می دهم، آیا این کار تو را راضی می کند؟»

«بله، کاملاً.»

«پس حالا می توانیم خاتمه مصاحبه را اعلام کنیم؟»
 مارلین بلند شد و سرش را به علامت قدردانی به جلو خم کرد و گفت: «متشکرم، فرماندار.»

سیس خارج شد و رفت، و چند دقیقه پس از رفتن او پیت جرأت کرد که عضلات صورتش را که محکم تحت فشار قرار داده بود، آزاد کند. او این کار را به این علت انجام داده بود که نمی خواست اجازه بدهد که شخص دیگری هم از حرفها و اعمال و حتی از قیافه او چیزی را که در مورد اریترو می داند، بفهمد.

یازده

مدار

۱۹

وقت استراحت پیت تمام شده بود، اگرچه او نمیخواست که تمام بشود. همه قرار ملاقاتهای بعد از ظهرش را لغو کرد، چون به وقت بیشتری برای فکر کردن نیاز داشت. میخواست که درباره مارلین فکر کند.

مادرش او گینیا اینسینا فیشر مشکلی داشت و برای پیت هم در دوازده سال اخیر مشکلات فراوانی به وجود آورده بود. او يك زن احساساتی بود و اغلب در بیان عقاید خود، احساساتش بر عقل و منطق غلبه می کرد. ولی به هر حال او يك انسان بود و راهنمایی و کنترل او امکان داشت و می شد که او را در بین دیوارها و حصارهای منطقی محصور کرد.

ولی در مورد مارلین قضیه فرق می کرد. برای پیت هیچ جای شکی نبود که مارلین موجودی شگفت انگیز است.

برای پیت جای خوشحالی بود که مارلین به طور ناشیانه‌ای وانمود کرده بود که قصد دارد به مادرش کمک کند و منظور دیگری ندارد. نداشتن تجربه و عقل کافی موجب شده بود که او تواناییها و قدرت خود را مخفی نگه‌دارد تا زمانی که بتواند به طرز وحشتناکی از آن استفاده کند و هرچه سن او بالا می‌رفت خطرناکتر می‌شد. بنابراین او باید حالا متوقف می‌گردید. او باید به وسیله هیولای شگفت‌انگیز دیگری به نام اریتر و متوقف می‌شد.

پیت از ابتدا تشخیص داده بود که اریتر و یک چیز شگفت‌انگیز است. از حالت وضع آن پیدا بود که با انعکاس نوری به رنگ خون بود، نحس و تهدیدآمیز است.

وقتی که آنها یکصد میلیون کیلومتر از مدار فاصله گرفته و به کمر بند ستاره‌ای رسیده بودند، او با اطمینان کامل گفته بود: «محل مورد نظر ما اینجا است.»

کمر بند ستاره‌ای محلی بود که در آنجا اثرات جاذبه‌ای نمسیس و مگاس ضعیف بود و پایگاهی که در آنجا مستقر می‌شد، دارای قابلیت مانور خوبی بود. با صرف انرژی کمی بهره‌برداری از معادن و گازهای فراری که در اطراف اجرام موجود در این کمر بند ستاره‌ای قرار داشت امکان‌پذیر و از هر لحاظ دارای وضع ایده‌آلی بود.

اکثریت اهالی روتور شدیداً خواستار آن بودند که روتور در مدار اریتر و قرار داده شود.

پیت بازحمت زیاد برای آنها تشریح کرد تا به آنها بفهماند که اگر ایستگاه را به مدار اریتر ببرند، نور قرمزی که در آنجا خواهد بود

موجب افسردگی و دل‌تنگی آنها می‌شود و آنها در معرض جاذبه شدید مگاس و اریتر و قرار خواهند گرفت و ممکن است که برای تهیه مواد خام مجبور شوند که به کمر بند ستاره‌ای بروند. پیت با ناراحتی و عصبانیت با «تامبور بروسن» فرماندار سابق بحث می‌کرد. بروسن که تقریباً از کار افتاده بود، از نقش جدیدش به عنوان سیاستمدار و بزرگ روتور بیشتر از فرماندار بودن لذت می‌برد. (اینطور شهرت داشت که او در تصمیم‌گیری مانند پیت قاطعیت نداشته است.)

بروسن به دلواپسی پیت در مورد محل ایستگاه می‌خندید و می‌گفت: «جانوس، چرا حساسیت به خرج می‌دهی که همه با نظر تو کاملاً موافق باشند. بگذار روتور به راه خود برود، اگر آنها مایلند که روتور در مدار اریتر و قرار داده شود، خوب بگذار این کارا بکنند.»

«ولی بروسن، این کار بی‌معنی است. نمی‌فهمی؟»

«البته من این را می‌فهمم و می‌دانم که روتور از ابتدای به وجود آمدنش همیشه در مدار یک دنیای بزرگ قرار داشته، و به همین علت هم به نظر روتوریها درست می‌آید که دوباره در مدار قرار گیرد.»

«ما در مدار زمین بودیم، ولی اریتر و زمین نیست و هیچ شباهتی هم به زمین ندارد.»

«اریتر و هم دنیایی است به بزرگی زمین و دارای خشکی و دریا، دارای آتمسفری است که در آنجا اکسیژن وجود دارد. ما باید هزاران سال نوری حرکت می‌کردیم تا دنیایی شبیه زمین پیدا می‌کردیم. من دوباره به تومی گویم، بگذار مردم این کارا بکنند.»

پیت نصیحت بروسن را قبول کرد اما در تمام مراحل کاریک احساس درونی به او می‌گفت که این کار درست نیست. روتور نو هم در مدار اریتر و قرار گرفته بود و دوا ایستگاه دیگر هم در دست ساختمان بودند. در بین تمام وقایعی که از زمان کشف نمیس تا کنون رخ داده بود در مدار اریتر و قرار دادن روتور به نظر پیت بزرگترین اشتباه آنها بود. آنها نباید این کار را می‌کردند. و باز هم او باید با زور این را به آنها می‌فهماند. آیا او باید بیشتر سعی می‌کرد؟ و یا متوسل به انتخابات دیگری می‌شد که احتمالاً موجب تعویض او می‌گردید؟

به نظر بروسن، دل‌تنگی برای وطن بزرگترین مشکل بود. مردم می‌خواستند که به پشت سر خود هم نگاه کنند و پیت نتوانسته بود که برای همیشه آنها را وادار کند که گذشته را فراموش کرده و فقط به آینده فکر کنند و آینده‌نگری داشته باشند.

هفت سال از مرگ بروسن می‌گذشت. وقتی که او در حال مرگ بود پیت بر بالینش نشسته و تنها او توانسته بود که آخرین کلمات را بفهمد. در حالی که پیت نزدیک بستر بیماری او نشسته بود، بروسن با اشاره به او فهماند که جلوتر بیاید و در گوش او این جمله را گفته بود: «خورشید زمین چقدر روشن بود.» و سپس چشم از جهان فرو بسته بود. چون روتورها نمی‌توانستند درخشندگی خورشید و سرسبزی زمین را فراموش کنند دلایل منطقی پیت را قبول نکردند و با ناراحتی اصرار ورزیدند که روتور در مدار دنیایی قرار گیرد که سرسبز نبود و به دور خورشیدی می‌گردید که روشن نبود.

این امر موجب شد که پیشرفت و توسعه روتور ده سال به تأخیر

بیفتند. پیت مطمئن بود اگر از ابتدا در کمربند ستاره‌ای مستقر شده بودند ده سال جلوتر بودند.

این موضوع به تنهایی کافی بود که پیت نظر خوبی نسبت به اریتر و نداشته باشد، ولی در این رابطه موضوعات بدتر و خیلی بدتری هم وجود داشت.

دوازده

خشم

۲۰

همان‌طور که کراپل فیشر برحسب اتفاق اولین سر نخ را در مورد مقصد روتور به زمین داده بود، دومین اشاره را نیز به نحو بهتری انجام داد.

دو سال از تاریخ بازگشت او به زمین می‌گذشت و خاطرات روتور به تدریج از فکر او محو می‌شد. او گینیا اینسینا به صورت يك خاطره گیج‌کننده، ولی مارلین به صورت يك خاطره تلخ در فکرش باقی‌مانده بود. او دریافته بود که نمی‌تواند مارلین و رزین را در فکر خود از هم جدا کند. یاد دختر يك ساله و خواهر هفده ساله‌اش همانند خاطره يك شخص واحد در فکر او نقش بسته بود. زندگی او زیاد سخت نبود، يك مقرری ماهیانه به او می‌دادند و يك شغل ساده اداری هم به او محول شده بود که اگر هم لازم می‌شد گاهی تصمیمات جزئی در مورد موضوعات کم‌اهمیت که در پیشرفت کار اداره تأثیری نداشت،

می‌گرفت.

او فکر می‌کرد به علت اینکه عبارات او گینیا را در مورد مقصد روتور که اینطور اشاره کرده بود، اگر تو می‌دانستی که ما به کجا می‌رویم...، به خاطر آورده بود اداره او را بخشیده است. ولی هنوز احساس می‌کرد که تحت مراقبت است و از این رو کمی آزرده خاطر بود.

گاهگاهی سر و کله ویلر پیدا می‌شد که همیشه بر خوردی دوستانه داشت ولی خیلی کنجکاو بود و همیشه صحبت را به موضوع روتور می‌کشاند. این بار هم او آمد و طبق معمول از هردر سخن به میان آورد و سرانجام موضوع روتور را پیش کشید. فشار ناراحت شد و با ترش رویی گفت: «دو سال از این جریان گذشته است، شما مردم چه از جان من می‌خواهید؟»

ویلر سرش را تکان داد و گفت: «کرایل، من نمی‌دانم. تنها چیزی که ما می‌دانیم همان اشاره کوچکی که همسرتو کرده بود و این به هیچ وجه برای ما کافی نیست. در طی چند سالی که تو با او زندگی می‌کردی، او باید چیز دیگری هم گفته باشد، خوب فکر کن و مکالماتی را که بین شما دو نفر انجام می‌شده و حرفهایی را که رد و بدل کرده اید به خاطر بیاور، آیا هیچ چیز دیگری به یادت نمی‌آید؟»

«این پنجمین باری است که تو این سؤال را می‌کنی، من مورد بازجویی قرار گرفتم، هینوتیزم شدم، دستگاه بازجویی مغزی روی من امتحان شد، من کاملاً فشرده شده‌ام و هیچ چیزی در فکر من باقی نمانده است که نگفته باشم. بگذارید من بروم و جای دیگری مشغول شوم.»

صدها ایستگاه وجود دارد که در داخل آنها دوستان به هم اعتماد دارند و دشمنان مشغول کسب اطلاع از یکدیگر هستند. هیچکدام از آنها نمی‌دانند که دیگری چه چیزهایی می‌داند و چه چیزهایی می‌داند که حتی خودش هم نمی‌داند که می‌داند.»

«راستش را بخواهی، ما در این راه پیشرفتهایی هم کرده‌ایم و تلاش خود را روی دستگاه ردیابی از راه دور متمرکز کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که روتور باید چیزی را پیدا کرده باشد که ما از آن خبر نداریم. ما هیچگاه دستگاه ردیابی از راه دور را به اعماق فضا نفرستاده‌ایم، ایستگاههای دیگر هم این کار را نکرده‌اند. فقط روتور این قابلیت را داشت و هر چه که روتور پیدا کرده، بایستی در مدارک مربوط به دستگاه ردیابی از راه دور موجود باشد.»

«خیلی خوب، بروید و آن مدارک را بررسی کنید. آنجا بایستی آنقدر مدارک باشد که چند سالی شمارا به خود مشغول کند و من هم آسوده باشم. از دست همه شما خسته شده‌ام، مرا تنها بگذارید.»

«حقیقت همین است. مدارک آنقدر زیاد هستند که چند سالی ما را مشغول خواهند کرد. برابر موافقتنامه علوم آزاد، روتور مقدار زیادی مدارک برای ما فرستاده است. به خصوص نقشه‌ها و عکسهای بین ستاره‌ای که از فواصل مختلف و با طول موجهای مختلف برداشته شده است. دوربینهای دستگاه تجسس از راه دور قادر بوده‌اند که به هر نقطه‌ای از آسمان برسند و از آنجا شروع به عکسبرداری نمایند. ماهمه آنها را بررسی کرده‌ایم و هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. البته تا به حال، ولی همانطور که تو گفتی ما می‌توانیم به بررسیهای خود سالها ادامه بدهیم، البته ما

هم اکنون هم روی تعدادی از مدارک کار می‌کنیم که برای ستاره‌شناسان خیلی جالب و لذت بخش است. این مدارک آنها را، هم مشغول و هم خوشحال می‌کند، ولی هیچ نکته‌ای که ما را برای فهمیدن مقصد آنها کمک کند وجود نداشته است. من فکر می‌کنم که هیچ چیزی وجود نداشته باشد که مثلاً ما را هدایت کند که فکر کنیم که سیاراتی وجود دارند که بدور سیستم سیاره‌ای آلفاستوری می‌گردند. من شخصاً فکر نمی‌کنم که ما چیزی پیدا کنیم. دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور چه چیزی را می‌تواند ببیند که ما از منظومه شمسی نمی‌توانیم ببینیم؟ هنوز هم فکر می‌کنیم که روتور باید چیزی را دیده باشد. و این فکر ما را به سوی تو می‌کشاند.»

«چرا من؟ به من چه ربطی دارد؟»

«چون زن سابق تو رئیس پروژه دستگاه ردیابی از راه دور بوده

است.»

«در واقع اینطور نبوده، اورئیس ستاره‌شناسان بوده و فقط روی

اطلاعات جمع‌آوری شده کار می‌کرده است.»

«بالاخره او رئیس یک قسمت و شخص مهمی بوده است. آیا او

هرگز حرفی در مورد این که دستگاه ردیابی از راه دور چیزی پیدا کرده

باشد نزده است؟»

«نه، حتی یک کلمه هم نگفته است. صبر کن، تو گفتی که دوربینهای

این دستگاه قادر بودند که تقریباً به هر نقطه‌ای از آسمان بروند؟»

«بله، درست است.»

«این تقریباً هر نقطه، شامل چقدر می‌شود؟»

«من مطمئن نیستم که بتوانم عدد دقیقی در این مورد به تو بدهم.

فکر می‌کنم در حدود نود درصد و ممکن هم هست که بیشتر باشد.»

«تعجب می‌کنم.»

«از چه چیزی تعجب می‌کنی؟»

«در روتور ما آدمی داشتیم به اسم پیت که کارها را اداره می‌کرد

و من فکر می‌کنم که طرز کار او را بدانم. او اطلاعات جمع‌آوری شده

توسط دستگاه ردیابی از راه دور را جز به جزه می‌فرستاد تا مصاد

موافقتنامه علوم آزاد را رعایت کرده باشد. هنگامی که روتور عزیزت

کرد، فکر می‌کنم در حدود ده درصد یا کمتر از اطلاعات به دست آمده

هنوز باقی مانده بود که فرصت نکرده بود برای شما بفرستد. و این ده

درصد با کمتر اطلاعات خیلی مهمی بوده‌اند.»

«منظورت این است که این قسمت به ما خواهد گفت که روتور به

کجا رفته است؟»

«ممکن است.»

«متوجه این مطلب نشده بودیم.»

«حتماً شده‌اید. مگر همین چندی پیش نگفتم که تعجب کردی

که چرا باید چیزی را در عکسهایی که توسط دستگاه ردیابی از راه دور

گرفته شده ببینی که از منظومه شمسی آن را نمی‌توانی ببینی. بنابراین

چرا شما وقت خود را برای بررسی آنچه که آنها فرستاده‌اند تلف

می‌کنید؟ از آن قسمتی از آسمان که در عکسهایی که آنها فرستاده‌اند

وجود ندارد، عکسبرداری و نقشه برداری کنید و آن قسمت را از روی

نقشه‌های خودتان بررسی کنید و از خود بپرسید که آیا در آن قسمت

اختلافی با نقشه دستگاه ردیابی از راه دور وجود دارد و اگر وجود دارد دلیل آن چیست؟ این چیزی است که من انجام خواهم داد.»

ناگهان صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «تو نزد آنها برو و بگو آن قسمت از آسمان را که نقشه آن را ندارند بررسی کنند.»

ویلر گفت: «مثل اینکه موضوع خیلی در هم برهم است.»
«نه، کاملاً واضح است. فقط يك نفر را در اداره پیدا کنید که بتواند کمی از مغزش استفاده کند. ممکن است آن وقت يك جایی را پیدا کنید.»

«ببینم چکار می‌توانیم بکنیم.» و دستش را دراز کرد که با فیشر دست بدهد، ولی فیشر اخم کرد و با او دست نداد.

چند ماه بعد مجدداً سرو کله ویلر پیدا شد. يك روز تعطیل بود و او در حالی که کتاب می‌خواند وارد شد. فیشر او را زیاد تحویل نگرفت و از این که اوقات استراحتش گرفته می‌شد، تاحدودی هم آزرده خاطر بود. با وجود این، مؤدبانه پرسید: «آقای ویلر، حالا چه خبر؟»

ویلر در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: «ما آنرا پیدا کردیم؛ درست همانجا بود که تو گفتی.»

فیشر گفت: «چه چیز را پیدا کردید؟» ابتدا چیزی را به خاطر نیاورد. ولی بعداً به یادش آمد که او راجع به چه حرف می‌زند و با عجله گفت: «چیزی را که من نباید بدانم به من نگو، من دیگر نمی‌خواهم سروکارم به اداره بیفتد.»

ویلر گفت: «کرایل، دیگر خیلی دیر شده. تو را خواسته‌اند.»

«تانا یا ما» خودش تورا خواسته که به دفترش بروی.»
«چه وقت؟»

«به محض این که من بتوانم تورا نزد او ببرم.»
«خوب، پس در این صورت بگو ببینم چه خبر است، من نمی‌خواهم که با سردی با او مواجه شوم.»

«من قصد داشتم که همین کار را بکنم و موضوع را برای تو شرح بدهم. ما همه قسمتهایی را که دستگاه تجسس از راه دور گزارش نداده بود بررسی کردیم. کسانی که روی این مسئله کار می‌کردند، طبق توصیه تو از خود پرسیدند، آن چه چیزی است که دوربین دستگاه ردیابی از راه دور می‌تواند ببیند و دوربین منظومه شمسی نمی‌تواند. جواب عبارت بود از تغییر محل ستارگان نزدیک. و وقتی این فکر در سر آنها بود ستاره‌شناسان يك چیز حیرت‌انگیز پیدا کردند، چیزی که هرگز نمی‌توانستند آنرا پیش‌بینی کنند. آنها ستاره خیلی تاریکی را در فاصله‌ای برابر نصف فاصله آلفاستوری پیدا کردند.»

«گفتی که خیلی تاریک!؟»

«آن در پشت ابری از غبار قرار دارد. به من اینطور گفته‌اند. گوش کن، زن تو در روتور يك ستاره شناس بود. ممکن است او آنرا کشف کرده باشد. آیا او هرگز درباره آن چیزی به تو گفته است؟»

فیشر سرش را تکان داد و گفت: «نه، يك کلمه هم نگفته است. ولی در ماههای اخیر او خیلی هیجان‌زده بود. من گمان می‌کردم که چون عزیمت روتور قریب‌الوقوع است او به هیجان آمده و از این بابت خیلی هم عصبانی شده بودم.»

ویلر پرسید: «به خاطر دخترت؟»

فیشر سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

ویلر گفت: «هیجان بایستی احتمالاً به خاطر ستاره جدید بسوده باشد. طبیعتاً آنها به این ستاره جدید رفته‌اند و اگر زن تو آن را کشف کرده باشد، آنها به ستاره او رفته‌اند. اشتیاق او برای رفتن هم به همین علت بوده است. اینطور معنی نمی‌دهد؟»

«ممکن است، نمی‌توانم بگویم که بی‌معنی است.»

«بسیار خوب، پس این موضوعی است که موجب شده که تانایاما تو را بخواهد. او عصبانی است، از تونه، ولی ظاهراً عصبانی است.»

و اگر همینطور به کار ادامه دهد، ممکن است مردن در راه انجام وظیفه در انتظار او باشد. با این همه چشمان تانایاما مثل همیشه، مشتاق و تیزبین بودند.

فهمیدن حرفهای او برای فیشر کمی مشکل بود. زبان انگلیسی در روی زمین يك زبان بین‌المللی شده و تقریباً در سراسر جهان گسترش یافته بود ولی در مناطق مختلف لهجه‌ها فرق می‌کرد. لهجه تانایاما لهجه آمریکای شمالی بود که فیشر به آن عادت نداشت.

تانایاما گفت: «خوب، فیشر، تو موجب شدی که ما در مورد روتور ناموفق باشیم.»

فیشر دید که بحث در مورد موضوع نتیجه‌ای ندارد و با تانایاما نمی‌توان بحث کرد، بنابراین آهسته گفت: «بله، رئیس.»

تانایاما گفت: «هنوز هم ممکن است تو اطلاعاتی برای ما داشته باشی. من می‌دانم که تو چندین بار مورد بازجویی قرار گرفته‌ای. ولی به من گفته‌اند که همه چیز را از تو نپرسیده‌اند. بنابراین من از تو سئوالی دارم که می‌خواهم به آن جواب بدهی. آیا در مدت اقامت تو در روتور به شواهدی برخورد کردی که حاکی از تنفر رهبران روتور نسبت به زمین باشد؟»

«تنفر؟ برای من کاملاً روشن بود که اهالی روتور مانند اهالی سایر ایستگاهها، به چشم حقارت به زمین می‌نگرند و اهالی زمین را فاسد و وحشی و بیرحم می‌پندارند. ولی فکر نمی‌کنم که آنها آشکارا نسبت به ما احساس تنفر نشان داده باشند.»

«من در مورد رهبران روتور صحبت می‌کنم، نه توده مردم.»

چون برای کرایل فیشر موقعیت خوبی پیش آمده، و تأخیر جایز نبود. او همانروز در اداره کمیته تحقیقات زمینی که کارمندان آن را فقط اداره می‌نامیدند حاضر شد.

«کاتی مورو تانایاما، شخصی که متجاوز از سی سال رئیس این اداره بود، کاملاً پیر به نظر می‌رسید. او از زمانی که جوان و نیرومند و دارای موهای مشکی و قامتی راست بود به این سمت گمارده شده بود. ولی اکنون موهایش خاکستری و قامتش کمی خم و بنیه‌اش هم ضعیف شده بود. فیشر در این فکر بود که او در آستانه بازنشستگی است»

«من هم همینطور، رئیس. تنفیری وجود نداشت.»

تانایاما نگاه تندی به فیشر انداخت و پرسید: «آیا تو می‌دانی که این ستاره جدید به سمت ما در حرکت است؟ دقیقاً به سمت ما؟»

و در حالی که ایستاده بود، ادامه داد: «خوب، فیشر، بنشین، من هم می‌نشیم که تو بهتر بتوانی فکر کنی.» آنگاه روی لبه میز نشست و پاهای کوتاهش را آویزان کرد و پرسید: «تو در مورد حرکت ستاره چیزی می‌دانستی؟»

فیشر گفت: «خیر، رئیس. من تا زمانی که ویلر به من گفت حتی از وجود آن نیز بی‌خبر بودم.»

«پس تو نمی‌دانستی؟ در روتور همه می‌دانستند.»

«اگر هم اینطور بوده، کسی به من چیزی نگفته بود.»

«در روزهای قبل از عزیمت روتور زن تو خوشحال و هیجان زده بود و تو به ویلر گفتی که علت آن چه بود؟»

«ویلر فکرمی کرد که ممکن است علت آن این بوده که او ستاره جدیدی را کشف کرده بود.»

«و احتمالاً او از حرکت ستاره هم خبر داشت، و از آنچه که برای ما اتفاق خواهد افتاد خوشحال بود.»

«رئیس، من نمی‌فهمم که چرا باید این فکر او را خوشحال می‌کرد. من باید به شما بگویم که حقیقتاً نمی‌دانستم که او از وجود و حرکت ستاره چیزی می‌دانسته است.»

تانایاما در حالی که به فکر فرو رفته و دست به زیرچانه‌اش برده بود گفت: «من تصور می‌کنم که اهالی روتور همه اروس بودند. اینطور نبود؟»

چشمان فیشر از تعجب گرد شد، او مدت‌ها بود که این اصطلاح عامیانه را نشنیده بود، به خصوص از زبان یک مقام دولتی. او به خاطر آورد که او ایلی که به زمین بازگشته بود، ویلر هم با کنایه گفته بود که روتورها همه «مثل برف سفید» بودند ولی او به این حرف ویلر اعتنایی نکرده بود.

فیشر آزرده خاطر از حرف تانایاما، گفت: «من نمی‌دانم رئیس. من در مورد آنها بررسی نکرده‌ام و از اصل و نسب آنها اطلاعی ندارم.»

تانایاما گفت: «بین، فیشر، لازم نبود که در مورد آنها بررسی کنی از ظاهر آنها قضاوت کن. تو در تمام مدتی که در روتور بودی آیا بایک قیافه آفریقایی یا مغولی و باهندی مواجه شدی؟ آیا با کسی مواجه شدی که سیمای تیره و چشمان ریز و خوابیده داشته باشد؟»

فیشر عصبانی شد و گفت: «رئیس، شما دارای افکار قرن بیستمی هستید. من به قیافه ظاهری افراد فکر نمی‌کنم. شاید هیچکس در زمین به این فکر نباشد. و تعجب می‌کنم که چگونه شما این طور فکر می‌کنید. این طرز فکر برای موقعیت و مقام شما مناسب نیست.»

رئیس در حالی که انگشتش را به علامت اخطار به سوی فیشر تکان می‌داد گفت: «واقع بین باش. من در مورد چیزی صحبت می‌کنم که وجود دارد. من می‌دانم که در زمین ما به اختلاف نژادی توجهی نداریم، حداقل اینطور تظاهر می‌کنیم.»

فیشر با عصبانیت گفت: «فقط تظاهر می‌کنیم.»

تانایاما با خونسردی گفت: «فقط تظاهر می‌کنیم. وقتی مردم زمین می‌خواهند به ایستگاه‌های فضایی بروند، آنها جمعیت هر ایستگاه را از

يك نژاد جور می کنند. اگر اختلاف نژادی مورد نظر نیست چرا اینکار را می کنند؟»

فیشر دید که نمی تواند این امر را تکذیب کند، بنابراین جواب داد: «طبیعت بشر. بشر دوست دارد به کسانی که شبیه خودش هستند نزدیک باشد.»
«البته بشر طبیعتاً دوست دارد به کسانی که شبیه او هستند نزدیک شود و طبق همین طبیعت نیز از کسانی که شبیه او و از نژاد او نیستند تنفر دارد و آنها را حقیر می شمارد.»

فیشر دریافته بود که رئیس کسی نیست که بتوان در مقابل او از خود دفاع کرد و مجادله با او خیلی خطرناک است و درحالی که کمی هم دستپاچه شده بود گفت: «ایستگاههای مغولی هم وجود دارند.»

«این را خوب می دانم. ولی این اروسی ها هستند که اخیراً به سیاره مسلط شده اند و نمی توانند آنرا فراموش کنند. این روتور بود که از منظومه شمسی گریخت و به سوی ستاره ای رفت که به طرف زمین در حرکت است و مسیر عبور آن به قدری به زمین نزدیک خواهد بود که ممکن است آنرا ویران کند. آنها این ستاره را می شناختند و می دانستند که به سوی زمین حرکت می کند. با این وجود بدون اینکه خبر بدهند منظومه شمسی را ترك کردند.»

«رئیس، خیلی ببخشید، این گفته شما منطقی نیست. اگر آنها می خواهند به ستاره ای بروند و در آن مستقر شوند که نزدیک شدن آن منظومه شمسی ما را ویران خواهد کرد، در این صورت خود سیستم ستاره ای نیز ویران و از هم گسیخته خواهد شد.»

«آنها می توانند به آسانی فرار کنند، حتی اگر چندین ایستگاه هم

ساخته باشند. ولی مایک دنیای بزرگ را که شامل هشت میلیارد جمعیت است باید تخلیه کنیم و این کار خیلی مشکلی است.»

«ما چقدر وقت داریم؟»

رئیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «آنطور که به من

گفته اند، چند هزار سال.»

«این فرصت زیادی است، ممکن است آنها فکر کرده اند که

احتیاجی نیست به ما خبر بدهند. چون وقتی ستاره جلوتر بیاید، کشف

خواهد شد.»

«آن موقع ما وقت کمتری برای تخلیه خواهیم داشت آنها ستاره

را به طور تصادفی کشف کرده اند، و اگر اشاره بی احتیاطانه زن تو پیشنهاد

تو برای جستجو در قسمت دیگر آسمان نبود، ممکن بود مدت زیادی

طول می کشید و ما نمی توانستیم که ستاره را کشف کنیم. روتور مایل

بود که ماهرچه ممکن است دیرتر موفق به این کار شویم.»

«چه دلیلی داشته که آنها به ما خبر نداده اند، و چرا باید از ما تنفر

داشته باشند؟ شاید آنها خودشان هم از حرکت ستاره بی خبرند.»

«غیر ممکن است. هیچ دلیل دیگری وجود ندارد، جز این که آنها

می خواهند ویرانی و نابودی ما را ببینند ولی ما خودمان دستگاه مسافرت

به ماوراء فضا را کشف خواهیم کرد و به ایسن ستاره جدید خواهیم رفت

و آنها را پیدا خواهیم کرد و حتی از آنها سبقت خواهیم گرفت.»

منطقه سر پوشیده

او گینیا اینسینا به حسرفهای دخترش می خندید و آنرا بناور
نمی کرد. چطور کسی تردید در شنوایی خود را به جای تردید در
سلامت عقل دختر جوانش قبول کند.

او از مارلین پرسید: «چه گفتی؟ منظورت چیست که می گویی
من به ایترو می روم؟»

مارلین گفت: «من از فرماندار بیت تقاضا کردم و او گفت که
ترتیب این کار را خواهد داد.»

اینسینا به او نگاه بیحالت و ماتی که حاکی از نفهمیدن مطلب بود
کرد و گفت: «ولی چرا؟»

مارلین با کمی ناراحتی گفت: «چون تو می گویی که می خواهی
اندازه گیر بهای دقیق و حساس ستاره شناسی به عمل آوری و در روتور
نمی توانی این کار را بکنی و در ایترو می توانی این کار را انجام دهی.»

ولی من می بینم که این جواب واقعی سؤال تو نیست.»
 «درست می گویی، منظورم این بود که چرا فرماندار پیت
 بایستی گفته باشد که ترتیب این کار را خواهد داد؟ من قبلاً چندبار
 از او این تقاضا را کرده ام ولی او هر بار آنرا رد کرده است. او
 مایل نیست که هیچ کس به اریتر و برود. به استثنای چند نفر از
 متخصصین.»

«مادر، من این بار موضوع را طور دیگری با او مطرح کردم.»
 آن گاه لحظه ای تردید کرد و ادامه داد: «من به او گفتم
 می دانم که مایل است از دست تو خلاص شود، و این بهترین راه
 است.»

اینسینا از شدت ناراحتی چنان نفسش را در سینه حبس کرد که
 دچار سرفه شد و اشک از چشمانش جاری گردید و گفت: «چطور توانستی
 این را بگویی؟»

«چون حقیقت دارد، مادر. اگر حقیقت نداشت که نمی گفتم.
 من صحبت های او را با تو شنیده ام، و آنچه را هم که تو درباره او گفته ای
 به خاطر دارم. من کاملاً مطمئن هستم که تو هم این را فهمیده ای. او
 از تو ناراحت است و می خواهد که دیگر برایش درد سر درست
 نکنی.»

اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «می دانسی، عزیزم، من
 می خواهم تو از این به بعد سنگ صبور من باشی. من واقعاً از اینکه
 تو این رازها را بر ملا می کنی ناراحت می شوم.»

مارلین سرش را به زیر انداخت و گفت: «می دانم مادر. متأسفم.»

«ولی من هنوز هم متوجه نمی شوم، تو نباید برای او شرح
 می دادی که از من ناراحت است. او خودش می داند که اینطور است.
 پس چرا در گذشته وقتی من تقاضا کردم که مرا به اریتر و بفرستد، موافقت
 نکرد؟»

«چون او از اینکه کاری در مورد اریتر و انجام شود متفر است و
 خلاص شدن از دست تو برای غلبه بر این تنفر او کافی نبود ولی این بار
 فقط تو نیستی که می روی. من و تو با هم می رویم.»

«نه، مارلین، اریتر و جای مناسبی برای تو نیست منم برای
 همیشه آنجا نخواهم ماند. تو اینجا منتظر من خواهی ماند تا من
 اندازه گیربهایم را انجام بدهم و برگردم.»

«می ترسم که اینطور نباشد، مادر! این کاملاً روشن است که او
 به این دلیل می خواهد تو بروی که از دست من هم راحت شود و
 به همین دلیل بود که وقتی من تقاضا کردم که هر دو برویم موافقت
 کرد، ولی قبلاً که تو خواستی تنها بروی اجازه نداد. می فهمی؟»

اینسینا اخم کرد و گفت: «نه، نمی فهمم، واقعاً نمی فهمم، تو با او
 چه کار داری؟»

«وقتی من برای او شرح دادم که می دانم او دوست دارد که
 از دست هر دو ی مسا راحت شود، خیلی تعجب کرد و سعی کرد که
 حالت خود را تغییر دهد، آخر او می دانست که من از حالت او
 احساسش را می فهمم. گمان می کنم که او نمی خواست من حدس بزنم
 چه احساسی دارد. ولی این خود نشانه هایی است که خیلی چیزها را

برای من روشن می کند. به علاوه، کسی نمی تواند با تغییر حالت دادن همه چیز از چهره اش محو کند. گاهی از يك چشم به هم زدن، من چیزهایی را در می یابم که طرف خودش هم متوجه نمی شود.»

«پس تو می دانستی که می خواست از دست تو هم راحت شود.»

«بدتر از این، او از من واهمه دارد.»

«چرا او باید از تو واهمه داشته باشد؟»

«چون گمان می کنم او از اینکه چیزی را که نمی خواهد کسی بداند من می دانم از من تنفر دارد.»

آنگاه آهسی کشید و گفت: «بیشتر مردم به همین علت با من مخالفند.»

اینسینا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «می توانم این را درک کنم.» آنگاه چشمانش را به دخترش دوخت و گفت: «من خودم احساس می کنم که تو از وقتی که يك بچه کوچک بودی تا به حال مرتباً مرا آشفته و نگران کرده ای. اغلب با خودم می گفتم که تو به طور استثنائی باهوش بودی...»

مارلین زود گفت: «فکر می کنم باهوش باشم.»

«اما به غیر از هوش زیاد چیز دیگری هم وجود دارد که من نمی توانم آنرا به طور واضح ببینم، آیا اشکالی ندارد راجع به آن صحبت کنیم؟»

«با تو اشکالی ندارد، مادر.» ولی لحن صدایش احتیاط آمیز

بود.

«خوب پس، وقتی که جوانتر بودی و این موضوع را فهمیدی که می توانی این کار را انجام دهی و بچه های دیگر و حتی بزرگترها هم نمی توانند چرا نیامدی که به من بگویی؟»

«در واقع، من يك بار سعی کردم، اما تو توجه نکردی. منظورم این است تو چیزی نگفتی. بعدها هم فکر می کردم که تو زیاد کارداری و بهتر است با این حرفهای بی معنی بچه گانه مزاحم تو نشوم.»

چشمان اینسینا از تعجب گرد شد و گفت: «آیا من گفتم که این حرفها بچه گانه و بی معنی هستند؟»

«تو این را نگفتی، ولی طرز نگاه و حرکت دستانت حاکی از این مطلب بود.»

«تو باید اصرار می کردی که به من بگویی.»

«من يك بچه کوچک بودم، و تو بیشتر اوقات غمگین بودی... در مورد فرماندار پیت، و در مورد پدرم.»

«دیگر در مورد گذشته ها فکر نکن، حالا آیا چیز دیگری هست که بتوانی به من بگویی؟»

«فقط يك چیز هست. وقتی فرماندار پیت گفت که ما می توانیم برویم، طرز بیان او طوری بود که موجب شد من فکر کنم که يك چیز را از قلم انداخته... و يك موضوعی بود که آنرا نگفتم.»

«و آن چه بود، مارلین؟»

«مادر، من نمی توانم فکرها را بخوانم، بنابراین نمی دانم آن مطلبی که او نگفت، چیست. من فقط از حالات ظاهری، چیزهایی می فهمم که آنها هم همه چیز را روشن نمی کنند، گاهی اوقات هم...»

«بله، من هم احساس می‌کنم که آن چیزی که او نگفته است، چیزی ناخوش آیند و حتی احتمالاً خیلی بد بوده است.»

۲۳

البته، مدتی وقت لازم بود تا اینسینا آمادگی رفتن به اریتره را پیدا کند. در روتورکارهایی داشت که نمی‌توانست آنها را نیمه‌کاره رها کند، در اداره ستاره‌شناسی هم بایستی ترتیب کارها را می‌داد. دستور کار دیگران، معرفی معاونش به‌عنوان رئیس موقت ستاره‌شناسان و چند جلسه گفتگو و مشاوره با پیت کارهایی بود که باید انجام می‌شد. بالاخره، اینسینا برای دادن آخرین گزارش نزد پیت رفت و گفت: «می‌دانی، من فردا به اریتره می‌روم.»

پیت در حالی که وانمود می‌کرد که گزارش او را به‌دقت می‌خواند، سرش را بلند کرد و گفت: «ببخشید، چه گفتی؟»

اینسینا با متانت گفت: «می‌دانی، من فردا به اریتره می‌روم.»
پیت گفت: «فردا می‌روی؟ خوب، این يك جلسه خداحافظی نیست، چون تو بالاخره بازخواهی گشت. مواظب خودت باش و این سفر را مثل يك مرخصی تلقی کن.»

اینسینا گفت: «من قصد دارم که روی موضوع حرکت نمیسس در فضا کار کنم.»

پیت در حالی که با حرکت دستانش طوری وانمود می‌کرد که به يك چیز بی‌اهمیت اشاره می‌کند، گفت: «هرطور که دوست داری عمل کن، در هر حال تغییر محیط ولو اینکه انسان کار هم بکند يك مرخصی به حساب می‌آید.»

«جانوس، می‌خواهم از اینکه اجازه دادی تشکر کنم.»
«این کار به تقاضای دخترت انجام شد، این را می‌دانستی؟»
«می‌دانم، او همان روز به من گفت. من به او گفتم که حق ندارد مزاحم تو بشود. تو با او خیلی شکيبا و با محبت رفتار کرده‌ای.»
«او دختر فوق‌العاده‌ایست. من در نظر نداشتم او را مجبور کنم. این يك امر موقتی است، محاسباتت را تمام کن و برگرد.»

اینسینا با خود گفت: «این دومین بار است که او به برگشتن من اشاره می‌کند. اگر مارلین اینجا بود از این، چه چیزی می‌فهمید؟ همان طور که مارلین گفت، يك چیز بد؟ اما چه چیزی؟» و آهسته گفت: «ما باز خواهیم گشت.»

پیت گفت: «امیدوارم با اخبار خوبی برگردید. و بگویید که نمیسس بی‌خطر خواهد بود... پنج هزار سال دیگر که از نزدیک منظره شمسی می‌گذرد.»

اینسینا باقیافه اخم‌آلود گفت: «حقایق باید این را ثابت کند.» و آنجا را ترك کرد.

او گینیا اینسینا با خود فکرمی کرد عجیب است که با وجود این که بیش از دو سال نوری از نقطه تولدش در فضا دور شده و فقط دو بار برای انجام مسافرت سوار سفینه فضایی شده بود - یک بار برای رفتن به زمین و بار دیگر هنگام مراجعت از زمین به روتور - با اینهمه علاقه زیادی به سفر فضایی ندارد. مارلین اورا و ادار به این سفر می کرد. و این مارلین بود که خود سرانه با پیت ملاقات و باروش عجیب خودش اورا ترغیب کرده بود که راضی شود. و باز هم مارلین بود که از این توفیق اجباری برای دیدن اریتر و کاملاً هیجان زده بود. هر وقت که مادرش از ترس کردن روتور کوچک و بی خطر و راحت، و رفتن به دنیای وسیع و خالی اریتر و که عجیب و تهدید کننده و در فاصله ششصد و پنجاه هزار کیلومتری قرار داشت (تقریباً دو برابر فاصله روتور از زمین) احساس ناراحتی می کرد، اورا دلدازی می داد و به او قوت قلب می بخشید.

سفینه ای که باید آنها را به اریتر و می برد آنقدرها خوب و قشنگ نبود. البته قابل استفاده بود و به خوبی برای بلند شدن و فرود آمدن در اریتر و مجهز شده بود ولی برای ورود به اتمسفر تقریباً ناشناخته و عوامل غیر قابل پیش بینی، چندان مناسب نبود.

اینسینا فکرمی کرد که در این سفر به آنها خوش بگذرد، چون بیشتر مدت آنها در حالت بی وزنی قرار می گرفتند. دوروز تمام در حالت بی وزنی بودن بدون شك کسل کننده خواهد بود.

ناگاه صدای مارلین اورا به خود آورد: «بیا، مادر، آنها منتظر ما

هستند، چمدانها و وسایل سفر همه باز دید و بارگیری شده اند.» اینسینا به طرف جلو حرکت کرد. همین طور که می رفت در این فکر بود که چرا جانوس پیت راضی شده بود که بگذارد آنها بروند.

«سبورجنار» مردی بود که به دنیایی به بزرگی زمین حکمروایی می کرد. شاید بهتر است بگوییم که او به یک منطقه سر پوشیده، که در حدود سه کیلومتر مربع وسعت داشت و به آرامی در حال گسترش بود، حکمروایی می کرد. بقیه دنیای مسورد بحث که حدود پانصد میلیون کیلومتر مربع وسعت داشت و شامل خشکی و دریا بود به وسیله نسل بشر اشغال شده بود و موجود زنده غیر میکروسکوپی دیگری هم در آنجا وجود نداشت. بنابراین اگر تصور شود که موجودات چند یاخته ای که هر جا را اشغال می کنند صاحب و حاکم آنجا خواهند بود، چند صد نفری که در منطقه سر پوشیده زندگی و کار می کردند، حاکمان آنجا بودند، و سبورجنار فرمانده آنها بود.

جنار مرد درشت اندامی نبود، ولی اندام قوی و سیمای جالبی داشت. وقتی جوان بود، از سنش بزرگتر به نظر می آمد. او اکنون در آستانه پنجاه سالگی قرار داشت و موهایش رو به سفید شدن گذاشته بودند. صدای او بلند و وطنین انداز بود.

این استعدادها و نعمتهای خدادادی موجب شده بود که مدت ده

سال در اربترو و در زیر طاق منطقه سرپوشیده باقی بماند و شاهد توسعه آن از يك ساختمان ابتدایی سه اطاقه به صورت يك مجموعه عظیم حفاری و استخراج و ایستگاههای تحقیقاتی باشد.

این منطقه سرپوشیده که در زیر يك طاق عظیم مصنوعی قرار داشت دارای معایبی بود و به همین علت فقط چند نفری برای مدتی طولانی در آنجا مانده بودند. بقیه افراد به نوبت و برای يك شیفت کاری به آنجا می آمدند و همیشه برای مراجعت به روتور روز شماری می کردند. اکثر آنها نور صورتی رنگ نمیسس را تهدید کننده و دلنگنگ کننده می پنداشتند. حتی نور داخل منطقه سرپوشیده نیز ضعیفتر از نوری بود که در روتور وجود داشت.

البته مزایایی هم وجود داشت، جنار از سروصداها و تظاهرات و زد و بندهای سیاسی که در روتور وجود داشت و سال به سال هم بیشتر و بی معنیتر می شد دور شده بود. و مهمتر آنکه از جانوس پیت هم که همیشه با نظرات او مخالف بود فاصله گرفته بود.

پیت از ابتدا با ایجاد هر ایستگاهی در اربترو شدیداً مخالفت می کرد. حتی با قرار گرفتن روتور در مدار اربترو هم مخالف بود. ولی در این مورد مجبور شده بود از افکار عمومی پیروی کند. اما در مورد اربترو و منطقه سرپوشیده از پشتیبانی خودداری می کرد. پیشرفت کار در آنجا خیلی کند بود. و اگر جنار منطقه سرپوشیده را به صورت يك منبع تهیه آب ارزان برای روتور در نیاورده بود، شاید پیت آن رابه کلی برچیده بود. نادیده گرفتن وجود منطقه سرپوشیده توسط پیت، بیشتر به این دلیل بود که او نمی خواست در روشهای اداری جنار مداخله ای داشته باشد و

همین موضوع موجب می شد که جنار در روی خاک مرطوب اربترو مدت زیادی بماند. وقتی که پیت به خود زحمت داده بود که شخصاً ورود دو نفر تازه وارد را به جنار اطلاع بدهد، او خیلی متعجب شد. پیت موضوع را به طور مفصل با او در میان گذاشته بود. البته با همان روش خاص خودش به طور محرمانه و بدون دادن اجازه بحث و اظهار نظر.

وقتی جنار شنید که یکی از تازه واردین به اربترو او گینیا اینسینا خواهد بود خیلی بیشتر تعجب کرد.

سالها قبل از عزیمت از روتور، آنها با هم دوست بودند، ولی بعد از دوران خوش دانشجویی که او گینیا برای طی دوره تخصصی به زمین رفته و با يك مرد زمینی به روتور مراجعت کرده بود، جنار خیلی به ندرت و فقط یکی دوبار او را دیده بود و پس از آنکه با کرایل فشر ازدواج و بعد هم که از او جدا شده بود، جنار سخت مشغول کار خود بود و او گینیا هم همین وضع را داشت و فرصتی برای تجدید خاطرات گذشته به وجود نیامده بود.

شاید جنار گاهی به این فکر افتاده بود، ولی او گینیا سخت مشغول و گرفتار کار و همچنین بزرگ کردن دخترش بود و جنار نمی خواست که مزاحم او بشود. وقتی هم که او به اربترو فرستاده شد دیگر امکان ملاقات وجود نداشت. البته، او گاهی برای مرخصی کوتاه مدت به روتور می آمد ولی دیگر در آنجا هم فرصتی برای دیدار دوستان قدیمی پیش نمی آمد.

و حالا او گینیا با دخترش به اربترو می آمد. جنار نام دختر او را به خاطر نمی آورد. اصلاً آن را نشنیده بود و طبعاً هرگز او را هم ندیده بود.

دخترک حالا باید پانزده سال داشته باشد. جنار تصور می کرد که او باید قیافه ای مانند جوانیهای اوگینیا داشته باشد.

جنار به زندگی در فضای سرپوشیده ای که در اربترو ساخته بودند عادت کرده بود. همه چیز در آنجا به نظرش عادی می آمد. آنجا محل کار مردان و زنانی بود که برای کار شیفتی در دوره های چند هفته ای یا چند ماهه داوطلب شده بودند و بچه هایشان را با خود نیاورده بودند. عده ای هم برای بار دوم به آنجا اعزام شده بودند. بجز جنار و چهار نفر دیگر که به علی آنجا را به روتور ترجیح می دادند کسی به طور دائم در آنجا سکونت نداشت.

در اینجا همه چیز مصنوعی به نظر می رسید. همه چیز مرتب و منظم و پاکیزه و تمیز بود. هیچ شی^۱ نامنظمی وجود نداشت و از هرج و مرج و هیاهوی زندگی عادی نیز در آنجا خبری نبود. تمام سلسله مراتب اداری به جنار منحصر بود و به عبارت دیگر او دیگر آقا بالاسر نداشت و شاید این هم دلیل دیگری بود که او منطقه سرپوشیده اربترو را وطن خود احساس می کرد. ولی اوگینیا اینسینا درباره آن چه فکر خواهد کرد؟ اگر او همانطور که جنار به خاطر داشت باشد. وسایل ستاره شناسی او همیشه همه جا پراکنده بود و اجازه نمی داد کسی به آنها دست بزند. و روی هم رفته از بی نظمی لذت می برد.

جنار فکر می کرد که آیا او عوض شده است؟ اصولاً آیا اشخاص هرگز عوض می شوند؟ آیا فرار کرایل فیشر، او را ناراحت کرده بود؟ جنار با خود فکر کرد که این اندیشه ها بیفایده و اتلاف وقت است، چون او به زودی اوگینیا را خواهد دید. دستور داده بود به محض این که وارد

شد او را به نزدش بیاورند. یا شاید بهتر بود که شخصاً برای خوش آمد گویی او می رفت؟ نه! او بیش از ده بار این موضوع را در فکر خود دوره کرده بود. نبایستی زیاد خود را مشتاق نشان بدهد، این باشونات و مقام او مناسب نیست.

جنار نگاهی به پیام پیت انداخت. پیام او مانند همیشه خشک و مختصر و مفید بود. ولی متوجه شد که این بار روی دختر اینسینا بیشتر از مادرش تأکید دارد. این گفته پیت بود که دخترک خیلی بیشتر از مادرش به اربترو علاقه نشان می دهد و اگر او خواست که در اربترو تحقیقاتی انجام بدهد، اجازه داده شود که این کار را بکند. علت آن برای جنار معلوم نبود.

جنار، بیست سال قبل را که هنوز اوگینیا با کرایل فیشر ازدواج نکرده بود به یاد آورد. روزی را که آنها به مزرعه «پ» رفته بودند و وقتی او می خواست يك پشتك كوچك بزند تعادلش را از دست داد و با شکم به زمین خورد. اوگینیا به او خندیده بود. خوشبختانه آسیبی به او نرسیده بود.

حالا از آن تاریخ بیست سال و از زمان عزیمت روتور چهارده سال می گذشت. اوگینیا هم بزرگتر به نظر می رسید ولی زیاد چاق نشده بود. موهایش حالا کورتا هترو به رنگ قهوه ای سیر بود.

وقتی که او گینیا در حالی که خنده‌ای بر لب داشت به طرف او می‌آمد، جنار احساس کرد، که ضربان قلبش بالا رفته است. او گینیا هر دو دستش را به سوی او دراز کرد و او دستانش را گرفت. او گینیا گفت: «سیور، خیلی شرمنده هستم که به تو نارو زدم.» جنار گفت: «او گینیا، تو به من نارو زدی؟ راجع به چه حرف می‌زنی؟»

او راجع به چه چیزی حرف می‌زد؟ مطمئناً در مورد ازدواجش با کرایبل فیشر نبود.

او گینیا گفت: «من باید هر روز به یاد تو می‌بودم، من باید برایت پیغام می‌فرستادم، اخبار را به تو می‌دادم، و اصرار می‌کردم که بیایم و تو را ببینم.»

«و به جای آن، تو هرگز به فکر من نبودی.»

«اوه، من آنقدرها هم بد نیستم، گاهی به فکر تو می‌افتم. و در واقع هرگز تو را فراموش نکردم. ولی افکارم به قدری مشغول بود که اجازه نمی‌داد کاری بکنم.»

جنار سرش را به علامت تأیید به طرف جلو تکان داد و گفت: «احتیاجی به گفتن نیست. من می‌دانم که خیلی مشغول بوده‌ای و من هم که اینجا بودم... ازدل برود هر آنکه ازدیده برفت.»

«ازدل که نه، سیور، تو هرگز عوض نشده‌ای.»

«او گینیا، وقتی کسی در سن بیست سالگی پیرو شکسته به نظر بیاید دیگر هرگز عوض نمی‌شود. زمان می‌گذرد و او فقط کمی پیرتر و کمی شکسته‌تر به نظر می‌رسد. راستی، او گینیا، دخترت کجا است؟ به من

گفته‌اند که او هم بانو می‌آید.»

«او آمده است. مطمئن باش. به علتی که برای من معلوم نیست، اریتر و بهشت موعود اوست. او به آسایشگاه ما رفت تا آنجا را مرتب کند و وسایل سفر ما را هم باز کند. او از آن دسته زنهای جوان جدی، کاری، مشغول و وظیفه شناس است. او دارای صفاتی است که يك نفر زمانی به من گفت که خصوصیات ناخوش آیندی هستند.»

جنار خندید، و گفت: «من هم همینطور هستم. کاش نومی‌دانستی که چقدر سعی کرده‌ام که مردم از من خوششان بیاید، و لسی هیچوقت موفق نشده‌ام.»

«خوب، من گمان می‌کنم وقتی انسان بزرگتر می‌شود، نیاز به محسنات بیشتر و معایب کمتری دارد. ولی، سیور، تو چرا دایماً در اریتر و می‌مانی؟ من می‌دانم که منطقه سر پوشیده در اریتر و بایستی به خوبی اداره شود، ولی تسو تنها کسی نیستی که می‌توانی این کار را بکنی.»

«در واقع، دوست دارم که فکر کنم فقط من می‌توانم این کار را انجام دهم. وانگهی، من از اینجا خوشم می‌آید. گاهی هم برای مرخصی کوتاه مدت به روتور می‌روم.»

«و هیچوقت هم به دیدن من نمی‌آیی.»

«فقط به این علت که فکر می‌کردم وقتی من در مرخصی هستم معنی اش این نیست که تو هم در مرخصی باشی. من گمان می‌کنم که تو خیلی بیشتر از من کار داری، به خصوص از وقتی که نمیس را کشف کرده‌ای. من دارم ناامید می‌شوم، می‌خواستم دخترت را ببینم.»

«اورا خواهی دید. اسمش مارلین است. من قبلا اورا مالی صدا می کردم. ولی حالا که پانزده ساله شده است خیلی اصرار دارد که اورا مارلین بنامیم. ولی نترس، تو او را خواهی دید. من نخواستم که در اولین ملاقاتم با تو، او حضور داشته باشد. اگر حضور داشت، ما چطور می توانستیم خاطرات گذشته را تکرار کنیم؟»

«او گینیا تو می خواهی که گذشته ها را به خاطر بیاوریم؟»

«در مورد بعضی چیزها.»

جنار با تردید گفت: «متأسفم که کرایبل در موقع عزیمت به ما ملحق نشد.»

خنده از لبان اینسینا دور شد و گفت: «سیور، در مورد بعضی

چیزها.»

آنگاه به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد و گفت: «اینجا شما جای خوبی دارید. گوشه ای از آنرا که من دیدم خیلی جالب است. نور کافی و روشن، خیابانهای عریض و ساختمانهای بزرگ. در روتور کمتر در مورد اینجا صحبت می شود. چند نفر اینجا زندگی و کار می کنند.»

«فرق می کند، در مواقعی که کار زیاد است تعداد نفرات به نهم صد نفر هم می رسد. ولی در حال حاضر تعداد آنها پانصد و شانزده نفر است. همه روزه تعدادی می آیند و تعدادی می روند.»

«به غیر از تو.»

«و چند نفر دیگر.»

«ولی سیور، چرا این طاق را ساخته اید و در محل سرپوشیده کار

می کنید؟ هوای اریتره که قابل تنفس است.»

«قابل تنفس هست ولی راحت نیست. وقتی انسان از زیر طاق خارج می شود احساس می کند که در یک نور صورتی رنگ فرو رفته و وقتی نمیس در آسمان بالا می آید، نور نارنجی رنگ می شود. آنقدر روشن است که می توان به راحتی نوشته ها را خواند ولی طبیعی به نظر نمی رسد. خود نمیس هم طبیعی به نظر نمی رسد. خیلی بزرگ است و عده ای فکر می کنند که تهدید کننده است و نور قرمز علامت خشمگینی است و آنها را افسرده و دلنگ می کند. نمیس در واقع خطرناک هم هست، چون نور قرمز آن به شبکیه چشم آسیب می رساند. افراد وقتی بیرون می روند، کلاه مخصوص به سر می گذارند.»

«پس این طاق فقط برای تأمین نور معمولی ساخته نشده، و خیلی

چیزهای آن با بیرون فرق دارد.»

«ما حتی هوای بیرون را هم نمی گذاریم به طور آزاد وارد اینجا شود، البته، هوای آبی که در اینجا جریان دارند از منابع سیاره ای اریتره تأمین می شود. ولی ما آنها را تصفیه می کنیم. و پروکاریوتهای آن را جدا می کنیم، می دانی، پروکاریوتها، موجودات تک یاخته ای کوچکی هستند که رنگ آنها سبز مایل به آبی است.»

اینسینا سرش را به علامت تأیید تکان داد و عمیقاً به فکر فرو رفت. این می توانست دلیل وجود اکسیژن در هوای اریتره باشد. وجود یک نوع زندگی در اریتره مسلم بود، ولی از نوع زندگی میکروسکپی، و تقریباً معادل ساده ترین نوع زندگی یاخته ای در منظومه شمسی.

اینسینا پرسید: «آنها واقعاً پروکاریوت هستند؟ من می دانم که

اینها به این اسم نامیده می‌شوند. ولی ما باکتریها را هم به این اسم می‌نامیم. آیا اینها باکتری هستند؟»

جنارگفت: «اگر تاریخ تکامل زندگی در روی زمین را در نظر بگیریم، اینها معادل باکتریهای آبی رنگ هستند. ولی جواب سؤال تو این است که نه. اینها از نوع باکتریهای آبی رنگ نیستند. اینها دارای نوکلئوپروتئین هستند، که ساختمان آن با پروتئینی که در زندگی ما متداول است اختلاف کلی دارد. اینها دارای یک نوع کلروفیل هم هستند که فاقد منیزم است، و در اثر اشعه مادون قرمز تولید می‌شود، رنگ آن سبز نیست و تقریباً بیرنگ است و آنزیمهای مختلف مسود معدنی را به قسمتهای مختلف آنها می‌رسانند. ظاهر آنها شبیه سلولهای است که در زمین آنها را پروکاریوت می‌نامند. شنیده‌ام که زیست‌شناسان لغت «اریتریوت» را روی آن گذاشته‌اند. ولی برای ما که زیست‌شناس نیستیم همان پروکاریوت خوب است.»

«کار آنها موجب تولید اکسیژن و پخش آن در اتمسفر اریتریوت می‌شود؟»

«حتماً، چون دلیل دیگری برای وجود اکسیژن وجود ندارد. به هر حال، اوگینیا، تو یک ستاره شناس هستی، بگو ببینم، آخرین نظریه در مورد عمر نمیس چیست؟»

اینسیناشانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ستارگان قرمز کوچک تقریباً فناپذیر هستند. نمیس ممکن است به اندازه جهان عمر داشته باشد و هنوز هم صدها میلیارد سال دیگر، بدون تغییر قابل ملاحظه‌ای باقی بماند. بهترین راه برای تعیین عمر آن بررسی اجزاه و مسود تشکیل

دهنده آنست. گمان می‌کنم که بیش از ده میلیارد سال از پیدایش آن گذشته باشد.»

«بنابراین اریتریوت هم ده میلیارد سال عمر دارد.»

«وحتماً همین طور است، یک سیستم ستاره‌ای یکباره و یک جا به وجود می‌آید و این کار تدریجاً و کم‌کم انجام نمی‌گیرد. چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«به نظر من این موضوع که در مدت ده میلیارد سال زندگی در اینجا در مرحله پروکاریوت باقی مانده و تکامل پیدا نکرده خیلی عجیب است.»

«تعجیبی ندارد سیور، در زمین هم ابتدا که زندگی به وجود آمد برای مدت دوسه میلیارد سال به صورت تک‌یاخته‌ای و همان پروکاریوت بود. و در اریتریوت چون جذب و تمرکز انرژی نور خورشید خیلی از زمین کمتر است خیلی بیشتر طول می‌کشد تا زندگی در اشکال کاملتر به وجود آید. در روتور در این مورد بررسیهای زیادی انجام گرفته است.»

«مطمئن هستم که این طور است، ولی به ما در اینجا اطلاعی نداده‌اند.»

«ما، در روتور اخبار زیادی در مورد این منطقه سرپوشیده نمی‌شنویم.»

«اینجا فقط یک کارگاه است و من تعجب نمی‌کنم که در روتور توجهی به آن نشود. فعلاً موضوع ایجاد ایستگاههای جدید خیلی مورد نظر است و همه افکار متوجه آنها شده است. آیا تو هم می‌خواهی به یکی

از این ایستگاهها بروی؟»

«هرگز، من روتوری هستم و قصد دارم که همانجا بمانم. مسرا می‌بخشی که این حرف را می‌زنم... من حتی اینجا هم نخواهم ماند... و اگر به خاطر انجام کارهای تحقیقاتی ستاره شناسی نبود حالا اینجا نبودم. چون اینجا برای انتخاب محل نصب دستگاههای ستاره شناسی پایدارتر از روتور است. من فقط مقداری مشاهدات و رصد کردن ستارها و به خصوص نمیسس را انجام می‌دهم و برمی‌گردم.»

«بیت در این مورد به من اطلاع داده و دستور داده است که نهایت همکاری را به عمل آورم.»

«خوبست. من مطمئنم که تو این کار را خواهی کرد. تو قبلاً گفتی که دوست داری منطقه سرپوشیده را از وجود باکتریها پاک کنی. آیا موفق شده‌ای که این کار را انجام بدهی؟ آیا آب اینجا برای آشامیدن خوبست؟»

«معلوم است، چون ما از آن می‌نوشیم. در این محل پروکاریوت وجود ندارد. هر آبی که وارد اینجا می‌شود، و اصولاً هر چیزی که وارد می‌شود، در معرض نور ماورای بنفش قرار می‌گیرد که همه پروکاریوتها را از بین می‌برد. و اگر بعضی از آنها هم زنده بمانند، دیگر مضر نخواهند بود. ما آنها را روی حیوانات آزمایش کرده‌ایم. موضوع دیگری که ما آزمایش کرده‌ایم این است که وقتی باکتریهای خودمان را در خاک اریتره قرار می‌دهیم، نمی‌توانند در آنجا رشد و تکثیر پیدا کنند.»

«در مورد گیاهان چند ساخته‌ای چطور؟»

«ما این راهم آزمایش کرده‌ایم، نتیجه خوبی به دست نیامده است

علت آن بایستی تأثیر نور نمیسس باشد، چون در داخل منطقه سرپوشیده ما با استفاده از خاک و آب اریتره موفق به رشد دادن و تکثیر گیاهان شده‌ایم البته ما نتیجه این تحقیقات را به روتور گزارش کرده‌ایم ولی من مطمئن نیستم که این اطلاعات در اختیار همگان قرار گرفته باشد. همانطور که گفتیم روتور علاقه‌ای به اینجا ندارد. و مطمئناً بیت وحشتناک هم علاقه‌ای به ما ندارد. او فقط روی روتور حساب می‌کند، این طور نیست؟»

«بیت وحشتناک نیست. او گاهی کسل کننده می‌شود، ولی این چیز دیگری است. می‌دانی، سیور، وقتی ما جوان بودیم من همیشه فکر می‌کردم که تو ممکن است روزی فرماندار بشوی. چون تو شخص خیلی روشن بینی بودی.»

«بودم؟»

«هنوز هم هستی، من مطمئنم. ولی آن روزها تو در مورد امور سیاسی کاملاً توجه بودی و من از گوش دادن به حرفهای تولدت می‌بردم. از بعضی لحاظ تو بسرای فرماندار بودن بهتر از بیت بودی، تو به حرفهای اشخاص گوش می‌کردی و زیاد روی نظریات خودت پافشاری نمی‌کردی.»

«و به همین علت من فرماندار خوبی نمی‌شدم. می‌فهمی، من در زندگی هیچ هدف معینی ندارم و فقط سعی می‌کنم که هر کاری که پیش می‌آید به خوبی انجام دهم ولی بیت دارای هدفهایی است و می‌داند که چه می‌خواهد و قصد دارد که به هر وسیله که باشد به هدفش برسد.»

«سیور، تو در مورد بیت اشتباه می‌کنی. او مرد منطقی و معقولی

است.»

«البته، او گینیا، منطقی بودن او نعمت بزرگ و خدادادی است. او همیشه برای هدفی که آن را دنبال می کند، دلایل خوب و منطقی و انسانی دارد. اگر تو با او سروکار داشته‌ای، حتماً متوجه شده‌ای که او با دلیل و منطق تو را به کاری که مایل به انجام آن نبوده‌ای ترغیب می کند. من احساس می کنم که تو واقعاً از همین منطقی بودن او رنج برده‌ای. حالا خودت می توانی بفهمی که او چه فرماندار خوبی است. البته فرماندار خوب بودن با آدم خوب بودن فرق می کند.»

«سیور، من به خودم اجازه نمی دهم که بگویم او آدم خوبی نبوده است.»

«خوب، دیگر در این مورد بحث نمی کنیم. من می خواهم دخترت را ملاقات کنم. چطور است که بعد از نهار از آسایشگاه شما دیدن کنم؟»

«خیلی خوشحال می شویم که این کار را بکنید.»

جنار در حالی که دیگر خنده‌ای بر لب نداشت، رفتن اینسینا را تماشا می کرد. اینسینا خواسته بود که خاطرات گذشته را تجدید کند و جنار در مورد شوهرش حرف زد و او را ناراحت کرد.

آه از نهاد جنار بلند شد، آخر او هنوز هم استعداد فوق العاده‌ای برای لگدزدن به بخت خود داشت.

او گینیا اینسینا به دخترش گفت: «اسم او سیور جنار است، وهمه او را فرمانده خطاب می کنند، چون او رئیس منطقه سرپوشیده اریتره است.»

مارلین گفت: «البته مادر، اگر عنوان او این است، من هم او را به همین عنوان می نامم.»

«ومن نمی خواهم که او را اذیت کنی.»

«چشم مادر، اذیت نمی کنم.»

«می دانی مارلین، تو به آسانی این کار را خواهی کرد. فقط اظهارات او را قبول کن، و خواهش می کنم به زبان اندامها هم توجه نکن! او در دوران تحصیل در دانشگاه و مدتی بعد از آن هم یکی از دوستان خوب من بود. بعد از آن هم مدت ده سال او در اینجا بوده و در تمام این مدت من او را ندیده‌ام. او هنوز یک دوست قدیمی است.»

«من فکر می کنم که او دوست پسر تو بوده است.»

«منظورم را درست فهمیدی؟ من نمی خواهم که تو مراقب او باشی و به او بگویی که واقعاً منظورش چیست، یا چه فکر می کند و چه احساسی دارد. برای اطلاع تو می گویم که او دوست پسر من نبود و مسلماً ما عاشق یکدیگر نبودیم. ما دوست یکدیگر بودیم و به عنوان دو دوست به هم علاقه مند بودیم. و بعد از پدرت...» او گینیا سرش را بلند کرد و قیافه مبهمی به خود گرفت و اضافه کرد: «و اگر موضوع به صحبت درباره فرماندار پیت کشیده شد خیلی مواظب باش. من احساس کردم

که فرمانده جنار با فرماندار پیت میانه خوبی ندارد، وحتى نسبت به او سوءظن دارد.»

مارلین خنده‌ای کرد و گفت: «تو در مورد رفتار فوق انسانی فرمانده سیور خیلی بررسی کرده‌ای؟ چون در مورد او از حد احساس فراتر رفته‌ای.»

اینسینا گفت: «می‌بینی، تو يك لحظه هم نمی‌توانی خودت را نگهداری. بسیار خوب این يك احساس نیست، او واقعاً گفت که به فرماندار اعتماد ندارد.»

وناگهان روبه‌مارلین کرد و ادامه داد: «بگذار تکرار کنم، مارلین تو آزادی که مراقب فرمانده باشی و هر چه می‌توانی درباره او بفهمی، ولی هیچ چیز درباره او نباید بگویی، به من بگو، فهمیدی؟»
«مادر، فکر می‌کنی خطری وجود داشته باشد؟»
«نمی‌دانم.»

«من می‌دانم. من به محض این که فرماندار پیت گفت که مامی توانیم برویم، فهمیدم که خطری وجود دارد. ولی فقط نمی‌دانم که چه خطری ممکن است وجود داشته باشد.»

سیور جنار برای اولین بار که مارلین را دید یکسره خورد. عجیبتر آنکه به نظرش می‌رسید که قیافه انجم آلود دخترک حاکی از آنست که

می‌داند او یکسره خورده وحتى علت آن را هم فهمیده است. حقیقت امر این بود که هیچ چیزی که نشان بدهد که او دختر اوگینیا است، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. و ذره‌ای از زیبایی، خوش اندامی و جذابیت اوگینیا را به ارث نبرده بود و چشمان درشت و براق او هم که تنها چیزی بود که در مقایسه، با چشمان اوگینیا زیباتر بود، شباهتی به چشمان اوگینیا نداشت.

جنار کم کم حالت عادی خود را به دست آورد و برای صرف چای و دسر به آنها ملحق شد. مارلین آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می‌کرد. درست مثل خانمها. آشکارا به نظر می‌رسید که خیلی باهوش است. جنار به یاد عبارتی افتاد که اوگینیا گفته بود: «خصوصیات ناخوش آیند!» ولی به نظرش رسید که او آنقدرها هم بد نیست و مانند اشخاص معمولی تشنه محبت است. خود او هم همینطور بود.

پس از مدتی جنار گفت: «اوگینیا، من خوشحال می‌شوم که چند لحظه با مارلین به تنهایی صحبت کنم.»
اینسینا کمی برافروخته شد و پرسید: «موضوع به خصوصی هست، سیور؟»

جنار گفت: «خوب، مارلین با فرماندار پیت صحبت کرد و او را ترغیب نمود که اجازه بدهد شما هر دو به اینجا بیایید. هر چه که فرماندار پیت می‌گوید و انجام می‌دهد به من هم مربوط می‌شود و من می‌خواهم چیزهایی را که مارلین در مورد ملاقاتش با پیت می‌گوید ارزیابی کنم. فکر می‌کنم که اگر ما دو نفر تنها باشیم او آزادانه‌تر می‌تواند حرف بزند.»

او گینیا بیرون رفت و جنار رو به مارلین کرد که در گوشه اطاق روی کاناپه نشسته و تقریباً در آن گم شده بود، چشمان زیبایش موقرانه متوجه فرمانده بود.

جنار به شوخی گفت: «مادرت از این که تو را بامن تنها بگذارد، کمی عصبی به نظر می‌رسید. آیا تو هم عصبانی هستی؟»
مارلین گفت: «نه، ابداً. مادرم هم اگر ناراحت بود به خاطر شما بود، نه به خاطر من.»

«به خاطر من، چرا؟»

«او فکرمی کند ممکن است من چیزهایی بگویم که موجب رنجش

شما بشود.»

«تو این کار را می‌کنی؟»

«عنداً که نه، فرمانده. سعی می‌کنم که این کار را نکنم.»

«من مطمئن هستم که تو موفق می‌شوی. می‌دانی چرا خواستم تو

را تنها ببینم؟»

«به مادرم گفתי که می‌خواهی در مورد مصاحبه من با فرماندار پیت

اطلاعاتی به دست آوری؛ این درست است، ولی در ضمن می‌خواهی

بینی من چطور آدمی هستم.»

جنار کمی ابروها را درهم کشید و گفت: «طبیعتاً، من می‌خواهم

که تو را بهتر بشناسم.»

مارلین فوراً گفت: «موضوع این نیست.»

جنار پرسید: «پس موضوع چیست؟»

مارلین سرش را برگردانید و گفت: «متأسفم، فرمانده.»

جنار پرسید: «برای چه متأسفی؟»

و وقتی مارلین ساکت ماند و چیزی نگفت، جنار به آرامی گفت:

«مارلین، اشکال چیست؟ باید به من بگویی، برای من مهم است که ما بی‌پرده صحبت کنیم. اگر مادرت به تو گفته است که مواظب حرف زدنت باشی خواهش می‌کنم آن را فراموش کن. و اگر هم به تو فهمانده است که من حساس هستم و زود متغیر می‌شویم، آن را هم فراموش کن. در واقع من به تو دستور می‌دهم که آزادانه بامن صحبت کنی و ابداً به فکر این نباشی که ممکن است من بر نجم و یا متغیر شوم. تو باید دستور مرا اطاعت کنی چون من فرمانده اینجا هستم.»

مارلین ناگهان خندید و گفت: «تو واقعاً می‌خواهی که درباره من

چیزهایی بدانی، چون تعجب کرده‌ای که من اگر دختر مادرم هستم، پس

چرا دارای این شکل و قیافه هستم.»

چشمان جنار از تعجب گرد شد و گفت: «من هرگز چنین چیزی

نگفتم.»

مارلین گفت: «احتیاجی نبود که بگویی. مادرم به من گفت که تو

دوست قدیمی او هستی ولی تو در واقع عاشق او بوده‌ای و هنوز هم هستی

تو انتظار داشتی که من هم مانند دوران جوانی او زیبا باشم ولی وقتی

مرادیدی بکه خوردی و خود را عقب کشیدی.»

«من این کار را کردم؟ معلوم بود؟»

«خیلی کم جلب توجه کرد. چون تو مرد مؤدبی هستی و سعی

کردی از بروز آن جلوگیری کنی، ولی من آن را به آسانی تشخیص دادم.

تو اول نگاهی به مادرم انداختی و بعد از آن نگاهت را به سوی من

برگردانیدی، خیلی آشکار بود که در این فکر بودی که من ابداً شبیه مادرم نیستم. تو مأیوس شده بودی.»

جنار به صندلیش تکیه داد، و گفت: «ولی این شکفت انگیز است.» شادی فراوانی از چهره مارلین نمایان شد و گفت: «جدی می‌گویی فرمانده! جدی می‌گویی! تو ناراحت نشدی! تو اولین کسی هستی که از این موضوع خوشحال شدی. حتی مادرم هم از این کار خوشش نمی‌آید.»

«دوست داشتن یا دوست نداشتن اهمیتی ندارد. باید قبول کرد که این يك امر فوق‌العاده است. مارلین، تو چند وقت است که به این طریق می‌توانی زبان اندام را بخوانی؟»

«همیشه، ولی مرتباً بهتر شده‌ام. فکر می‌کنم همه اگر مراقبت کنند و فکر کنند، می‌توانند این کار را انجام دهند.»

«این طور نیست، مارلین، من نمی‌توانم این طور باشم. تو می‌گویی که من مادرت را دوست دارم.»

«تردید وجود ندارد، فرمانده. وقتی تو در کنار او هستی، با هر نگاه و با هر کلمه و هر حرکت این را بروز می‌دهی.»

«تو فکر می‌کنی او هم می‌فهمد؟»

«او گمان می‌کند که تو او را دوست داری، ولی او تو را نمی‌خواهد.»

جنار سرش را برگردانید و گفت: «او هرگز نخواسته است.»

مارلین گفت: «خودت هم می‌دانی که به خاطر پدرم است. ولی من فکر می‌کنم که او اشتباه می‌کند. اگر او می‌توانست تو را آنطور که

من حالا می‌بینم ببیند...»

«ولی متأسفانه او نمی‌تواند. من خوشحالم که تو می‌توانی. تو

زیبا هستی.»

صورت مارلین از خجالت سرخ شد و گفت: «جدی می‌گویی؟»

«البته که جدی می‌گویم.»

«ولی...»

«من نمی‌توانم به تو دروغ بگویم، می‌توانم؟ بنابراین سعی هم

نمی‌کنم. صورت تو زیبا نیست، اندام تو هم زیبا نیست. ولی تو زیبا

هستی و این مهم است. تو می‌توانی بگویی که من به آنچه که می‌گویم

اعتقاد دارم.»

«بله می‌توانم.»

خوشحالی واقعی و خنده‌ای که مارلین برب داشت زیبایی

خاصی به چهره او بخشیده بود.

جنار هم خندید و گفت: «ممکن است حالا در مورد فرماندار

پیت حرف بزنیم؟ حالا که من فهمیدم توجه زن جوان زیر کی هستی.»

مارلین گفت: «بله عموسیور. عیبی ندارد که تو را این طور بنامم؟»

«نه، ابدأ. در واقع این مایه افتخار من است. حالا در مورد

فرماندار پیت حرف بزن. او به من دستور داده است که نهایت همکاری

را با مادرت داشته باشم و تمام امکانات ستاره‌شناسی را در اختیار او

بگذارم. تو گمان می‌کنی که چرا او این را خواسته است؟»

«مادرم می‌خواهد که در مورد حرکت نمسیس و در ارتباط با

ستارگان دیگر اندازه‌گیریهای دقیقی به عمل آورد و ارتباطی برای این کار

مناسبت و بایدارتر از روتور می باشد.»

«این پروژه اخیراً به او واگذار شده است؟»

«خیر، عموسیور. او به من گفته است که مدت زیادی است سعی

می کرده که اطلاعات لازم را به دست آورد.»

«پس چرا مادرت خیلی پیش تقاضا نکرد که اینجا بیاید؟»

«او تقاضا کرده بود، ولی فرماندار پیت مخالفت می کرد.»

«پس چرا حالا موافقت کرد؟»

«برای اینکه می خواست ازدست او راحت شود.»

«مطمئن هستم که این طور است... چون او با مسائل مربوط به

ستاره شناسیش مرتب مزاحم پیت می شده است. ولی پیت باید خیلی

پیش از او خسته می شد، چرا حالا او را فرستاد؟»

مارلین با صدای آهسته ای گفت: «او می خواست ازدست من هم

راحت شود.»

چهارده

ماهگیری

۲۹

پنج سال از عزیمت روتور گذشته بود و این مدت برای فیشر خیلی طولانی به نظر می رسید. روتور برای او يك خاطره گذشته نبود بلکه مانند عمر دیگری بود که فقط يك رؤیای باور نکردنی در فکرش باقی گذاشته بود. آیا او واقماً در روتور زندگی کرده بود؟ آیا در آنجا همسری داشت؟ او فقط دخترش را به خوبی به خاطر داشت. گاهی به نظرش می رسید که او يك دختر بچه است.

در سه سال اخیر که زمین ستاره همجوار را کشف کرده بود، زندگی او هیجان آمیز شده بود. او از هفت ایستگاه مختلف دیدن کرده بود. در همه این ایستگاهها مردمانی زندگی می کردند که هم رنگ و هم نژاد او بودند و او کم و بیش زبان آنها را می فهمید و با فرهنگ آنها آشنایی داشت. البته، علیرغم این که ظاهراً با آنها فرقی نداشت، ولی محدودیتهایی هم وجود داشت. او نمی توانست کشش جاذبه ای را

مانند آنها به آرامی تحمل کند، و در حالی که نیروی جاذبه‌ای کم بود او نمی‌توانست به‌طور عادی حرکت کند. علل دیگری هم وجود داشت که موجب می‌شد او خود را لو بدهد و دیگران از او احتراز کنند. قبل از ورود به هر ایستگاه نیز مدتی در قرنطینه می‌ماند. البته، او در هر ایستگاه چند روز یا حداکثر چند هفته بیشتر توقف نمی‌کرد و هرگز انتظار نمی‌رفت که در يك ایستگاه به‌طور نیمه‌دایمی ساکن شود و یا مانند روتور اقدام به تشکیل خانواده نماید.

از زمانی که مشخص گردید که روتور به سیستم حفاظت پیش‌رفته دست یافته است، زمین هم برای به‌دست آوردن اطلاعاتی در این مورد سخت تلاش می‌کرد و به همین منظور او به چند مأموریت فرستاده شده بود.

حالا مدت سه ماه بود که او از آخرین مأموریت خود بازگشته بود. حرفی از مأموریت جدید دیگری نبود و او هم اشتیاقی به این کار نداشت. او از اینکه همیشه وانمود کند که يك جهل‌نگرد است، خسته شده بود. دوست و همکار قدیمی او ویلر در حالی که آثار خستگی از چشمانش پیدا بود، از ایستگاه خود بازگشته بود.

فیشر تبسمی کرد و گفت: «خوش آمدی. این بار ایستگاهت چطور بود؟»

ویلر گفت: «مثل همیشه وحشتناک. نظر رئیس تانایاما درست است. چیزی که همه ایستگاهها از آن می‌ترسند و تنفر دارند اختلاف نژادی است. آنها نمی‌خواهند که قیافه‌ها و آداب و رسوم و زندگیهای مختلف داشته باشند. آنها افراد خود را به‌طور یکنواخت و يك‌شکل

انتخاب می‌کنند و به‌هیچ چیز دیگر اهمیت نمی‌دهند.»

«تو درست می‌گویی و این خیلی بد است.»

«واژه خیلی بد، برای این وضعیت کافی نیست. ما درباره بشریت و تلاش طولانی و مستمر زمین برای پیدا کردن راهی برای همزیستی صحبت می‌کنیم تا مردم از نژادهای مختلف و با فرهنگهای متفاوت در کنار هم زندگی کنند. این تلاشها هنوز به‌طور کامل به نتیجه نرسیده است ولی در مقایسه با يك قرن پیش دنیای زمینی به صورت بهشت در آمده است. حالا وقتی این شانس به وجود آمده که ما می‌توانیم به فضا برویم، نتیجه تمام این تلاشها را نادیده می‌گیریم و به قرون وسطی باز می‌گردیم و تو فقط می‌گویی، خیلی بد، این يك تراژدی بزرگ است.»

«من موافقم، ولی چه کاری از من ساخته است. هر قدر هم که من شدیداً این عمل را تقبیح کنم، چه تأثیری دارد؟ تو در «آکروما» بودی، اینطور نیست؟»

«بله، همینطور است.»

«آیا آنها از جریان ستاره همجوار اطلاع داشتند؟»

«یقیناً، تا آنجا که من می‌دانم این اخبار به همه ایستگاهها رسیده است.»

«آیا آنها دلوپس بودند؟»

«نه زیاد. چرا باید آنها دلوپس باشند؟ آنها هزاران سال فرصت دارند و این يك مدت نسبتاً طولانی است تا زمانی که ستاره همجوار نزدیک شود و اگر معلوم شود که خطرناک خواهد بود، که

مطلقاً چنین نخواهد بود، آنها می‌توانند فرار کنند. همه آنها می‌توانند فرار کنند. آنها روتور را تحسین می‌کنند و منتظر فرصت هستند که خودشان هم بروند. آنها همه خواهند رفت و فقط ما گیر می‌افتیم. ما چطور می‌توانیم آنقدر ایستگاه بسازیم که برای هشت میلیارد نفر کافی باشد و همه آنها را خارج کنیم؟»

«تو هم درست مثل تانایاما فکر می‌کنی. به فرض اینکه ما ایستگاهها را پایین بیاوریم، و آنها را تنبیه کنیم، چه تأثیری به حال ما دارد؟ باز هم ما اینجا گیر خواهیم افتاد.»

«کرایل، تو در این مورد خیلی خونسردی به خرج می‌دهی. تانایاما مثل تو نیست و من طرف او هستم. او به اندازه کافی آتشی و با حرارت است که در صورت لزوم همه کلهکشان را زیرورو کند تا دستگاه محافظت پیشرفته را برای ما تهیه نماید. او اینطور می‌خواهد که ما بتوانیم روتور را تعقیب کنیم و آنها را از فضا بیرون بیاوریم و اگر به‌خوبی از عهده این کار برنیاییم لاقلاً به سیستم محافظت پیشرفته دست خواهیم یافت و آنگاه در صورتیکه با نزدیک شدن ستاره هم‌جوار، ضروری تشخیص بدهیم، هر چقدر که ممکن باشد تعداد بیشتری از مردم را از زمین دور کنیم. بنابراین کار تانایاما درست است.»

«به فرض اینکه ما به سیستم محافظت پیش‌رفته دست پیدا کنیم؟ و فقط برای نجات یک میلیارد نفر زمان باقی باشد، این یک میلیارد نفری که می‌روند چه کسانی خواهند بود؟ و اگر مسئولین فقط شروع به خارج کردن هم‌ژادهای خود کنند، چه اتفاقی روی خواهد داد؟»

«حتی فکر این هم ناراحت‌کننده است.»

«بله همینطور است. من امیدوارم که تا قبل از اینکه این کار آغاز شود، رفته باشیم.»

و بار گفت: «اگر اینطور باشد...» و ناگهان صدایش را خیلی آهسته کرد و گفت: «مقدمات کار از هم‌اکنون آماده شده است. من گمان می‌کنم که ما سیستم محافظت پیشرفته را تهیه کرده‌ایم و با در آستانه تهیه آن هستیم.»

فیشر با حالت ناباوری و بدگمانی گفت: «این فکر از کجا به‌سرت افتاد؟ خواب دیدی؟ حس ششم داری؟»

«نه، من زنی را می‌شناسم که خواهرش با یکی از اعضای دفتر رئیس‌آشناست. آیا این برای تو کافی است؟»

«البته که نه، تو باید بیشتر توضیح بدهی.»

«من در وضعی نیستم که بتوانم بیشتر از این برای تو توضیح بدهم. ببین فیشر من دوست تو هستم، و خودت می‌دانی که به تو کمک کردم که دوباره موقعیت خود را در اداره به دست آوری.»

«می‌دانم، و خیلی از لطف تو سپاسگذارم. و انشاءالله که بتوانم محبت‌های تو را جبران کنم.»

«تو جبران کرده‌ای و من از تو سپاسگذارم. حالا آنچه که می‌خواهم به تو بگویم، اطلاعات کاملاً محرمانه‌ایست که فکر می‌کنم برای تو مفید و مهم باشد. آیا قول می‌دهی که فقط بین خودمان بماند؟»

«قول می‌دهم.»

«البته تو در جریان کار ما هستی، مدت پنج سال است که

نمایندگان اداره تمام اطلاعات مربوط به سیستم محافظت پیش رفته را تقریباً در تمام ایستگاهها، کاملاً جستجو کرده اند. همه ایستگاهها در فکر تهیه این سیستم هستند، همانطور که زمین هم دست اندرکار این موضوع است. تا کنون فقط روتور به این سیستم دست یافته است و با عزیمت روتور این موضوع کاملاً ثابت گردید.

به گمان من بیشتر ایستگاهها و شاید هم همه آنها برابر موافقتنامه علوم آزاد، اطلاعات جز به جزیی از جریان کار روتور دریافت کرده اند و وقتی این اجزاء اطلاعاتی کنار هم قرار داده شوند، ممکن است سیستم محافظت پیش رفته را تهیه نمایند. ولی از آنجایی که بین ایستگاهها رقابت وجود داشت و هر يك قصد داشتند که از دیگری سبقت بگیرند، آنها اطلاعاتی را که به دست آورده اند، مخفی نگهداشته اند، ولی زمین که دارای کمیته تحقیقات زمینی وسیعی می باشد تمام ایستگاهها را بدون استثناء جستجو کرده و در واقع زمین در حال ماهیگیری است و قیصر هم یکی از ماهیگیران ورزیده آن می باشد.»

سپس ویلر آهسته ادامه داد: «ما همه اطلاعات را کنار هم گذاشتیم و من دریافتیم که ما می توانیم يك سفر فضایی با سیستم محافظت پیش رفته را انجام دهیم. من فکر می کنم که ما به ستاره همجوار خواهیم رفت، آیا تو مایل هستی که در این مسافرت سر نشین سفینه آن باشی؟»

فیشر جواب داد: «اگر هم چنین سفری در جریان باشد، که من شك دارم اینطور باشد چرا من باید بخوام که سر نشین آن باشم؟»

«من مطمئن هستم که این امر حقیقت دارد. من نمی توانم بگویم که این اطلاعات را از چه منبعی کسب کرده ام، ولی تومی توانی به صحت

آن اعتماد کنی. اطمینان دارم که تومی خواهی به این سفر بروی. ممکن است در این سفر زنت را ببینی و اگر او را ندیدی بچعات را خواهی دید.» «تو حرفهای بی معنی می زنی. حتی اگر چنین وسیله ای هم باشد، چرا آنها اجازه بدهند که من سر نشین آن باشم؟ آنها متخصصین را خواهند فرستاد. به علاوه اگر يك نفر هم باشد که رئیس نخواهد او برود آن من هستم. تومی دانی او در مورد کسانی که قصور کرده اند چه نظری دارد و من در روتور قصور کرده ام.»

«بله، ولی نکته همین جاست که تو در این مورد يك متخصص هستی. اگر رئیس بخواهد کسی را به روتور بفرستد، چطور می تواند مردی را که چهار سال در روتور زندگی کرده است در نظر نگیرد؟ چه کسی روتور را از او بهتر می شناسد؟ و چه کسی می داند که چطور باید با آنها برخورد کند؟ تقاضای ملاقات کن، و به این موضوع اشاره کن، ولی به خاطر داشته باش، که تو نمی دانی که ما دستگاه حفاظت پیش رفته داریم. فقط در مورد احتمالات صحبت کن. جملات شرطی به کار ببر و هرگز پای مرا به میان نکش، چون من هم مجاز به دانستن این اطلاعات نیستم.»

فیشر بر و هایش را درهم کشید و به فکر فرو رفت و با خود گفت: «آیا امکان دارد؟» او حتی جرأت نمی کرد که امیدوار باشد.

روز بعد، درحالی که فیشر هنوز در مورد تقاضای ملاقات با تانایاما مردد بود، به او خبردادند که احضار شده است.

خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که رئیس يك کارمند جزء را احضار کند و اگر کارمندی را احضار می کرد، معمولاً برای کار خیر نبود. بنابراین، فیشر خود را برای مأموریتی مانند بازرسی کارخانه کودسازی آماده کرده بود.

تانایاما که در پشت میز نشسته بود، سرش را بلند کرد و به فیشر نگاه کرد. در مدت سه سالی که از کشف ستاره همجوار توسط زمین می گذشت او خیلی کم رئیس را دیده بود. به نظر می رسید که او هیچ تغییری نکرده است. او از نظر جسمانی به قدری کوچک و چروکیده شده بود که دیگر جایی برای تغییر بیشتر نمانده بود. ولی تیزی نگاه و درخشندگی چشمان و خشکی لبهایش هم فرقی نکرده بود. همان لباسی را به تن داشت که سه سال قبل پوشیده بود. صدایش کلفت و خشن ولی لحن آن تعجب آور بود. آشکارا معلوم بود که اینبار رئیس او را احضار کرده که از او تعریف و تمجید کند.

تانایاما به انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت: «فیشر، تو خیلی خوب کار کرده ای و خواستم که رضایت خودم را شخصاً به تو اعلام کنم. البته مراسم عمومی و یا خصوصی برای این کار برپا نخواهد شد. و فقط رضایتنامه به تو اعطاء خواهد شد.»

فیشر که خیلی تعجب کرده بود، گفت: «همین کافی است، رئیس.»

من از شما خیلی متشکرم.»

تانایاما چشمان کوچک و بادامی را به فیشر دوخت و بالاخره

گفت: «همین را داری که بگویی؟ هیچ سوالی نداری؟»

«رئیس، من فکرمی کنم که هر چه باید بدانم به من خواهید گفت.»

«تویک کارمند و مرد لایقی هستی، خودت چه چیزی فهمیده ای؟»

«هیچ چیز، رئیس، من سعی نمی کنم که چیزی را بفهمم، مگر

آن چیزهایی را که دستور داده می شود بفهمم.»

تانایاما آهسته سرش را تکان داد و گفت: «جواب مناسبی است،

ولی من جواب دیگری می خواستم، چه حدسی زده ای؟»

«رئیس، این که شما از من راضی هستید، ممکن است علنش این

باشد که من اطلاعاتی برای شما آورده ام که مفید بوده است.»

«در چه موردی؟»

«من فکرمی کنم، هیچ چیزی برای شما سودمندتر از به دست

آوردن تکنیک دستگاه محافظت پیشرفته نباشد.»

رئیس گفت: «و بعد به فرض این که اینطور نباشد، ما باید چه

کاری انجام دهیم؟»

«سفر به ستاره همجوار، و پیدا کردن روتور.»

«بہتر از آن چه چیزی است که حالا می شود انجام داد. حالا و

نه بعدها؟»

فیشر فکر کرد که فرصتی بہتر از این دیگر به دست نمی آید و گفت:

«چه چیز بہتر از این که وقتی اولین سفینه زمین از زمین و از منظومه

شمسی با دستگاه محافظت پیشرفته به حرکت درمی آید، من سر نشین

آن باشم.»

قیافه نانا یاما بر افروخته شد و فیشرفهمید که بند را آب داده است. آنگاه رئیس بالحن آمرانه ای گفت: «بنشین!»

فیشر صدای آرام صندلی را که به عقب کشیده می شد شنید. این عمل در اثر کلمه ای که نانا یاما ادا کرده بود و کامپیوتر او آن را فهمیده بود انجام گرفت.

فیشر بدون این که به عقب نگاه کند که ببیند صندلی وجود دارد یا نه، نشست. اگر او این کار را می کرد یک نوع توهین تلقی می شد و حالا موقعیت طوری نبود که اهانت به نانا یاما نادیده گرفته شود.

نانا یاما گفت: «چرا تومی خواهی که سر نشین سفینه باشی؟»

فیشر در حالی که سعی می کرد که صدایش نلرزد، گفت: «رئیس، من در روتور، زن دارم.»

«یک زن که تو پنجسال پیش او را ترک کردی. فکرمی کنی که او از مراجعت تو خوشش بیاید؟»

«رئیس من در آنجا یک بچه هم دارم.»

«وقتی تو آنجا را ترک کردی او یکساله بود، فکرمی کنی که او می داند که پدری هم دارد؟ و اهمیتی هم می دهد؟»

فیشر ساکت ماند. اینها نکاتی بودند که او بارها و بارها از خودش پرسیده بود. نانا یاما ساکت ماند، اما کمی بعد گفت: «ولی سفری به ستاره همجواری در پیش نیست و سفینه ای وجود ندارد که تو سر نشین آن شوی.»

فیشر در حالی که باز هم مجبور بود که وانمود کند تعجب نکرده

است، گفت: «ببخشید، رئیس، شما نگفتید که ما دستگاه محافظت پیشرفته داریم. شما فرمودید، فرض کنیم که این طور باشد که... من باید به گفته های شما بیشتر توجه می کردم.»

«تو باید بیشتر توجه می کردی همیشه باید دقت کنی. با وجود این ما دستگاه محافظت پیشرفته داریم. ما هم اکنون می توانیم در داخل فضا حرکت کنیم، همانطور که روتور این کار را انجام داد، یا حداقل ما خواهیم توانست. وقتی که ما خود روی مورد لزوم را بسازیم و مطمئن شویم که طرح آن کامل است و همه دستگاههای آن به خوبی کار می کنند که ممکن است یکی دو سال طول بکشد آنوقت چه؟ آیا توجداً پیشنهاد می کنی که آنرا به ستاره همجواری بفرستیم؟»

فیشر با احتیاط گفت: «این هم یک راه کار است، رئیس.»

«یک راه کار بیفایده. راجع به آن فکر کن، مرد. ستاره همجواری بیش از دو سال نوری از ما دور است؛ و بیش از دو سال طول می کشد که ما به آنجا برسیم. متخصصین ما می گویند که دستگاه محافظت پیشرفته برای مدت کوتاهی به سفینه اجازه می دهد که سریعتر از سرعت نور حرکت کند ولی هر چه سرعت بالا برود این زمان کوتاهتر می شود، و در نتیجه متوسط سرعت سفینه همان سرعت نور خواهد بود.»

فیشر گفت: «اگر اینطور است...»

رئیس حرفش را قطع کرد و گفت: «اگر اینطور است تو مجبور خواهی بود که برای مدت دو سال با چند نفر خدمه در یک محل خیلی تنگ به سربری، آیا فکرمی کنی بتوانی تحمل کنی؟ تو خوب می دانی که سفینه های کوچک هرگز سفرهای طولانی انجام نداده اند. چیزی که

ما به آن احتیاج داریم يك ایستگاه فضایی است، ایستگاهی مانند روتور که آنقدر بزرگ باشد که محیط مناسبی را تأمین نماید. چقدر طول می کشد تا آماده شود؟»

«رئیس، من نمی توانم بگویم.»

«اگر همه کارها خوب پیش برود و توقف و حادثه ناگواری پیش نیاید، شاید ده سال. به خاطر داشته باش که ما در يك قرن اخیر ایستگاهی نساخته ایم و همه ایستگاههای جدید به وسیله سایر ایستگاهها ساخته شده اند. اگر ما شروع به ساختمان ایستگاه کنیم توجه سایر ایستگاهها به آن جلب می شود و این امری است که باید از آن اجتناب شود. حالا اگر چنین ایستگاهی ساخته شود و به ستاره همجواری رسانده شود، بعد از دو سال که به آنجا می رسد چه خواهد کرد؟ به عنوان يك ایستگاه کاملا آسیب پذیر خواهد بود و اگر روتور سفینه جنگی داشته باشد، که حتما خواهد داشت، به آسانی آنرا نابود خواهد کرد. به طور قطع تعداد سفینه های جنگی روتور بیشتر از تعدادی است که ما می توانیم به ایستگاه خود ببریم. هم اکنون روتور سه سال است که در آنجاست و ممکن است دوازده سال دیگر هم آنجا باشد، نازمانی که ما به آنجا برسیم. و بمحض این که ما را ببینند از فضا بیرون خواهند انداخت.»

«در آن حالت، رئیس...»

«قبشر، حدس و گمان کافی است. در آن حالت، باید سفر ماوراء فضایی انجام دهیم. در آن صورت ما در هر فاصله زمانی که مایل باشیم به هر مسافتی که بخواهیم می توانیم حرکت کنیم.»

«ببخشید، رئیس، ولی آیا این امکان دارد؟ حتی به صورت

تئوری؟»

«این را من و تو نمی توانیم بگویم. ما به دانشمندی نیاز داریم که روی موضوع بررسی و کار کنند. دانشمندی که فاقد آنها هستیم. مدت پیش از يك قرن است که زمین از فراموشها به ایستگاههای فضایی رنج می برد. حالا ما باید جریان را برعکس کنیم. ما باید به ایستگاهها دستبرد بزنیم. و بهترین قیز یکدانها و مهندسی را ترغیب کنیم که به زمین بیایند، ما می توانیم حقوق و مزایای کلانی به آنها پیشنهاد کنیم، ولی این کار باید خیلی دقیق انجام شود که ایستگاههای دیگر پیشدستی نکنند. حالا...»

تانا یا ما مکشی کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود فیشر را ورنه انداز کرد.

فیشر در حالی که با ناراحتی تکان می خورد، گفت: «بله، رئیس؟»
رئیس گفت: «فیزیکدان مورد نظر من «تسالف سوندل» است، که به من گفته اند او بهترین متخصص امور ماوراء فضایی در منظومه شمسی است...»

«همین متخصصین ماوراء فضا بودند که در روتور سیستم محافظت پیشرفته را کشف کردند.»

«کشفیات می توانند اتفاقی باشند، زیاد اتفاق افتاده است که در تاریخ علم هم این گفته مصداق پیدا کرده است که:

گاه باشد که کودک نادان به غلط بر هدف زند تیسری

وانگهی، روتورها دستگاهی ساخته اند که فقط با سرعت نور

حرکت می کند و لسی من می خواهم که دستگاه محافظت پیشرفته‌ای ساخته شود که خیلی از سرعت نور سریعتر حرکت کند. و من و ندل را می خواهم.»

فیشر پرسید: «و شما می خواهید که من آن مرد را برای شما بیاورم؟»
 «آن زن را، او یک زن است. «تسا آینا و ندل» از «آدلیا» و به این علت ما تو را برای این کار انتخاب کردیم که... در برابر زنها غیر قابل مقاومت هستی.»

فیشر که از تعجب در جای خود خشک شده بود، گفت: «ژنیس، از این که باید گفته شما را تکذیب کنم تقاضای عفو و بخشش دارم، چون من اینطور که شما می گوید نیستم. هرگز این موضوع برای خود من ثابت نشده است...»

«گزارشات نشان می دهند که آنچه من گفتم درست است. و ندل یک زن میانسال و در آستانه چهل سالگی است. دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته است. جلب توجه و ترغیب او زیاد مشکل نخواهد بود.»
 «قربان، حقیقت این است که این مأموریت برای من مناسب نیست، اگر امکان دارد، کارمند دیگری را که برای این کار مناسبتر باشد در نظر بگیرید.»

«ولی من می خواهم که تو این کار را انجام دهی، اگر می ترسی که به این مأموریت بروی، بگذار موضوع را برایت روشن کنم. کارمند فیشر، تو از مأموریت روتور با عدم موفقیت مراجعت کردی و مدتی طول کشید تا توانستی با خدماتی که انجام دادی آن عدم موفقیت را جبران کنی. ولی اگر در این مأموریت شکست بخوری دیگر فرصتی برای

جبران آن نخواهی داشت. من نمی خواهم که فقط به خاطر تشویش از آینده این کار را انجام دهی، بلکه به توقول پاداش هم می دهم. تو و ندل را بیاور و هنگامی که سفینه ساخته شد و راهی ستاره همجوار شد، اگر بخواهی می توانی سر نشین آن باشی.»

«من سعی خودم را می کنم و اگر تهدید و تشویقی هم در کار نبود حداکثر تلاش و سعی خودم را می کردم.»
 نانا یاما گفت: «یک جواب عالی، و بدون شک حساب شده.» و به خود اجازه داد که خنده آرامی به لب آورد.

فیشر رفت. او کاملاً توجیه شده بود که باز هم به یکی از حساسترین مأموریت‌های صیادی خود می رود.

پانزده

بیماری

۳۱

هنگام صرف دسر او گینیا اینسینا با خنده به جنار گفت: «شما اینجا زندگی خوبی دارید.»

جنار هم خندید و گفت: «به اندازه کافی خوب، ولی محصور در زیر يك سقف و كاملاً سرپوشیده و ترسناك. ما در يك دنیای بزرگ زندگی می کنیم ولی من مقید هستم که فقط در این منطقه سرپوشیده بمانم. جمعیت اینجا روبه افزایش است و عده ای هم می آیند و می روند. من به هر شخص جالبی که برخورد می کنم، یکی دو ماه دیگر اینجا را ترك می کند و به همین دلیل است که ورود تو و دخترت به اینجا برای من خیلی جالب و سرگرم کننده بوده است. البته این موضوع در مورد همه صدق نمی کند. وجود شخصیتی مثل تو در اینجا خیلی ارزشمند است.»

اینسینا با حالت اندوهگینی گفت: «متملق.»

جنار سیته اش را صاف کرد و گفت: «مارلین مرا از خوبیهای خودم آگاه کرد، چیزی که تو هنوز متوجه نشده ای...»
اینسینا توی حرفش پرید و گفت: «نمی توانم بگویم که کسی به من توجهی داشته است.»

جنار گفت: «به عرض شما می رسانم که ما فردا شب يك میهمانی ترتیب داده ایم، و شما آنجا رسماً به همه معرفی خواهید شد و همه افتخار آشنایی با شما را پیدا خواهند کرد.»
«وضع ظاهری و لباس من با آنچه که در مورد من شنیده اند زیاده جوری در نمی آید و حتماً من هم در مورد آنها اطلاعاتی پیدا نخواهم کرد.»

«جای نگرانی نیست، مارلین هم دعوت خواهد شد و من مطمئن هستم که تو اطلاعات بیشتری از آنچه که ما درباره تومی دانیم در مورد همه ما به دست خواهی آورد. اطلاعات تو موثرتر هم خواهد بود.»
اینسینا با ناراحتی گفت: «مارلین خودش را نشان داد؟»
جنار گفت: «اگر منظور تو این است که زبان اندام مرا خواند، بله، خانم.»

«به او گفته بودم که این کار را نکند.»

«فکر نمی کنم که دست خودش باشد.»

«تو درست می گویی، دست خودش نیست، ولی من به او گفته

بودم که چیزی به تو نگوید. مثل اینکه گفته است.»

«اوه، بله، من به او دستور دادم که این کار را نکند. در حقیقت

من به عنوان يك فرمانده به او دستور دادم و خواستم که این کار را بکند.»

«خوب، متأسفم، این کار حتماً رنج آور بوده است.»

«اما هیچ رنج آور نبود، حداقل برای من نبود. او گیتیا، خواهش می کنم این را درک کن. من دخترت را دوست دارم. من او را خیلی دوست دارم، به عقیده من او زندگی رقت انگیزی داشته است، چون او خیلی زیاد می فهمد و می داند که کسی او را دوست ندارد. آنچه که تو آن را صفات ناخوش آیند می نامی تقریباً شبیه يك معجزه است.»
«من از حالا به تو اخطار می کنم، او تو را خسته خواهد کرد، او فقط پانزده سال دارد.»

«فکر می کنم این يك رسم است که مادران هیچگاه دوران پانزده سالگی خود را به خاطر نیاورند. او تصادفاً به يك پسر اشاره کرد، و تو ممکن است بدانی که درد يك عشق نافرجام، يك دختر پانزده ساله را به اندازه يك دختر بیست و پنج ساله رنج می دهد و شاید هم بیشتر. گرچه دوران جوانی و سالهای قبل از بیست سالگی تو به علت ظاهر زیبایی که داشته ای از درخشانترین دوران زندگیست بوده است ولی بخاطر داشته باش که مارلین وضع خوبی ندارد. او می داند که زیبا نیست ولی باهوش است. او احساس می کند که باهوشی باید زیبا بودن را جبران کند و می داند که اینطور نشده است و با بیچارگی خود را سرزنش می کند و می داند که این هم کار خوبی نیست.»

«خوب، سیور، تو يك روانشناس کامل هستی.»

«نه ابدأ اینطور نیست، من فقط همین يك چیز را درک می کنم

چون به سر خودم آمده است.»

ایتسینا در حالی که متحیر به نظر می رسید، گفت: «اوه...»

جنار گفت: «واقعیت دارد، او گینیا، من قصد ندارم که به حساب خودم تأسف بخورم و یا حسن ترحم تو را نسبت به یک موجود بیمار و شکست خورده برانگیزم، چون این درباره من صدق نمی کند. من پانزده ساله نیستم، بلکه چهل و نه سال دارم و از وضع خودم راضی هستم. اگر من در سن پانزده بابیست و یک سالگی خوش قیافه و احمق بودم، که در آن مرحله از زندگی آرزو داشتم که می بودم، بدون شك حالا دیگر خوش قیافه نبودم. ولی هنوز احمق بودم. بنابراین سرانجام من برنده شده ام و عقیده دارم که مارلین هم برنده خواهد بود... اگر سرانجامی باشد.»

«سیور منظورت از این حرفها چیست؟»

«مارلین به من گفت که بادوست خوب مابیت صحبت کرده، و او را ترغیب نموده که تو را به اریتر و بقرستد، چون این کار بدان معنی بوده که از دست او هم راحت می شده است.»

«من این را قبول ندارم، بیت کسی نیست که به آسانی تحت تأثیر قرار بگیرد. مارلین به مرحله ای رسیده که فکر می کند می تواند همه را مانند عروسک خیمه شب بازی به میل خود حرکت دهد، و این فکر ممکن است او را دچار یک مشکل جدی نماید.»

«او گینیا، نمی خواهم تو را ترسانده باشم، ولی من فکر می کنم که مارلین همین حالا هم دچار یک مشکل جدی شده است. و یا حداقل ممکن است بیت امیدوار باشد که خواهد شد.»

«سیور، این غیر ممکن است، بیت شاید شخص خود رأی و متکبری باشد، ولی شریر و بدکار نیست. او با یک دختر بچه به این علت که از روی نادانی حرفهایی زده است در صدد تسویه حساب برنخواهد آمد.» پس از صرف نهار در آسایشگاه نسبتاً زیبای جنار روشنی چراغها قدری کمتر شده بود و وقتی جنار خم شد تا سیستم محافظ را به کار بیندازد ایتسینا که اخم کرده بود، بایک تبسم مصنوعی گفت: «سیور، می خواهی سری را فاش کنی؟»

جنار گفت: «بله، حقیقت این است که من می خواهم دوباره نقش یک روانشناس را بازی کنم. تو بیت را آنطور که من می شناسم، نمی شناسی. من با او رقابت کردم و به همین دلیل حالا اینجا هستم. او می خواست که از دست من راحت شود. در مورد من، دور بسودن از او کافی است. ولی در مورد مارلین ممکن است فقط دور بودن کافی نباشد.»

ایتسینا خنده مصنوعی دیگری کرد و گفت: «بس کن سیور، چه می گویی؟»

جنار گفت: «گوش کن، خواهی فهمید، بیت سر نگهدار و مرموز است، و از کسی که سر از کارش دریاورد متنفر است. او از این که به راهی که می رود دیگران چشم بسته به دنبال او بروند احساس قدرت می کند.»

«ممکن است نظر تو درست باشد. او موضوع نمیسس را مخفی نگهداشت و مرا هم وادار کرد که از او پیروی کنم.»

«او خیلی چیزها را مخفی نگهداشته، بیشتر از آنچه که من و تو

می‌دانیم. من مطمئن هستم. ولی در مورد مارلین، که افکار و اغراض اشخاص برای او مثل روز روشن است، هیچکس این را دوست ندارد... پیت هم ابتدا خوشش نمی‌آید. بنابراین مارلین را به اینجا فرستاده است. و چون او را تنها و بدون تو نمی‌توانسته است بفرستد، تو را هم فرستاده است.»

«بسیار خوب، منظورش از این کار چیست؟»

«تو گمان نمی‌کنی که پیت بخواهد که مارلین هیچوقت برگردد،

اینطور نیست؟»

«سیور، این يك حالت روانی است. نمی‌شود باور کرد که پیت

قصد دارد که او را به‌طور دائم در تبعید نگهدارد.»

«او به يك طریق می‌تواند. ببین، او گینیا، تو تاریخ وقایع اولیه

منطقه سرپوشیده را آنطور که من می‌دانم، و پیت می‌داند، نمی‌دانی و

هیچکس دیگر هم شاید نداند. تو تأکید و نظر پیت را در مورد کارهای

سری می‌دانی، و در اینجا هم نکات مربوط به کارهای سری رعایت می‌شود.

تو باید بفهمی که چرا ما اینجا در زیر این منطقه سرپوشیده مانده‌ایم و سعی

نکرده‌ایم که اریتره را به‌تصرف خود در آوریم.»

«تو گفستی که به‌علت وجود نور نامناسب...»

«او گینیا، آن يك توضیح رسمی بود. قبول کن که نور چیزی است

که مامی تو انیم به آن عادت کنیم. ببین ما چه چیزهای دیگری در اریتره

داریم: دنیایی با قوه جاذبه معمولی، يك اتمسفر قابل تنفس، درجه

حرارت مطبوع، جریان هوایی مانند هوای کمره زمین، هیچ موجود

زنده‌ای به غیر از نوعی باکتری که هرگز موجب سرایت امراض

نمی‌شوند. و با وجود همه اینها، باز هم ما کوچکترین تلاشی برای تصرف دنیای اریتره نکرده‌ایم.»

«خوب، چرا این کار را نکرده‌ایم؟»

«در روزهای اول که ما به منطقه سرپوشیده آمدیم، مردم آزادانه

برای دیدن خارج به بیرون می‌رفتند، هیچ احتیاط ویژه‌ای به عمل

نمی‌آمد. آنها هوای بیرون را تنفس می‌کردند و آب آنجا را هم

می‌نوشیدند. تا این که بعضی از آنها مریض شدند، مریض‌روانی و دائمی؛

کاملاً دیوانه نشده بودند، ولی اختلالاتی پیدا کرده بودند. بعضیها به

مرور زمان بهبود یافتند، ولی تا آنجا که من می‌دانم، هیچکس از آنها

سلامت کامل خود را بازیافتند. مرض آنها مسری نیست، و آنها در روتور

تحت مراقبت قرار دارند.»

اینسینا با قیافه اخم آلود گفت: «سیور، تو که اینها را از خودت

در نیآورده‌ای؟ چون من در روتور، حتی يك کلمه هم در این مورد

نشیده‌ام.»

جنار گفت: «من دوباره تأکید پیت را به‌مخفی‌کاری به‌تو یادآور

می‌شوم. این چیزی نبود که تو نیاز به دانستن آن داشته باشی. این به

اداره تو مربوط نمی‌شد. این چیزی بود که لازم بود من بدانم، چون

من برای مقابله با آن به اینجا فرستاده شدم. اگر من موفق نمی‌شدم ما

باید کل اریتره را رها می‌کردیم و آن وقت ترس و ناراضی‌تی بر همه ما

مستولی می‌شد.»

جنار يك لحظه ساکت شد و بعد اضافه کرد: «من نباید این

موضوع را به‌تو می‌گفتم. این در واقع تخلف از مقررات اداری است،

ولی من به خاطر مارلین...»

او گیتیا در حالی که تشویش و نگرانی عمیقی از قیافه اش پیدا بود، گفت: «نوجه می گویی؟ که پیت...»

جنار حرقش را قطع کرد و گفت: «من می گویم که پیت ممکن است فکر کرده باشد که مارلین احتمالاً در اینجا به آنچه که مسا آن را بیماری اریترویی می نامیم، مبتلا شود، البته این بیماری موجب مرگه او نخواهد شد. حتی در ظاهر هم احساس بیماری نخواهد کرد، ولسی و سمیت مغزی او را کاملاً مختل خواهد کرد تا این خصوصیات ویژه او از بین برود. و این همان چیزی است که پیت خواهان آنست.»

«ولی، سیور، این وحشتناک است، قابل تصور نیست، که این بلا به سر یک بچه بیاید.»

«من نمی گویم که این اتفاق خواهد افتاد. آنچه که پیت بخواهد لزوماً آن چیزی نیست که حتماً به آن دست خواهد یافت. من وقتی به اینجا آمدم روش مؤثری برای پیش گیری از این بیماری معمول کردم. ما از اینجا فقط در صورتی خارج می شویم که لباسهای محافظ را به تن کرده باشیم و سعی می کنیم که بیش از حد لازم در بیرون توقف نکنیم. روشهای تصفیه و تهویه اینجا نیز پیشرفت قابل ملاحظه ای کرده است. و از موقعی که این روش را معمول کرده ایم فقط دو مورد از این بیماری آن هم از نوع خفیف آن مشاهده شده است.»

«سیور، پس علت آن چیست؟»

جنار خنده کوتاهی کرد و گفت: «مانمی دانیم. و چون علت آن معلوم نیست، امکان توسعه سیستمهای دفاعی وجود ندارد. آزمایشات

دقیق نشان داده که در هوا و همچنین در آب هیچ چیزی وجود ندارد که تصور شود که علت این بیماری باشد. در خاک هم چیزی مشاهده نشده است. بالاخره ما اینجا در منطقه سرپوشیده خاک داریم و نمی توانیم از آن استفاده نکنیم. هوا و آب هم داریم که به خوبی تصفیه می شود. مع الوصف افراد زیادی هستند که هوای معمولی اریترورا تنفس می کنند و آب تصفیه نشده آنرا هم می آشامند و در مصونیت کامل هستند و به هیچ عارضه بدی هم دچار نمی شوند.»

اینسینا گفت: «پس علت آن باید پروکاریوتها باشند.»

«آنها نمی تواند باشد. ما چندبار اشتباهاً آنها را از طریق نوشیدن آب و تنفس هوا وارد بدن خود کرده ایم، و هیچ اتفاقی نیفتاده است. به علاوه اگر عامل آن پروکاریوتها بودند، بایستی بیماری مسری می شد، و همانطور که گفتیم مسری نیست. ما اشعه ای را هم که از نمیس می تاباند آزمایش کرده ایم، آنها هم صدمه ای نمی زند. و یک بار، فقط یک بار شخصی که هرگز از اینجا خارج نشده بود، در داخل فضای سرپوشیده مبتلا شد که این یک چیز مرموزی شده است.»

«تو در این مورد هیچ نظریه ای نداری؟»

«من؟ نه. من همینقدر که فعلاً متوقف گردیده است راضی هستم. ولی چون ما هنوز علت این بیماری را پیدا نکرده ایم، مطمئن نیستم که دوباره شیوع پیدا نکند. در این مورد یک پیشنهادی هم وجود داشت.»

«آن پیشنهاد چه بود؟»

«یک روانشناس این پیشنهاد را به من گزارش داد و من هم آن را برای پیت فرستادم. گزارش او حاکی از این بود که کسانی که قدرت

فکری بهتری دارند و باهوشتر از افراد معمولی هستند دارای مغز فوق العاده و برجسته‌ای می‌باشند، در مقابل این بیماری مقاومت کمتری دارند و به آسانی مبتلا می‌شوند.»

«تو فکر می‌کنی که اینطور باشد؟»

«نمی‌دانم، اشکال کار اینجا است که هیچ فرق مشخصی وجود ندارد، جنسیت و سن و سال و مشخصات جسمانی هم تأثیری ندارد. پیت عقیده دارد که ما باید اشخاص زیاد باهوش را به اینجا نفرستیم. همه کسانی که در سالهای اخیر به اینجا فرستاده شده‌اند، تا حدودی کسودن بوده‌اند. مثل خود من، من يك نمونه ایده آل برای مصونیت در برابر این بیماری هستم. يك مغز معمولی. درست است؟»

«بس کن سیور، تو اینطور نیستی.»

«به عبارت دیگر، من می‌توانم بگویم که مغز مارلین به طوری قابل ملاحظه‌ای با مغزهای معمولی فرق دارد.»

«اوه، بله. خیلی خوب درك می‌کنم که توجه می‌گویی.»

«امکان دارد، وقتی که پیت فهمید که مارلین این توانایی را دارد و تقاضا می‌کند که به‌اریترو برود، فوراً با تقاضای او موافقت کرده، تا بدینوسیله شاید از قدرت تفکر مارلین که تشخیص داده بود خطرناکست راحت شود.»

«با این وضع ما باید هرچه زودتر اینجا را ترك کنیم و به روتور برگردیم.»

«بله، ولی من مطمئن هستم که پیت برای مدتی از این کار جلوگیری خواهد کرد. او می‌تواند اصرار کند که این اندازه گیریهایی که تو باید

انجام یدهی حیاتی است و باید کامل شود. و تو نمی‌توانی به بهانه بیماری از انجام آن خودداری کنی. من پیشنهاد می‌کنم که هرچه زودتر که می‌توانی اندازه گیریها را به انجام برسانی. و در مورد مارلین هم ماکلیه اقدامات پیشگیری را انجام می‌دهیم. و پیشنهادی که حاکی از قابلیت ابتلای مغزهای غیر عادی است فقط يك پیشنهاد بیشتر نیست. هیچ دلیلی ندارد که ما نتوانیم از عهده آن برآئیم. ما می‌توانیم مارلین را در سلامتی کامل نگهداریم و پیت را هم چشم به‌راه بگذاریم، خواهی دید.»

اینستا به‌جنار خیره شده بود، ولی او را درست نمی‌دید، دلش شور می‌زد.

شانزده

ماوراء فضا

۳۲

آدلیا ایستگاهی باصفا وخیلی باصفا تر از روتور بود. کرایل فیشر به غیر از روتور به شش ایستگاه فضایی دیگر رفته بود، و همه آنها از روتور باصفا تر بودند. ولی آدلیا باصفا ترین ایستگاهی بود که او تا آن زمان دیده بود. البته روتور يك ایستگاه قدیمی بود، و در آنجا خیلی کارهای عمومی برای به وجود آوردن يك اجتماع متشکل و يك زبان واحد انجام گرفته بود. در روتور هر کسی محل و موقعیت خود را به خوبی می شناسخت و از آن راضی بود و کارها با موفقیت پیش می رفت.

البته تسا اهل آدلیا بسود. تسا آنینا وندل . فیشر هنوز شروع به تعقیب موضوع نکرده بود، شاید به جهت توصیفی که تانایاما در مورد غیر قابل مقاومت بودن او در برابر زنها کرده بود او را مرد کرده بود. هر چند ممکن بود که رئیس شوخی کرده باشد. یا باطنه و گوشه و کنایه

گفته باشد. ولی به هر حال موجب شده بود که او برخلاف خواسته خود، آهسته عمل کند. حالا دیگر ناکامی در انجام مأموریت در نظر آنهایی که موضوع را می‌دانستند دوبرابر می‌شد، چون ناکامی در مورد جلب نظر زن‌ها هم به حساب می‌آمد. آدلایا ایستگاه کوچکی بود و جمعیت آن‌هم خیلی کم بود، تقریباً همه مردم یکدیگر را به نحوی می‌شناختند و فقط دو هفته طول کشید تا فیشر بتواند ترتیب ملاقات با وندل را بدهد.

توصیف تانایاما از وندل که گفته بود، میانسال است و دوبار طلاق گرفته و اینکه وظیفه سختی به فیشر واگذار شده و... تصویری از يك زن خشن و بدگمان نسبت به مردان و رام نشو از او را در نظر فیشر مجسم کرده بود. ولی وقتی او را از نزدیک دید، ابدأ اینطور نبود.

تسا زنی بلند قامت و تقریباً با فیشر هم قد و سبزه رو، با موهای صاف و براق و کاملاً سرحال به نظر می‌رسید. اوقیافه‌ای متبسم داشت و از لوازم آرایش و زینت آلات هم استفاده نکرده بود و لباسهای ساده‌ای به تن داشت. تسا خود را متناسب نگهداشته بود و هنوز کاملاً جوان به نظر می‌رسید.

لازم بود که ابتدا در يك محل عمومی که وندل هم حضور داشته باشد سر صحبت را با او باز کند. بالاخره زمان ملاقات فرا رسید، و وقتی او و وندل با هم روبرو شدند، وندل به او خیره شد و آنگاه سراپای او را خوب و رانداز کرد و گفت: «تو اهل زمین هستی، اینطور نیست آقای فیشر؟»

فیشر گفت: «بله، همینطور است، دکتر وندل، خیلی متأسفم که این موضوع شما را ناراحت می‌کند.»

«این مرا ناراحت نمی‌کند. من تصور می‌کنم که تو مورد رفع آلودگی قرار گرفته‌ای. چرا برای آمدن به اینجا روشهای رفع آلودگی را متحمل شده‌ای؟»

فیشر بدون اینکه مستقیماً به چشمان او نگاه کند، جواب داد: «چون شنیده بودم که زنهای آدلایایی زیبایی به خصوص دارند.»
«و حالا، گمان می‌کنم که باید برگردی و این موضوع را تکذیب کنی.»

«برعکس، اتفاقاً این موضوع برای من کاملاً ثابت شده است.»

«تو يك پادو هستی، این را می‌دانی؟»

فیشر فهمید که در اصطلاح آدلایایی پادو چه معنی می‌دهد. ولی از خنده وندل فهمید که اولین برخورد آنها خوب برگزار شده است. آیا این به خاطر غیر قابل مقاومت بودن او بود؟ ناگهان به خاطر آورد که هرگز سعی نکرده بود که برای او گینیا غیر قابل مقاومت باشد. او فقط در جستجوی راهی بود که در داخل جامعه روتوریایی جا بیفتد. در آدلایا این کار سخت نبود. فیشر تصمیم گرفت که بهتر است از غیر قابل مقاومت بودن خود زیاد استفاده نکند؛ ولی در دل خود به این فکر می‌خندید.

يك ماه بعد، فیشر و وندل کاملاً با هم خودمانی شده بودند و اوقات

فراغت خود را گاهی با هم صرف حرکات ژیمناستیک در جاهایی که نیروی جاذبه کم و انجمام این حرکات آسان و لذت بخش بود، می کردند. فیشر به این کار عادت نداشت و مواظب بود که دچار بیماری فضایی نشود. در روتورا و کمتر در این کارها شرکت می کرد، چون بومی آنجا نبود و او را راه نمی دادند.

آنها يك آسانسور کرایه کردند تا به جایی که نیروی جاذبه بیشتری دارد بروند. هر دو لباس مختصری پوشیده بودند. فیشر احساس کرد که وندل هم متقابلاً اندام او را زیر نظر دارد. پس از استحمام به هتل کوچک و خلوتی رفتند و غذای مختصری هم سفارش دادند.

وندل گفت: «کرایل، ژیمناستیک جاذبه ای تو به عنوان يك مرد زمینی بد نیست، آیا در آدلیا به تو خوش می گذرد؟»
فیشر گفت: «تسا، تو می دانی که به من خوش می گذرد. يك مرد زمینی هرگز کاملاً به يك دنیای کوچک عادت نمی کند، ولی وجود تو همه کمبودها را جبران کرده است.»

«بله، این دقیقاً همان چیزی است که يك پادو خواهد گفت. آدلیا در مقایسه با روتورا چطور است؟»
«در مقایسه با روتورا؟»

«ویا در مقایسه با ایستگاههای فضایی دیگر که تو دیده ای؟ کرایل، من می توانم همه آنها را نام ببرم.»

فیشر احساس شکت کرد و گفت: «تو از من بازجویی می کنی؟»
وندل گفت: «البته.»

«یعنی من این قدر جالب توجه هستم؟»

«هر کسی که قیومستقیم به من علاقه نشان دهد، از نظر من جالب توجه است. البته، به غیر از امکان جنسیت که آن يك چیز عادی است.»

«پس، چرا من به تو علاقه مند هستم؟»

«تو باید به من بگویی، چرا به روتورا رفته بودی؟ تو آنقدر در آنجا ماندی که ازدواج کردی و صاحب فرزند شدی و بعداً وقتی روتورا خواست عزیمت کند با عجله آنجا را ترک کردی. آیا می ترسیدی که برای تمام عمر در روتورا بمانی؟ تو آنجا را دوست نداشتی؟»

احساس شکست فیشر به احساس عجز و به ستوه آمدن تبدیل شد و گفت: «من در واقع به این جهت روتورا را دوست نداشتم که آنها هم مرا دوست نداشتند... مردان زمینی! تو درست حدس زدی، من نمی خواستم همه عمرم را به عنوان يك شهروند درجه دوم در آنجا بگذرانم. ما در ایستگاههای دیگر راحتتر هستیم، در آدلیا هم احساس راحتی می کنم.»

«در روتورا رازی وجود داشت که سعی می کردند آن را از زمین مخفی نگه دارند. اینطور نبود؟»

«يك راز؟ گمان می کنم منظور دستگاه محافظت پیشرفته است.»
«بله، گمان می کنم که منظورم همان است و گمان می کنم که این همان چیزی است که تو دنبال آن بودی. آیا آن را به دست آوردی؟ منظورم این است که تو به همین علت بابت دانشمند روتوری ازدواج کردی، اینطور نبود؟»

تسا وندل آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را به دستانش تکیه

داد و به طرف پیش‌رخم شد.

فیش سرش را تکان داد و گفت: «او حتی يك كلمه هم در مورد دستگاه محافظت پیشرفته به من نگفت. تو در مورد من کاملاً اشتباه می‌کنی.»

و ندل این حرف‌ها را نشنیده گرفت و گفت: «و حالاً تو می‌خواهی که اطلاعات لازم در مورد دستگاه مزبور را از من به دست آوری. چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟ می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»
«اگر بانو ازدواج کنم، آنرا به دست خواهم آورد.»
«نه.»

«پس ازدواج جزه برنامه کار ما نیست.»
و ندل در حالی که می‌خندید گفت: «خیلی بد شد.»

فیش گفت: «آیا تو بدین جهت این سئوالات را از من می‌پرسی که يك متخصص امور ماوراء فضایی هستی؟»
«کجا این موضوع را به تو گفتند؟ در زمین، قبل از این که به اینجا بیایی؟»

«نام تو را در جدول کار دانشمندان آدلایی دیدم.»

«آه، تو هم در مورد من تحقیق کرده‌ای. ما چه زوج کنجکاو هستیم. آیا دقت کرده‌ای که نام من در لیست فیزیکدانان تئوری نوشته شده بود؟»

«نام تعدادی از مدارك تو هم نوشته شده بود که عنوان اغلب آنها «ماوراء فضایی» بود. و به نظر من هم تو يك دانشمند ماوراء فضایی می‌آیی.»

«بله، ولی من فقط يك فیزیکدان تئوری هستم. بنابراین من از نظر تئوری با تمام مسائل ماوراء فضایی آشنایی دارم. ولی هرگز در این مورد تجربه عملی انجام نداده‌ام.»
«ولی روتور این کار را انجام داد، آیا این موجب ناراحتی تو نشد؟»

«چرا این باید موجب ناراحتی من بشود؟ تئوری جالب است ولی عمل کردن به آن جالب نیست. تو فقط عنوان مدارك مرا خوانده‌ای اگر بقیه‌اش را هم می‌خواندی درمی‌یافتی که من رك و پوست کنده گفته‌ام که ساختن دستگاه محافظت پیش‌رفته به زحمتش نمی‌ارزد.»
«روتورها يك سفینه به داخل فضا فرستاده‌اند و در مورد ستارگان مطالعاتی انجام داده‌اند.»

«تو در مورد دستگاه ردیابی و تجسس از راه دور حرف می‌زنی. به وسیله آن دستگاه روتور توانست تغییرات زاویه‌ای تعدادی از ستارگان نسبتاً دور را اندازه‌گیری کند. آیا این کار به اندازه بودجه‌ای که صرف آن شده بود ارزش داشت؟ این دستگاه تا چه عمقی در فضا می‌توانست به پیش برود؟ فقط چند ماه توری. و این مسافت واقعاً دوری نیست. با توجه به عظمت کهکشان، خط فرضی که بین زمین و آخرین نقطه‌ای که دستگاه تجسس از راه دور رفته است در واقع يك نقطه به حساب می‌آید.»

«آنها بیشتر از این هم جلو رفته‌اند و کل ایستگاه عزیمت کرده است.»

«بله، آنها در سال ۲۲ رفته‌اند، بنابراین شش سال است که رفته‌اند»

وتنها اطلاعی که ما از آنها داریم این است که رفته‌اند.»

فیشر پرسید: «این کافی نیست؟»

وندل جو ایداد: «البته که نه. آنها به کجا رفته‌اند؟ آیا هنوز زنده هستند؟ امکان دارد که هنوز زنده باشند؟ بشر هرگز در یک ایستگاه تنها در فضا نبوده است، آنها همیشه در نزدیکی زمین و ایستگاه‌های دیگر بوده‌اند. چند هزار نفر در یک ایستگاه کوچک در جهان به تنهایی می‌توانند و امکان دارد که به زندگی ادامه دهند؟ ما عقیده نداریم که از نظر روانشناسی هم امکان داشته باشد، من هم حدس می‌زنم که امکان ندارد.»

«من تصور می‌کنم که هدف آنها پیدا کردن دنیایی بود که بتوانند در آنجا زندگی کنند. آنها برای همیشه در ایستگاه باقی نخواهند ماند.»

«پس کن. آنها چه دنیایی پیدا خواهند کرد؟ آنها شش سال است که رفته‌اند و چون با داشتن دستگاه محافظت پیش رفته می‌توانند با سرعتی معادل سرعت نور حرکت کنند، تا به حال فقط دو ستاره وجود دارد که احتمال داشته به آنها برسند و آن آلفا سنتوری است، یک سیستم سه ستاره‌ای که چهار و سه دهم سال نوری فاصله دارد. یکی از این سه، یک ستاره کوچک قرمز رنگ است. و بعدی هم «یارنارد» است که یک ستاره کوچک و در فاصله چهار و نه دهم سال نوری قرار دارد که جمعاً می‌شود چهار ستاره: یک ستاره خورشید مانند، یک ستاره تقریباً خورشید مانند و دو ستاره قرمز کوچک. دو ستاره خورشید مانند تا حدودی به هم نزدیک و تقریباً می‌شود گفت که دو قلو هستند، بنابراین میاره‌ای که در مدار آنها گردش کند وجود ندارد. پس دیگر آنها به کجا خواهند رفت؟ آنها موفق نخواهند شد، کرایل، متأسفم، من می‌دانم که زن و بچه تو

در روتور بودند، ولی آنها موفق نخواهند شد.»

فیشر سکوت کرد و حرفی نزد، او چیزهایی می‌دانست که وندل نمی‌دانست. او از موضوع ستاره همجوار اطلاع داشت، ولی آن هم یک ستاره کوچک قرمز رنگ بود. او گفت: «پس تو فکر می‌کنی که پرواز بین ستاره‌ای غیر ممکن است؟»

وندل گفت: «اگر فقط دستگاه محافظت پیش‌رفته موجود باشد از جنبه عملی، بله.»

فیشر گفت: «تسا، تو طوری حرف می‌زنی که به نظر می‌رسد غیر از دستگاه محافظت پیش رفته چیز دیگری هم وجود دارد.»

«ممکن است فعلاً فقط همین دستگاه محافظت پیش رفته وجود داشته باشد. چندی پیش، ندرزمانهای خیلی دور بود که ما فکر می‌کردیم که مجهز کردن ایستگاه‌های فضایی به این دستگاه هم غیر ممکن است، و حالا امکان پذیر شده و هنوز ما می‌توانیم حداقل در رؤیای پروازهای ماوراء فضایی و سرعت‌های مافوق نور باشیم که موجب می‌شود بتوانیم با سرعتی که مایل باشیم حرکت کنیم و در هر زمان که بخواهیم به محل مورد نظر خود برسیم. آنوقت است که کیهکشان، و شاید جهان کیهکشانی به صورت یک منظومه شمسی عظیم در خواهد آمد و ما می‌توانیم صاحب آن باشیم.»

«رؤیای قشنگی است، ولی آیا امکان پذیر است؟»

«از زمانی که روتور عزیمت کرد تا به حال ما سه کنفرانس با شرکت

همه ایستگاه‌های فضایی داشته‌ایم.»

«فقط همه ایستگاه‌ها، پس زمین چی؟»

«ناظرینی از زمین هم حضور داشتند، ولی این روزها زمین بهشت فیزیکی‌دانان نیست.»

«کنفرانسها به چه نتیجه‌ای رسید؟»

وندل خندید و گفت: «تو که فیزیکی‌دان نیستی.»

«به‌طور ساده برایم بگو، من کتجکاو هستم که بدانم.»

وندل فقط به او خندید.

قیشر مشتش را به روی میز کوبید و گفت: «این تئوری را فراموش کن که من یک مأمور مخفی هستم و می‌خواهم اطلاعاتی از تو به دست بیاورم. تسا، من یک بیچه آنجا، در یک جایی از فضا دارم. تو می‌گویی که او مرده است، اگر زنده باشد چه؟ هیچ شانس وجود دارد؟»

خنده از چهره وندل ناپدید شد و گفت: «متأسفم، من به این موضوع فکر نکرده بودم. واقع بین باش، پیدا کردن یک ایستگاه در فضا که در حال حاضرش سال نوری از اینجا فاصله دارد و مرتباً هم دورتر می‌شود کار غیرممکنی است. بیشتر از یک قرن طول کشید تا ما سیاره دهم را پیدا کردیم. در حالی که خیلی از روتور بزرگتر بود و حجم کمتری از فضا را باید جستجو می‌کردیم.»

«آیا مسافت و پرواز ماوراء فضایی واقعی امکان دارد. می‌توانی بگویی بله یا خیر.»

«خیلیها می‌گویند نه. اگر راستش را بخواهی چند نفری هم می‌گویند که نمی‌شود گفت. ولی آنها من و من می‌کنند.»

«آیا هیچ کسی درست می‌گوید، بله؟»

«یک نفر هست که می‌گوید، من می‌گویم.»

قیشر با تعجب گفت: «تو فکر می‌کنی که این کار امکان دارد؟»
وندل گفت: «من در این مورد مقاله‌ای هم نوشته‌ام. یکی از آن مقاله‌هایی که توقفت عنوان آنها را خوانده‌ای. البته هیچ کس جرأت نمی‌کند با نظر من موافقت کند. من قبلاً در اشتباه بودم ولی حالا فکر می‌کنم که نظرم درست باشد.»

«چرا دیگران فکر می‌کنند که تو اشتباه می‌کنی؟»

«قسمت مشکل موضوع همین است. تفسیر مسئله این است که در نوع دستگاه حفاظت پیشرفته‌ای که روتورها آن را ساخته‌اند و حالا همه ایستگاهها به تکنیک کلی آن دست یافته‌اند، به این امر بستگی دارد که نسبت سرعت سفینه به سرعت نور به‌مرور زمان زیاد می‌شود و مقدار ثابتی است. حال آنکه این نسبت بزرگتر از یک است.»

«معنی این مطلب چیست؟»

«این بدان معنی است که وقتی ما سریعتر از سرعت نور حرکت می‌کنیم هرچه سرعت بیشتر بشود زمان آن کمتر می‌شود و آن وقت باید زمان بیشتری با سرعتی کمتر از سرعت نور حرکت کنیم، تا دوباره بتوانیم سرعت را افزایش دهیم. و نتیجه این خواهد شد که در پایان طی یک مسافت معین سرعت متوسط ما برابر سرعت نور خواهد شد. بنابراین موضوع پرواز در ماوراء فضا از نظر تئوری غیرممکن است. و در این مورد قاعده کلی آن است که هیچ کاری را که تردید در آن وجود دارد، نباید انجام داد، ولی نظر من این است که علیرغم تردیدی که وجود دارد، موضوع مسافت ماوراء فضایی را نمی‌توان به دست فراموشی سپرد.»

«می‌توان ترتیب این کار را داد؟»

«احتمالاً نه، ایستگاهها علاقه‌ای ندارند که به صرف داشتن دستگاه محافظت پیشرفته در فضا سرگردان شوند. هیچکس تجربه روتورها را برای يك سفر چند ساله به سوی مرگ احتمالی تکرار نخواهد کرد. به عبارت دیگر هیچ ایستگاهی حاضر به سرمایه‌گذاری و صرف پول هنگفت و منابع و کار پر زحمت در مورد تکنیکی که اکثریت متخصصین امر عقیده دارند که از نظر تئوری غیر ممکن است نخواهد بود.»

فیشر به طرف جلو خم شد و گفت: «این موضوع باعث ناراحتی تو نشده است؟»

وندل گفت: «البته که شده است. من يك فیزیکدان هستم و دوست دارم که ثابت کنم نظریه‌ام درست است. هر چند که باید محدودیتهایی را که وجود دارد قبول کنم. این کار بودجه هنگفتی لازم دارد و ایستگاهها هیچ بودجه‌ای در اختیار نمی‌گذارند.»

«ولی، تس، اگر ایستگاهها علاقه‌مند نیستند زمین علاقه‌مند است. به هر قیمتی که تمام شود.»

تسا خندید و گفت: «واقعاً؟ من فکر می‌کردم که سرانجام ممکن است این مشکل به دست زمین حل شود.»

فیشر پرسید: «نودر مورد عقیده‌ات راجع به پرواز در ماوراء فضا

حقیقت را به من گفتی؟»

وندل جواب داد: «کاملاً.»

«زمین تورا می‌خواهد.»

«چرا؟»

«چون زمین خواستار پرواز به ماوراء فضا است. و تو تنها فیزیکدان مهمی هستی که فکر می‌کنی این کار امکان پذیر است.»

«کراپل، اگر تو این را می‌دانستی، پس چرا این قدر مرا متوال

پیج می‌کردی؟»

«من تا وقتی که تو به من نگفته بودی نمی‌دانستم. تنها چیزی که

من می‌دانستم این بود که تو در بین فیزیکدانان زنده دنیا درخشانترین و

بهترین آنها هستی.»

وندل با تمسخر گفت: «او، خوب دیگر، ما اینیم. و تورا فرستاده

بودند که مرا به دست آوری؟»

فیشر گفت: «من آمده‌ام که تورا ترغیب کنم.»

«ترغیب کنی که چکار کنم؟ به زمین بیایم؟ زمین شلوغ که دچار

فقر و قحط و دارای هوای غیر قابل کنترل و مهلك است. چه فکر خامی!»

«گوش کن، تس، همه جای زمین يك جور نیست، ممکن است

همه اینها که تو می‌گویی در گوشه‌هایی از آن وجود داشته باشد، و لسی

بیشتر قسمتهای آن زیبا و آرام و دوست داشتنی است. تو که نمی‌دانی

زمین به چه چیز شباهت دارد. تو که هرگز در آنجا نبوده‌ای، اینطور

نیستی؟»

«هرگز، من يك آدلایبی هستم، در اینجا متولد و بزرگ شده‌ام.

من به ایستگاههای دیگر رفته‌ام، ولی هرگز به زمین نرفته‌ام.»
 «بنابر این تو نمی‌دانی که زمین به چه چیز شباهت دارد. تو نمی‌توانی بفهمی که يك دنیای بزرگ یعنی چه. يك دنیای واقعی. تو اینجا در يك محل كوچك و محدود که فقط چند کیلومتر مربع وسعت و تعداد اندکی جمعیت دارد زندگی می‌کنی و به زندگی در اینجا عادت کرده‌ای ولی اینجا هیچ چیز ندارد که به تو ارائه دهد، ولی زمین که وسعت آن بالغ بر شصدها میلیون کیلومتر مربع و جمعیت آن هشت میلیارد نفر است، دارای تنوع زیادی است. خیلی جاها و چیزهای آن خیلی بد و خیلی جاهای دیگر و چیزهای آن خیلی خوب است.»
 «و همه جای آن دچار فقر است، و در آنجا از علوم خبری نیست.»
 «چون دانشمندان و همراه با آنها علوم به ایستگاهها منتقل شده‌اند و به همین دلیل ما به وجود تو و دیگران نیازمندیم. بیا به زمین برویم. ما در زمین منابع زیادی داریم. پول و نیروی کار ما از مجموع ایستگاهها خیلی بیشتر است و تنها چیزی که مانعی توانیم در آنجا تأمین کنیم، مغزها و استعدادهای درخشان است. تساه، به زمین بیا.»
 «من گمان نمی‌کنم که آدلایا اجازه بدهد و مایل باشد که من بروم. آدلایا ممکن است يك ایستگاه از خود راضی باشد، ولی قدر مغزها را هم می‌داند.»
 «آنها نمی‌توانند به شرکت تو در يك گروه علمی در زمین اعتراض کنند.»

«منظورت این است که وقتی به آنجا رسیدم دیگر مراجعت نکنم.»
 «تو در آنجا خیلی از اینجا راحتتر خواهی بود، هر آرزو و

خواسته‌ای که داشته باشی بر آورده خواهد شد و بالاتر از آن تو می‌توانی پروژه ماورا فضایی ما را سرپرستی کنی و بودجه نامحدود برای تهیه وسایل آزمایشگاهی و رصدخانه‌ای و غیره از هر نوعی که بخواهی در اختیار تو خواهد بود، آیا خواسته‌های دیگری داری که بخواهی مطرح کنی؟»

«من تعجب می‌کنم که چرا آنها تو را فرستاده‌اند؟ مرد جذابی مثل تو را؟ آیا آنها انتظار داشتند که تو يك فیزیکدان پیرو عجز را با خود به آنجا ببری و از بدن تو به عنوان قلابی برای گرفتن این ماهی استفاده شده است؟»

«تساه، من نمی‌دانم که در فکر آنهایی که مرا فرستاده‌اند چه می‌گذشت. ولی من خودم اینطور فکر نمی‌کردم. بعد از این که اولین بار تو را دیدم هم اینطور فکر نکردم. تو خوب می‌دانی که پیر نیستی. زمین در رؤیای به دست آوردن يك فیزیکدان است، جنسیت و سن و سال او مورد نظر نیست.»

«خجالت آور است. شاید من تمرد می‌کردم و نمی‌خواستم که به زمین بروم، آن وقت آخرین حربه تو برای ترغیب من چه می‌بود؟ این که بایی میلی واکراه و انمود کنی که مایل به عشقبازی با من هستی؟»
 فیشر باز حرفهای خود را تکرار کرد و گفت: «من نمی‌دانم که در فکر آنهایی که مرا فرستاده‌اند چه می‌گذشت. دردستوراتی که به من داده شده بود صریحاً به عشقبازی اشاره نشده است و من هم چنین قصدی نداشتم. ولی به تو اطمینان می‌دهم که اگر چنین وضعی پیش می‌آمد، بی میلی واکراه وجود نداشت. من احساس می‌کنم که فقط از دیدن يك

فیزیکدان به موضوع وفواید آن می‌نگری و چیز دیگری نمی‌خواهی.»
 «تو اشتباه می‌کنی. من از دید يك فیزیکس دان به موضوع
 می‌نگرم و رؤیای يك پرواز ماوراءفضائی را هم می‌بینم ولی نمی‌خواهم
 که آخرین تلاش تو برای ترغیب را هم از دست بدهم. من همه مراحل
 آن را می‌خواهم. خلاصه کلام آنکه اگر مرا می‌خواهی باید بهای مرا
 بپردازی. فرض کن که من مایل به آمدن به زمین نیستم؛ تلاش کن که
 مرا ترغیب کنی، والا من به زمین نخواهم آمد. فکر کن، چرا ما اینجا
 به این محل خلوت و دنج آمده‌ایم؟ تو فکر می‌کنی که این محل‌های
 خصوصی برای چیست؟ حالا که ما ورزش کردیم، حمام کردیم، کمی
 غذا خوردیم و کمی هم نوشیدیم، فرصت پیش آمده که از بقیه چیزها
 هم لذت ببریم، من اصرار دارم که مرا ترغیب کنی که به زمین بیایم.»
 و با اشاره انگشتان او چراغ‌های اطاق خاموش شد.

هفده

ایمنی

۳۵

اینسینا ناراحت بود، چون سیورجنار اصرار داشت که موضوع
 با مارلین در میان گذاشته شود.

جنار گفت: «او گنیا، تو مادر او هستی، و دست خودت نیست که
 او را يك دختر کوچولو تصور می‌کنی. برای يك مادر مسدتی طول
 می‌کشد که تشخیص بدهد که او حاکم مطلق نیست و فرزندش هم جز
 اشیا بی‌بی که به او تعلق دارند نمی‌باشد.»

او گنیا اینسینا گفت: «برای من سخن رانی نکن، تو خودت
 بچه‌ای نداری و برای تو آسان است که برای دیگران دلسوزی کنی.»

«متأسفم، قصد ابراز دلسوزی نداشتم. می‌توان گفت فقط من
 به اندازه تو از نظر احساسی مقید نیستم. من این دختر را خیلی دوست
 دارم، ولی در نظر من تصویری از او جز يك زن جوان نوشکفته که دارای
 فکر فوق‌العاده‌ای است، نقش نبسته است. او گنیا، او مهم است. من احساس

به خصوصی دارم که او از من و تو خیلی مهمتر است. او باید مورد مشاوره قرار گیرد...»

اینسینا مخالفت کرد و گفت: «او باید ایمن بماند.»

«موافقم، ولی باید با او صحبت کنیم تا ببینیم چطور بهتر می‌توانیم او را ایمن نگهداریم. درست است که او جوان و بی‌تجربه است ولی ممکن است بهتر از ما بداند که چه باید کرد. اجازه بده که موضوع را میان خودمان سه‌تفری مانند سه‌شخص بالغ در میان بگذاریم. ولی او گینیا، به‌من قول بده از اقتدار مادری خود استفاده نکنی.»

اینسینا با ناراحتی گفت: «چطور می‌توانم این قول را بدهم؟ ولی حالا که اصرار می‌کنی، ما با او صحبت خواهیم کرد.»

بنابراین هر سه در دفتر جنار جمع شدند. دستگامهای محافظ به‌کار انداخته شده بود که برای کسی امکان شنیدن حرفهای آنها وجود نداشته باشد. مارلین نگاه سریعی به نوبت به آنها انداخت، و لبهایش را به‌هم فشار داد و با ناراحتی گفت: «من این وضع را دوست ندارم.» اینسینا گفت: «می‌ترسم که این خبر برایت خبر بدی باشد، بی‌پرده می‌گویم، ما در نظر داریم که ترتیب یک‌ساز گشت به روتور را بدهیم.»

مارلین حیرت‌زده شد و گفت: «ولی کار مهم تو چه می‌شود؟ تو نمی‌توانی آن‌را ناتمام بگذاری و من می‌بینم که قصد این کار را هم نداری. بنابراین، نمی‌فهمم.»

اینسینا با صدایی آهسته و با تأکید گفت: «مارلین، ما می‌خواهیم که ترتیب مراجعت تو را به روتور بدهیم. فقط تو.»

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و مارلین قیافه هردوی آنها را به‌دقت نگاه کرد و آنگاه آهسته‌گفت: «شما جدی می‌گوئید؟ من نمی‌توانم این را بساور کنم. من به روتور بساز نخواهم گشت. و نمی‌خواهم که برگردم، هرگز، اریترو دنیای من است. اینجا همان جایی است که من می‌خواهم باشم.»

اینسینا در حالی که صدایش می‌لرزید شروع به صحبت کرد و گفت: «مارلین...»

جنار به او با دست و سر اشاره کرد که ساکت شود و خودش گفت: «مارلین چرا تو اینقدر اشتیاق داری که اینجا باشی؟»

مارلین گفت: «گاهی انسان یک غذای به‌خصوصی را دوست دارد و از خوردن آن لذت می‌برد ولی نمی‌تواند شرح بدهد که چرا، فقط آنرا می‌خواهد. من هم گرسنه اریترو هستم. نمی‌دانم چرا، و نمی‌توانم آن را تشریح کنم.»

جنار گفت: «بگذار مادرت آنچه را که ما می‌دانیم به تو بگوید.» اینسینا دستان سرد مارلین را در دستهای خود گرفت و گفت: «مارلین، یادت می‌آید که قبل از اینکه ما به طرف اریترو حرکت کنیم تو در مورد گفتگویت بسا پیت مطالبی به من گفتی. تو به من گفتی که وقتی او گفت که ما می‌توانیم به اریترو برویم، یک چیز را از قلم انداخت و نگفت. تو نمی‌دانستی که آن مطلبی که او نگفته بود چه بود ولی گفتی که تقریباً ناخوش آیند و شاید هم خیلی بد بود.»

مارلین گفت: «بله، به‌خاطر دارم.»

اینسینا لحظه‌ای تردید کرد. مارلین در حالی که چشمان نافذش را به او دوخته بود، گفت: «آیا تو فکر می‌کنی که فکر و مغز من دچار اختلال شده است؟»

اینسینا فوراً جواب داد: «نه! کاملاً برعکس، عزیزم. مامی دانیم که فکر تو عالی و فوق‌العاده است و می‌خواهم که به همین وضع باقی بماند. داستان از این قرار است...»

مارلین در حالی که به نظر می‌رسید دچار سوءظن شدید است به داستان بیماری اریترویی گوش داد. و بعد گفت: «مادر، من می‌بینم که تو به آنچه می‌گویی واقعاً عقیده داری ولی ممکن است یک نفر به تو دروغ گفته باشد.»

جنار گفت: «من به او گفته‌ام و به تو می‌گویم که شخصاً موضوع را تجربه کرده‌ام و هر چه می‌گویم حقیقت محض است. حالا تو بگو ببینم که الان دارم حقیقت را می‌گویم یا نه.»

مارلین حرف او را قبول کرد و کمی به طرف جلورفت و پرسید: «چرا من در معرض این خطر به‌خصوص هستم؟ چرا من بیشتر از تو و مادر در خطر هستم؟»

جنار گفت: «همانطور که مادرت گفت، تصور می‌شود که خطر این بیماری برای کسانی که دارای قدرت تخیل و تفکر فوق‌العاده هستند، بیشتر است. مدارک نشان می‌دهد که معزهای غیرعادی برای ابتلا به این بیماری مستعدتر هستند و چون من فکر می‌کنم که مغز تو کاملاً فوق‌العاده است به‌طور خطرناکی در معرض این بیماری قرار داری. فرماندار پیت دستور داده است که ما اینجا تو را کاملاً آزاد بگذاریم و اگر مایل باشی که از منطقه سرپوشیده هم خارج شوی و اریترو را ببینی و بررسیهایی روی آن انجام دهی اجازه بدهیم که خارج شوی. به نظر می‌رسد که او به تو خیلی لطف دارد ولی ممکن است

که او به این امید تو را برای رفتن به خارج از فضای سرپوشیده آزاد گذاشته که شانس بیشتری برای مبتلا شدن به بیماری برایت به وجود آید.»

اینسینا گفت: «مارلین، درک می‌کنی؟ فرماندار نمی‌خواهد تو را بکشد؟ ما او را به این کار متهم نمی‌کنیم. او فقط می‌خواهد که مغز تو را از کار بیندازد. برای او ناراحت کننده است که تو به آسانی از مقاصد او واقفاری که در سر می‌پروراند آگاه می‌شوی. او مایل نیست که تو این چیزها را بدانی. او مرد مرموزی است.»

مارلین گفت: «اگر فرماندار پیت سعی دارد که به من آسیب برساند، چرا شما می‌خواهید مرا به نزد او برگردانید؟»
جنار ابروهایش را درهم کشید و گفت: «ما برای تو شرح دادیم، تو اینجا در خطر هستی.»

مارلین گفت: «من آنجا هم در نزدیکی او در خطر خواهم بود. اگر او واقعاً بخواهد که فکر مرا از کار بیندازد، وقتی برگردم قدم دیگری برخواهد داشت. ولی اگر فکر کند که اینجا مقصود او عملی می‌شود، او مرا فراموش خواهد کرد لاف‌ها برای مدتی که در اینجا هستم. اینطور نیست؟»

اینسینا گفت: «ولسی مارلین، ما در مورد بیماری کاملاً شرح دادیم...»

مارلین گفت: «من از این بیماری و اهمیت آن ندارم، من اینجا در خطر نیستم. ابداً من مغز خودم را می‌شناسم، همه عمرم با آن زندگی کرده‌ام، من آن را درک می‌کنم، مغز من در خطر نیست.»

جنار گفت: «مارلین، منطقی باش، هر چند که احساس می‌کنی که فکرت استوار و قوی است ولی بالاخره در معرض بیماری و نوابودی است. تو ممکن است به بیماری مننژیت و صرع و تومورهای مغزی و بالاخره کهولت و پیری دچار شوی و این خاصیت فکری تو زایل شود، آیامی توانی مطمئن باشی که هیچ‌یک از این موارد برای تو اتفاق نخواهد افتاد؟»

مارلین گفت: «من در مورد آنها صحبت نمی‌کنم، من فقط در مورد این بیماری اریترولی حرف می‌زنم. این بیماری هرگز برای من روی نخواهد داد.»

جنار گفت: «عزیزم، تو نمی‌توانی مطمئن باشی. ماحتی نمی‌دانیم که این بیماری چیست.»

مارلین گفت: «این بیماری هر چه باشد، من به آن دچار نخواهم شد.»

جنار گفت: «آخر از کجا اینقدر مطمئن هستی؟»

مارلین گفت: «من فقط می‌دانم.»

اینستا دیگر شکیبایی خود را از دست داد و مارلین را با هر دو دست گرفت و گفت: «مارلین تو باید آنچه را که به تو گفته شده است انجام بدهی.»

مارلین گفت: «نه، مادر، تو درک نمی‌کنی، من در روتور علاقه عجیبی به اریترولی داشتم و حالا که به اریترولی آمده‌ام این علاقه من خیلی شدیدتر از همیشه شده است. من می‌خواهم که اینجا بمانم، من نمی‌خواهم که به روتور برگردم، من آنجا کمتر در امان خواهم بود.»

اینستا می‌خواست چیزی بگوید ولی جنار به او اشاره کرد که حرفی نزنند و گفت: «مارلین، من یک مصالحه پیشنهاد می‌کنم. مادرت اینجا باید کارهایی در رابطه با امور ستاره‌شناسی انجام دهد که مدتی وقت لازم دارد. باید قول بدهی که مادام که او مشغول اینکار است، تو فقط به همین اکتفا خواهی کرد که در داخل منطقه سر پوشیده بمانی و به پیشگیری‌هایی که من فکر می‌کنم منطقی باشد عمل خواهیم کرد و مرتباً آزمایش خواهیم کرد. اگر تغییری در وضعیت فکری تو به وجود نیامده بود می‌توانی تا خاتمه کار مادرت در اینجا بمانی و آنوقت ما دوباره راجع به موضوع بحث خواهیم کرد. موافقی؟»

مارلین سرش را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت و آنگاه گفت: «بسیار خوب، ولی مادر به فکر این نباشی که قبل از اینکه کارت تمام شود، وانمود کنی که تمام شده است، من خواهم فهمید. به فکر انجام یک کار سریع و با عجله به جای یک کار خوب و کامل هم نباش، چون من آن را هم خواهم فهمید.»

اینستا اخم کرد و گفت: «مارلین، من هیچ وقت کلام را دست کم نمی‌گیرم، حتی به خاطر تو... امکان ندارد که من یک کار علمی را عمداً خوب انجام ندهم.»

مارلین گفت: «مادر، متأسفم که من کمی بی‌حوصله هستم.»

اینستا آهی کشید و گفت: «من این را تکذیب نمی‌کنم، ولی تو بی‌حوصله باشی یا نباشی دختر من هستی و تو را دوست دارم و می‌خواهم که تا آنجا که ممکن است تو را به سلامت و ایمن نگهدارم، دروغ می‌گویم؟»

مارلین گفت: «نه مادر، تو دروغ نمی‌گویی، اما وقتی که من می‌گویم که ایمن هستم، خواهش می‌کنم باور کن. من از هنگامی که به اریتر و آدم، احساس خوشحالی می‌کنم. من در روتور هرگز خوشحال و شاد نبودم.»

جنار پرسید: «دلیل خوشحالی تو چیست؟»

مارلین گفت: «همو سیور، نمی‌دانم، ولی خوشحال بودن حتی وقتی که انسان نمی‌داند چرا خوشحال است کافی است، اینطور نیست؟»

۳۶

جنار گفت: «اوگینیا، خسته به نظر می‌رسی.»

اینسینا گفت: «جسماً نه، سیور، ولسی پس از دو ماه محاسبات، روحاً خسته شده‌ام. من نمی‌دانم قبل از دوران کار در فضا ستاره شناسان چگونه با آن کامپیوترهای ابتدایی آن کارها را انجام داده‌اند. کپلر قوانین حرکات سیاره‌ای را فقط به وسیله لگاریتم، محاسبه و تدوین کرد، و از اختراعات خود هم احساس خوشحالی می‌کرد.»

جنار گفت: «ببخشید، به عنوان کسی که ستاره‌شناس نیست، من فکرمی‌کردم که امروزه دیگر ستاره شناسان سمتها را به دستگاه می‌دهند و می‌روند تا استراحت کنند و وقتی برمی‌گردند، همه کارها را ماشین شده و تمیز روی میز خود خواهند یافت.»

اینسینا گفت: «کاش اینطور بسود. ولی این کار با کارهای دیگر

ستاره شناسی خیلی فرق می‌کند. می‌دانی من باچه دقتی باید سرعت نمیس و خورشید را نسبت به هم محاسبه می‌کردم تا زمان و موقعیت دقیق آنها را درحالتی که نزدیکترین فاصله را باهم داشته باشند تعیین کنم؟ می‌دانی که يك خطای کوچک و يك اشتباه ناچیز موجب می‌شود که نتیجه محاسبات نشان دهد که نمیس به زمین ضریبی نمی‌رساند، در صورتی که ممکن است واقعا آنرا ویران کند و بالعکس؟ و این چقدر بد و وحشتناک خواهد بود. موضوع خیلی پیچیده است. نمیس درست از وسط منظومه شمسی خواهد گذشت و خواه ناخواه روی تعدادی از سیارات آن اثر می‌گذارد. البته، تا حد زیادی بستگی به این دارد که هر سیاره هنگام عبور نمیس در چه نقطه‌ای از مدار خود باشد و نیروی جاذبه‌ای نمیس چقدر روی آن اثر بگذارد. و چقدر سیاره در مدار مربوطه اش تغییر محل می‌دهد، و این تغییر محل چه اثری روی سیارات دیگر می‌گذارد. و به هر حال اثر مگاس هم باید محاسبه شود. و در مورد زمین، من فکرمی‌کنم که در اثر تغییر جزئی که در نیروی گرینز از مرکز به وجود می‌آید محور زمین يك کمی کوتاهتر شود. مفهوم این عمل این است که زمین به قدری گرم خواهد شد که دیگر قابل زندگی نخواهد بود.»

«وبه سرمگاس و اریتر و چه خواهد آمد؟»

«هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در آنها روی نخواهد داد، سیستم نمیسی کوچک است و اجزای آن به هم نزدیک هستند و تکانهای شدیدی نخواهند خورد. ولی زمین به شدت تکان می‌خورد.»

«این کار چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟»

«در حدود پنج هزار و بیست و چهار سال دیگر، البته با پانزده سال کمتر یا بیشتر، نمیس به نزدیکترین نقطه منظومه شمسی خواهد رسید و اثرات این نزدیکی مدت بیست الی سی سال به طول خواهد انجامید تا نمیس دور شود.»

«آیا هیچ تصادم یا چیزی شبیه آن رخ خواهد داد؟»

«احتمال این کار تقریباً صفر است. اجرام اصلی هیچگاه با هم برخورد نخواهند داشت. البته ممکن است یکی از مجموعه ستارگان منظومه با اریتر و ویایکی از ستارگان کوچک منظومه نمیس با زمین برخورد کند که در آن صورت برای زمین فاجعه آمیز خواهد بود. باز هم تکرار می کنم که احتمال این عمل فوق العاده ناچیز خواهد بود و چون ستاره ها خیلی به هم نزدیک هستند محاسبه دقیق و به دست آوردن يك جواب قطعی امکان پذیر نیست.»

«ولی به هر حال، زمین بساید تخلیه شود، اینطور نیست؟ در این صورت آنها پنج هزار سال برای این کار فرصت خواهند داشت.»

«بله باید تخلیه شود. ولی پنج هزار سال فرصت زیادی برای تخلیه هشت میلیارد نفر نخواهد بود. باید به آنها خبر داده شود.»

«و اگر به آنها خبر داده نشود، امکان ندارد که آنها خودشان متوجه شوند؟»

«کسی چه می داند که آنها چه وقت متوجه خواهند شد؟ حتی اگر خیلی زود هم متوجه شوند، ما باید دستگاه محافظت پیشرفته را به آنها بدهیم. آنها به آن احتیاج خواهند داشت.»

«من مطمئن هستم که آنها خودشان این دستگاه را خواهند داشت.»

شاید هم زیاد طول نکشد که آن را بسازند.»

«و اگر نداشته باشند؟»

«من مطمئن هستم که تا یک قرن دیگر و یا حتی کمتر ارتباط بین روتور و زمین برقرار خواهد شد. به هر حال وقتی ما دستگاه محافظت پیش رفته را برای حمل و نقل به کار گرفته ایم، برای ارتباط نیز از آن استفاده خواهیم کرد. و یا اینکه ما يك ایستگاه را به زمین خواهیم فرستاد، و هنوز فرصت باقی خواهد بود.»

«تو هم حرف پیت را می زنی.»

«می دانی او که همیشه اشتباه نمی کند.»

«او نمی خواهد با زمین ارتباط برقرار کند، من این را می دانم.»

«او همیشه نمی تواند حرف خود را پیش ببرد. او با ساختن اینها هم مخالف بود ولی ما آن را ساختیم. حتی اگر ما بتوانیم موضوع ارتباط با زمین را به او بقبولانیم، او برای ابد زنده نخواهد ماند، و با مرگ او مسئله حل خواهد شد. تو در این لحظه نباید زیاد نگران زمین باشی، مادر حال حاضر دلو اسیهای نزدیکتری داریم، آیا مارلین می داند که کار تو در حال اتمام است؟»

«چطور ممکن است که او نداند؟ من آب بخورم او خبردار می شود. سیور، من در مورد مارلین سوالی دارم. آیا تو فکرمی کنی که اریتر روی او اثر بگذارد، منظوم اثر معکوس است. تو گمان نمی کنی که احتمال دارد بیماری اریترولی احساس درد و پیش بینی او را بیشتر کند؟»

«من نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم، چون هیچ‌یک از کسانی که به بیماری دچار شده‌اند از نظر فکری مانند مارلین نبوده‌اند.»
«مشکرم. تو آرام‌بخش هستی. از بابت رفتار دوستانه و موقرانه‌ات با مارلین هم متشکرم.»

جنار خندید و گفت: «کار مهمی نکرده‌ام، من خیلی به او علاقه دارم.»

اینسینا گفت: «تو خیلی طبیعی رفتار کردی، او دوست داشتنی‌تست، من هم که مادر او هستم، این را می‌دانم.»

«از نظر من او دوست داشتنی‌است. من همیشه در مورد زنها مغزها را به زیباییها ترجیح داده‌ام به جز در مورد تو که هر دو را با هم یافته بودم.»

او گینیا آه دیگری کشید و گفت: «بیست سال قبل، ممکن بود اینطور باشد.»

جنار گفت: «ولسی چشمان من هیچ تغییری را در تو مشاهده نمی‌کنند. برای من زیان‌بودن مارلین مهم نیست، او فوق‌العاده باهوش است.»

«بله همینطور است، و این موجب تسلی خاطر من است، حتی زمانی که او بزرگترین ناراحتی را برای من به وجود می‌آورد.»
«خوب، با این ترتیب من نگرانم که مبادا ناراحتی بیشتری برای تو به وجود آورد.»

اینسینا با نگرانی پرسید: «از چه نظر؟»

جنار گفت: «برای من روشن است که او به ماندن در منطقه سر-پوشیده قناعت نخواهد کرد و به محض این که تسکارت را تمام کنی اصرار خواهد کرد که بیرون برود.»
اینسینا با ترس و نگرانی به جنار خیره شد.

سرعت مافوق نور

۳۷

سه سال زندگی در زمین تساوندل را پسر کرده بود. سیمای او کمی خشن، و مقداری هم اضافه وزن پیدا کرده بود و کمرش هم دیگر آن باریکی سابق را نداشت. کرایبل فیشرمی دانست که تسا چهل سالگی را پشت سر گذاشته و از او پنج سال مستتر است. ولی او از سنش پیرتر به نظر نمی‌رسید و هنوز يك زن سالخورده و خوش هیكل بود. با اینهمه او دیگر مثل يك بانوی سی ساله نبود که در آدلیا ودر اولین دیدارش به نظر فیشر رسیده بود.

تسا خودش هم به این موضوع واقف بود، و هفته قبل با ناراحتی در این مورد با فیشر صحبت کرده بود. او يك شب به فیشر گفت: «تقصیر تو است، تو مرا به زمین فروختی. تو بودی که در مورد تنوع و چیزهای تازه و مهیج زمین داد سخن دادی.»

فیشر با وجود اینکه می‌دانست که وندل از چه چیزی ناراحت

است، برای این که او یک بار دیگر با اظهار آن از ناراحتی خود بکاهد، گفت: «خوب، مگر اینطور نیست؟»

«در رابطه با نیروی جاذبه، نه. شما اینجا، در این سیاره بزرگ، در هوا و در روی زمین و همچنین در زیر زمین و معادن دارای کشش جاذبه‌ای یکنواخت و مساوی هستید. این یکنواختی جاذبه موجب دل‌تنگی و بی‌حوصلگی شدید انسان می‌شود.»

«همه جا همینطور است، تسا.»

«همه جا اینطور نیست، تو ایستگاههای مختلف را دیده‌ای. در ایستگاههای فضایی انسان می‌تواند نیروی جاذبه متناسب با حال خود را انتخاب کند. در محلهایی که نیروی جاذبه کم است ورزش کند و گاهگاهی مقدار فشاری را که تحمل می‌کند کمتر نماید. چطور می‌شود بدون این تنوع جاذبه‌ای زندگی کرد؟»

«ما در اینجا هم ورزش می‌کنیم.»

«اوه، خواهش می‌کنم، شما این کار را در حالی انجام می‌دهید که تحت فشار هستید و به جای آنکه عضلات شما بتوانند فعل و انفعالات خود را به آرامی انجام دهند، قسمت عمده وقت و انرژی شما صرف مقابله با این فشار دائمی می‌شود. شما نمی‌توانید زیاد جست و خیز کنید نمی‌توانید پرواز کنید و حتی نمی‌توانید زیاد به بالا بپرید و فشار حاصل از نیروی جاذبه همیشه شما را به طرف پائین می‌کشد و این کار موجب چروک شدن پوست و پیر شدن شما می‌شود. به من نگاه کن! به من نگاه کن!»

فیشر به آرامی گفت: «من هر وقت که بتوانم به تو نگاه می‌کنم.»

و ندل گفت: «پس به من زیاد نگاه نکن، اگر این کار را بکنی و متوجه شوی که چقدر پیر شده‌ام از من کناره‌گیری خواهی کرد، و من هم به آدلیا باز خواهم گشت.»

«نه، تو این کار را نخواهی کرد. تو در آنجا پس از ورزش در جاذبه کم چه کاری انجام خواهی داد؟ کار تحقیقاتی، آزمایشگاهها و تیم تو همه اینجا هستند.»

«از تو شروع می‌کنم و تیم جدیدی تشکیل می‌دهم.»

«و آیا آدلیا اینطور که اینجا از تو پشتیبانی می‌شود تو را پشتیبانی خواهد کرد؟ مسلماً نه. تو خودت قبول خواهی کرد که زمین هیچ

محدودیتی برای تو قائل نشده است. و تو هر چه را که بخواهی

در اختیارات قرار خواهد گرفت. من در این مورد درست نگفته بودم؟»

«تو درست نگفته بودی؟ خائن! تو به من نگفتی که زمین دستگاه

محافظت پیشرفته دارد. در مورد کشف ستاره همجوار هم چیزی نگفته

بودی و وقتی من در مورد این که روتور کار مهمی انجام نداده صحبت

می‌کردم تو آنجا نشسته بودی و به من می‌خندیدی. تو چه آدم پست و بسد

دلی هستی.»

«تسا، من باید به تو می‌گفتم، ولی اگر تو تصمیم نمی‌گرفتی که به

زمین بیایی، آنوقت من اسرار خود را به تو گفته بودم.»

«ولی بعد از آنکه به زمین آمدم چه؟»

«به محض این که تو شروع به کار کردی ما به تو گفتیم.»

«آنها به من گفتند و من گیج و سردرگم به نظر آمدم. تو باید قبلاً

مرا در جریان می‌گذاشتی که آنطور ابله جلوه نکنم. من باید تو را

می‌گفتم، ولی چه می‌توانستم بکنم؟ تو مخدر هستی. تو از همان موقع که

یا سنگدلی مرا فریب دادی که به زمین بیایم می دانستی که اینطور هستی.»
او نقش بازی می کرد و فیشر هم دست او را خوانده بسود.
بنابراین گفت: «من تو را فریب دادم؟ تو اصرار کردی، یعنی تو راه
دیگری نداشتی.»

وندل گفت: «تو دروغگو هستی. تو خودت رابه من تحمیل کردی
و حالا هم می خواهی به این کار ادامه بدهی.»

این عادت او بود، و فیشر هم می دانست که این حالت وقتی به
او دست می دهد که از پیشرفت کارش راضی باشد. بنابراین پرسید:
«پیشرفتی حاصل شده است؟»

وندل گفت: «پیشرفت؟ فکر می کنم بتوانی آن را پیشرفت بگویی.»
و در حالی که نفس نفس می زد ادامه داد: «برای آن مسرد زمینی پوسیده
و باستانی آقای تانایاما یک نمایش ترتیب داده ام که فردا اجرا می شود.
او بیرحمانه موضوع را تعقیب می کند.»

«او آدم بیرحمی است.»

«او آدم احمقی است، و نه تنها چیزی در مورد علوم نمی داند،
حتی در مورد نحوه کار هم اطلاعی ندارد، می دانی آخرین بار که ما با هم
صحبت کردیم وقتی من گفتم که یک چیزی هست که باید به او نشان
بدهم، چه گفت؟»

«نه، تو به من چیزی نگفتی، او چه گفت؟»

«شاید تو فکر کنی که گفته است شگفت انگیز است که فقط در
مدت سه سال تو این نتایج عجیب و جدید را به دست آورده ای. ما باید
به تو پاداش فراوانی بدهیم و نمی دانیم که چگونه از زحمات تو

تو در دانی کنیم این چیزی است که تو ممکن است فکر کنی او گفته باشد.»
«نه، من صد سال هم فکر نمی کنم که او چنین چیزی بگوید، او
چه گفت؟»

«او گفت: بعد از سه سال، تازه یک چیزی پیدا کرده ای؛ امیدوارم
که اینطور باشد، تو فکر می کنی من چقدر دیگرمی توانم زنده بمانم؟
آیا تو فکر می کنی که من تو را با یک لشکر از معاونین و کارمندان پشتیبانی
می کنم که تو چیزی درست کنی که بعد از مرگ من تکمیل شود و من آن
را نبینم؟ این چیزی بود که او گفت، و من به خاطر رضای دل خودم این
نمایش را آنقدر به تعویق خواهم انداخت تا او بمیرد، ولی گمان می کنم
که کار بر هر چیز دیگر مقدم است.»

«تو واقعاً چیزی داری که او را راضی خواهی کرد؟»

«فقط پرواز با سرعت مافوق نور. پرواز واقعی با سرعت مافوق
نور، نه مانند آن دستگاه محافظت پیشرفته بی ارزش. ما حالا چیزی
داریم که درهای جهان رابه روی ما باز خواهد کرد.»

محلی که تیم تحقیقاتی تساوندل به منظور انجام کاری که جهان را
به لرزه در آورد در آنجا تلاش سختی رابه عمل می آوردند، حتی قبل از
استخدام و به زمین آمدن او آماده شده بود. در یک منطقه وسیع کوهستانی
که آمد و رفت اشخاص به آنجا به کلی ممنوع شده بود، یک شهر

تحقیقاتی واقعی ساخته شده بود. و حالا تانایاما در آنجا روی يك صندلی موتوری نشسته بود، و فقط چشمانش که بانگهای تیز و دقیق این سو و آن سو را می نگر بست حاکی از زنده بسودن او بود. او در سلسله مراتب حکومتی زمین مقام بالایی نداشت، ولی نیرویی بود که پروژه تحقیقاتی رابه سوی جلو حرکت می داد، و در این مورد اختیارات تام به او داده شده بود. و ندل تنها کسی بود که از او نمی ترسید و مورد تهدید و تحکم او هم قرار نمی گرفت. او در حالی که صدایش گرفته بود آهسته پرسید: «دکتر چه بمن نشان خواهی داد، يك سفینه؟»

البته در آنجا سفینه ای دیده نمی شد.

وندل گفت: «سفینه نیست، رئیس. من فقط يك چیز را به نمایش می گذارم که خیلی جالب خواهد بود، شما اولین نمایش حرکت با سرعت مافوق نور را مشاهده خواهید کرد. چیزی که از دستگاه محافظت پیشرفته خیلی جلوتر و عجیبتر خواهد بود.»

«چطور می خواهی آنرا به من نشان بدهی؟»

«من تصور می کردم که شمارا در این مورد توجیه کرده اند.»

«آنها سعی کردند که با من صحبت کنند، ولی من می خواهم از زبان خودت بشنوم، تو مسئول پروژه هستی و تو باید شرح بدهی.»

«من نمی توانم آنرا به طور تئوری برای تو شرح بدهم، وقت زیادی می گیرد و تو را خسته خواهد کرد.»

«من تئوری نمی خواهم. من چه چیزی را عملا خواهم دید؟»

«آنچه شما خواهید دید، دو گوی بزرگ شیشه ای است که داخل آن کاملاً خلاء می باشد.»

«چرا خلاء؟»

«حرکت با سرعت مافوق نور فقط بایستی در خلاء شروع شود،

رئیس. به عبارت دیگر شئی که سریعتر از سرعت نور حرکت می کند

موجب کشیدن مواد می شود، مصرف انرژی بالا می رود و قابلیت کنترل

پایین می آید و بایستی در خلاء هم خاتمه پیدا کند، در غیر این صورت ممکن

است نتایج فاجعه آمیزی به بار آورد به علت این که...»

«علتش مهم نیست، اگر این حرکت با سرعت مافوق نور

بایستی در خلاء شروع شود و خاتمه یابد، ما چگونه از آن استفاده

خواهیم کرد؟»

وندل این طور شرح داد: «لازم است که ابتدا با سرعت معمولی

به فضا برویم، آنگاه با سرعت مافوق نور در ماوراء فضا حرکت کنیم و

وقتی به نزدیکی مقصد رسیدیم مجدداً به فضای معمولی بازگردیم و با

سرعت معمولی حرکت نهایی خود را انجام دهیم.»

«این روش وقت می گیرد.»

«حرکت با سرعت مافوق نور هم به طور آبی صورت نمی گیرد،

اگر ما بتوانیم فاصله بین منظومه شمسی و ستاره ای را که چهل سال نوری

از آن دور است، به جای چهل سال در مدت چهل روز طی کنیم، صرف

این مدت زمان برای این کار نباید موجب نگرانی شود بلکه باید خیلی

هم سپاسگذار باشیم.»

«بسیار خوب، حالا این دو گوی بزرگ شیشه ای به چه درد

می خورد؟»

وندل این طور شرح داد: «این دو گوی بزرگ شیشه ای سه هزار

کیلومتر از هم فاصله دارند، و در وسط گویی که درست چپ قرار دارد، يك جسم كروی كوچك كه در واقع يك موتور سوپراتمی است، قرار دارد كه به وسیله يك میدان مغناطیسی قوی نگهداشته شده است. رئیس آنرا می بینی؟

«يك چیزی می بینم؛ همه اش همین است؟»

«شمارش معکوس شروع شده و اگر خوب دقت کنید خواهید دید

كه آن ناپدید می شود.»

وقتی شمارش معکوس به صفر رسید، جسم كروی كه در داخل گوی شیشه ای سمت چپ بود ناپدید شد و در گوی شیشه ای دیگر ظاهر گردید.

وندل گفت: «به خاطر داشته باشید كه فاصله حقیقی بین دو گوی

شیشه ای واقعا سه هزار کیلومتر است و دستگاه اندازگیری زمان مدت

طی مسافت بین مبداء و مقصد آن را كمی بیش از ده میکروثانیه

نشان می دهد، كه مفهوم آن این است كه این جسم كروی در این فاصله با

سرعتی تقریباً يكصد برابر سرعت نور حرکت کرده است.»

نانایاما سرش را بلند كرد و گفت: «از كجا معلوم است؟ همه این

دم و دستگاهها ممكن است وسیله ای باشد كه برای زدن يك پیرمرد

ساده لوح علم کرده اند.»

وندل با قیافه اخم آلودی گفت: «رئیس، اینجا صدها دانشمند

حضور دارند كه همه دارای اعتبار و شهرت هستند وعده ای از آنها اهل زمین

هستند. آنها می توانند هر چیزی را كه بخواهید به شما نشان بدهند و تشریح

كنند كه دستگاهها چگونه كار خواهند كرد. شما می توانید مطمئن باشید

كه در اینجا يك كار علمی شرافتمندانه و موفقیت آمیز انجام گرفته است.»

«حتی اگر همه اینهایی كه تو می گویی درست باشد، معنی

این كار چیست؟ يك توپ كوچك، يك توپ پینگ پنگ كه چند هزار

کیلومتر حرکت می كند. این همه چیزهایی است كه تو ظرف سه سال

درست کرده ای؟»

«رئیس، باید با كمال احترام به عرض شما برسانم كه آنچه شما

دیدید، بیش از چیزی بود كه همه انتظار آنرا داشتند. همین حرکت

سه هزار کیلومتری این توپ پینگ پنگ درست مثل این است كه ما

يك سفینه ستاره ای را از اینجا به سیاره «آر كتوروس» و با سرعتی صد برابر

سرعت نور بفرستیم. آنچه كه شما دیدید اولین حرکت با سرعت

ما فوق نور در تاریخ زندگی بشر بوده است.»

«ولی من می خواهم كه آن سفینه ستاره ای را ببینم.»

«برای این دیدن بایستی صبر كنید.»

نانایاما با صدایی گرفته و خراخر كنان گفت: «من وقت ندارم، من،

وقت ندارم.»

و دوباره شروع به سرفه كرد.

وندل با صدایی آهسته كه شاید فقط نانا یا ما شنید، گفت: «حتی

خواست و اراده تو هم نمی تواند جهان را حرکت بدهد.»

سه روز از برگزاری نمایش در شهر تحقیقات می گذشت و مدعوین همه آنجا راترك کرده بودند. وندل درحالی که خسته و فرسوده و ناراحت به نظر می رسید، به کرایل فیشر گفت: «سه روز دیگر هم طول می کشد تا ما آماده شویم که دوباره کارها را با همان سرعتی که ادامه داشت شروع کنیم.» و با ناراحتی اضافه کرد: «واقماً چه رئیس بدی!» فیشر گفت: «او پیر و مریض است.»

وندل نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «تو از او دفاع می کنی؟»

فیشر گفت: «تسا، فقط يك حقیقت را گفتم.»

«من مطمئن هستم که این بینوا قبلاً که مریض و پیر هم نبوده است به همین اندازه غیرمنطقی و غیرمعقول بوده است. چند وقت است که او رئیس این اداره است؟»

«بیشتر از سی سال است که او رئیس اداره است. و قبل از آن هم معاون اداره بود و در مدت ریاست سه الی چهار رئیس پوشالی سابق او به عنوان معاون همه کارها را اداره می کرده است. بدون توجه به اینکه پیر و مریض است او تا لحظه مرگ در این سمت باقی خواهد بود و ممکن است تا سه روز بعد از مرگش هم مردم منتظر بمانند که مبادا دوباره زنده شود.»

«و با این وضع همه او را تحمل می کنند؟»

«بله، هیچ يك از مقامات دولتی حاضر نیستند که با عزل تانایاما

سوابق خدمتی خود را به خطر بیندازند.»

«حتی حالا که سررشته امور از دستش خارج شده است؟»

«تو اشتباه می کنی. او تا وقتی که زنده است سررشته امور از

دستش خارج نمی شود و این فقط پس از آنکه قلبش از کار بایستد

اتفاق خواهد افتاد.»

«چه چیز موجب می شود که اشخاص اینطور بشوند؟ آیا او

نمی خواهد که طوری کنار برود که لااقل در آرامش بمیرد؟»

«در جواب سؤال تو باید بگویم که چیزهای مختلف موجب

پدید آمدن حالات مختلف در اشخاص می شوند. ولی انگیزه تانایاما

فقط تنفر است.»

«باید فکر می کردم که اینطور باشد، از رفتارش پیدا است. ولی

تانایاما از چه چیزی تنفر دارد؟»

«از ایستگاههای فضایی.»

«اوه، اینطور است؟»

و در حالی که از چهره اش آشکار بود که به خاطر آورده که او

هم اهل ایستگاه فضایی آدلایا است، اضافه کرد: «من هرگز نشنیده ام که

یکی از اهالی ایستگاهها در مورد زمین این احساس را داشته باشد.

تو احساس مرا در مورد همه جاهایی که نیروی جاذبه ثابت دارند

می دانی.»

«تسا من در مورد دوست نداشتن یا بی میلی و یا تحقیر صحبت

نمی‌کنم. من در مورد تنفر شدید حرف می‌زنم. تقریباً هیچیک از مردمان زمین ایستگاهها را دوست ندارند. چون ایستگاهها جدیدترین وسایل رقاهی را دارا هستند، ساکت و خلوت هستند، آسایش دارند، غذای کافی و تفریحات و سرگرمیهای فراوان دارند، از هوای بد و فقر در آنجا خبری نیست، رباطهایی دارند که هر کاری را برای آنها انجام می‌دهند و ملیبی است مردمی که خود را محروم می‌پندارند آنها را که همه چیز دارند دوست نداشته باشند ولی در مورد تانایاما موضوع فرق می‌کند. او طوری از ایستگاهها متنفر است که فکر می‌کنم دوست خواهد داشت که همه ایستگاهها ویران و نابود شوند.»

«علتش چیست، کراپل؟»

«نظر من این است که علت آن فرهنگ همگن ایستگاهها باشد.»

«می‌دانی منظورم چیست؟»

«نه.»

فیشر اینطور توضیح داد: «مردم ایستگاهها خودشان افراد را انتخاب می‌کنند و آنها کسانی را انتخاب می‌کنند که از نظر فرهنگ و حتی از نظر قیافه ظاهری شبیه خودشان باشند. به عبارت دیگر، زمین در تمام طول تاریخ دارای فرهنگ و آداب و رسوم مختلف بوده است و تانایاما و خیلی از افراد دیگر و حتی خود من من باب مثال عقیده دارم که فرهنگهای مختلف در زمین مکمل یکدیگرند و موجب تقویت جامعه می‌شوند، ولی فرهنگ یک‌جور موجب ضعیف شدن ایستگاهها و در دراز مدت باعث کوتاهی عمر آنها می‌شود.»

و ندل گفت: «خوب، پس چرا به علت اینکه ایستگاهها چیزی

دارند که برای آنها ضرر دارد باید از آنها متنفر بود؟ تانایاما از ما به این علت متنفر است که از او بهتر هستیم یا از او بدتر هستیم؟ این کار هیچ معنی ندارد.»

«شاید تانایاما از آن واهمه دارد که ایستگاهها موفق شوند و

ثابت کنند که فرهنگ یک‌جور بهتر از فرهنگ زمین است و شاید هم فکر می‌کنند که ایستگاهها هم به همان اندازه که او اشتیاق دارد که آنها را نابود کند، اشتیاق دارند که زمین را نابود کنند. موضوع ستاره همجوار خیلی او را خشمگین کرده است چون روتورها این موضوع را به زمین خبر ندادند، و از این که ستاره مزبور به طرف منظومه شمسی در حرکت است هم ما را آگاه نکردند.»

«من گمان می‌کنم که خود آنها هم نمی‌دانستند که ستاره همجوار به طرف منظومه شمسی در حرکت است.»

«تانایاما هرگز این مطلب را باور نخواهد کرد من مطمئن هستم که او احساس می‌کند که آنها این موضوع را می‌دانستند و عمداً به ما خبر ندادند، به امید اینکه ما غافلگیر شویم و زمین و یا حداقل تمدن زمین نابود گردد.»

«آیا مشخص شده است که ستاره همجوار آنقدر به ما نزدیک خواهد شد که به ما خسارت وارد کند؟ من این را نشنیده‌ام. من اینطور درک کردم که بیشتر ستاره شناسان فکر می‌کنند که ستاره مزبور آنقدر با ما فاصله خواهد داشت که هیچ اثری روی ما نخواهد گذاشت. آیا تو چیز دیگری شنیده‌ای؟»

فیشر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه، من چیزی نشنیده‌ام،

ولی فکر می‌کنم که این یکی از علل تنفر تانایاما باشد. و با این ترتیب حرکت با سرعت مافوق نور چیزی است که برای پیدا کردن محل دیگری که شبیه زمین باشد رو به حرفه منطقی به نظر می‌رسد تا در صورتی که اوضاع بحرانی شود، ما بتوانیم هر چه بیشتر که مقدور باشد افراد زمین را به دنیای دیگر ببریم.»

«درست است، ولی ما نباید به فکر ویرانی زمین باشیم، این یک امر طبیعی است که اگر زمین کاملاً سالم هم بماند نسل بشر باید به خارج از آن گسترش یابد. ما به ایستگاههای فضایی رفته ایم و مرحله بعدی به مسافرت با سرعت مافوق نور نیاز خواهیم داشت.»

«بله، ولی نظر تانایاما این نیست. من مطمئن هستم که تصرف و استعمار کهکشانی چیزی است که او آرزو دارد برای نسل آینده از خود به یادگار بگذارد و آنچه که برای خودش می‌خواهد، پیدا کردن روتور و تنبیه آن به خاطر ترك منظومه شمسی بدون در نظر گرفتن وضع سایر جوامع بشری است. او می‌خواهد تا زنده هست این را ببیند و به همین علت هم به تو فشار می‌آورد.»

«او هر چه قدر بخواند می‌تواند فشار بیاورد، ولی کمکی به او نخواهد کرد. او در حال مردن است، البته وضع سلامتی او جزه اسرار محرمانه است ولی من با تیم پزشکی که با او آمده بودند و مراقب حال او بودند موضوع را این طور مطرح کردم که می‌خواهم یک سفینه واقعی بسازم که قادر است بشر را به ستاره‌ها ببرد و می‌خواهم که این کار را قبل از مرگ تانایاما انجام بدهم و پرسیدم که چقدر وقت خواهم داشت. آنها گفتند حداکثر یکسال و گفتند که باید خیلی عجله کنم.»

«تو می‌توانی این کار را در مدت یکسال انجام دهی؟»
«در یکسال! کرایل، البته که نه، و من خوشحالم که اینطور است. مایه خوشوقتی است که این شخص خطرناک زنده نخواهد بود که آن را ببیند. کرایل، تو با این مورد چگونه برخورد می‌کنی؟ آیا ناراحت شدی که من اینطور با شقاوت اظهار نظر کردم؟»

«بهر حال این يك اظهار نظر متأثر کننده است، تسا، این پیرمرد هر چند خطرناک است، ولی همه این کارها را او انجام داده است. در اثر تلاشهای او بوجود آمدن شهر تحقیقات ماوراء فضایی امکان پذیر گردید.»

«بله، ولی به خاطر مقاصد خودش، نه به خاطر من و نه به خاطر زمین و حتی بشریت، من خودم هم متأثر هستم. من مطمئن هستم که رئیس تانایاما هرگز برای کسانی که احساس کرده که دشمن او هستند متأثر نشده است و فکر هم نمی‌کنم که او از کسی انتظار تأسف خوردن یا لطف کردن داشته باشد و اگر کسی هم اینکار را بکند به چشم او حقیر خواهد آمد.»

قیافه قیصر خوشحال به نظر نمی‌رسید. او پرسید: «تسا، چقدر طول می‌کشد؟»

و ندان گفت: «چه کسی می‌تواند بگوید؟ ممکن است خیلی طول بکشد، اگر همه کارها خوب پیش برود حداقل پنج سال زمان لازم است.»

«ولی چرا؟ تو اکنون سرعت مافوق نور را به دست آورده‌ای.»
«نه، کرایل، ساده نباش، آنچه من به دست آورده‌ام فقط يك

نمایش و کار آزمایشگاهی است. من می‌توانم يك شئی مانند يك توب پینگ پنگ را که نود درصد حجم آن را يك موتور سوپر اتمی اشغال کرده با سرعت مافوق نور حرکت بدهم ولی يك سفینه با اشخاصی که در داخل آن باشند چیز دیگری است. ما باید مطمئن شویم و پنج سال برای این منظور خیلی خوش بینانه است. من به تو می‌گویم اگر این کامپیوترهای جدید وجود نداشت انجام این کار در مدت پنج سال يك خواب و خیال بود و پنجاه سال هم برای این منظور کافی نبود.»

فیشر سرش را بلند کرد ولی چیزی نگفت.

وندل او را به دقت نگاه کرد و بعد گفت: «تو دیگر چه مرضی داری؟ آیا تو هم به قدر او عجله داری؟»

فیشر آهسته گفت: «من مطمئن هستم تو هم به اندازه دیگران علاقه‌مندی که این کار انجام شود. ولی من بیشتر علاقه‌مندم که يك سفینه با سرعت مافوق نور درست شود.»

«تو بیشتر از دیگران علاقه‌مندی؟»

«يك کمی.»

«چرا؟»

«من دوست دارم که به ستاره همجوار بروم.»

وندل به او خیره شد و پرسید: «چرا؟ آیا در این خیال هستی که به زنی که او را ترك کردی ببوندی؟»

فیشر هرگز در مورد او گینیا با تسا صحبت نکرده بود و این بار هم نمی‌خواست که با او بحث کند، بنابراین گفت: «من يك دختر آنجا دارم، فکر می‌کنم که تو این را درك کنی، تسا، چون تو هم يك پسر

داری.»

وندل حرف او را خوب درك می‌کرد. او هم دارای پسری بود که بیست سال داشت و در دانشگاه آدلای تحصیل می‌کرد و گاهگاهی هم برای او نامه می‌نوشت. قیافه وندل باز شد و گفت: «کرایل، تو نباید در این مورد بیهوده امیدوار باشی من به تو خاطر نشان می‌کنم که چون آنها از وجود ستاره همجوار خبر داشتند، پس حتماً به آنجا رفته‌اند و با دستگاه محافظت پیشرفته‌ای که داشتند بیش از دو سال سفر آنها به طول انجامیده است. ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که روتور این سفر را به سلامت به پایان رسانده باشد. و به فرض اینکه اینطور باشد، شانس پیدا کردن يك سیاره مناسب در اطراف يك ستاره قرمز رنگ کوچک تقریباً صفر است. اگر تا به حال زنده مانده باشند آنها حتماً باز هم برای پیدا کردن يك سیاره مناسب به سفر خود ادامه داده‌اند. اما کجا؟ و ما چطور می‌توانیم آنها را پیدا کنیم؟»

فیشر گفت: «من تصور می‌کنم آنها می‌دانستند که امیدی برای پیدا کردن يك سیاره مناسب در اطراف ستاره همجوار وجود نداشته است. بنابراین، آیا آنها آمادگی پیدا نکرده‌اند که روتور را به سادگی در مدار ستاره قرار دهند؟»

«حتی اگر آنها در مدار ستاره هم قرار گرفته باشند چون با هیچ جایی ارتباط ندارند ادامه زندگی برای آنها مقدور نخواهد بود. کرایل، تو باید کاملاً قوی باقی بمانی. اگر ما ترتیب سفر به ستاره همجوار را بدهیم و آنجا هیچ اثری از آنها نباشد و یا با لاشه باقیمانده از روتور مواجه شویم چه؟»

«در آنصورت، خوب، قبول خواهیم کرد که آنطور شده است، ولی باید شانس برای زنده ماندن وجود داشته باشد.»

«در آنصورت تو بچه خود را پیدا خواهی کرد؟ کرایل عزیز، حتی اگر روتور زنده مانده باشد و بچه تو هم زنده باشد، او فقط یکساله بوده است که تو او را ترک کردی، و حالا او دهساله است، و اگر ما در کمترین زمان لازم موفق شویم که به ستاره همجواری برویم، او پانزده ساله خواهد بود. او تو را نخواهد شناخت، و به همین علت، تو هم او را نخواهی شناخت.»

«تسا، دهساله یا پانزده ساله و یا پنجاه ساله، اگر او را ببینم، می‌شناسمش.»

نوزده

ماندگاری

۴۰

مارلین که عادت کرده بود هر وقت که بخواهد سرزده وارد دفتر کار جنار سیور شود، در حالی که خنده تردید آمیزی بر لب داشت، وارد شد و گفت: «عمو سیور، من مزاحم کار شما شدم؟»

جنار گفت: «خیر، عزیزم. این کار زیاد مشغول کننده‌ای نیست فقط به این جهت این کار به من واگذار شد که پیت از دست من راحت شود و من هم این کار را قبول کردم برای اینکه از دست پیت راحت شوم این چیزی نیست که بشود با هر کسی آن را در میان گذاشت، ولی من مجبورم که حقیقت را به تو بگویم، چون تو دروغ را تشخیص می‌دهی.»

«عمو سیور، این موضوع موجب هراس شما می‌شود؟ چون فرماندار پیت را هراسناک می‌کسرد، و اورنیل را هم می‌ترسانید البته چنانچه می‌گذاشتم ببیند که چه کاری می‌توانستم انجام بدهم.»

«نه، مارلین، این مرا هراسناک نمی‌کند، چون من تسلیم شده‌ام.»

بین! من تصمیم گرفته‌ام که همانطور که تو می‌خواهی، کاملاً روراست باشم در واقع این کار راحتی است. دروغ گفتن، وقتی اشخاص در مورد آن کاملاً فکر نکنند، کار مشکلی است و اگر مردم واقعاً تنبل بودند هرگز دروغ نمی‌گفتند.»

مارلین دوباره خندید و گفت: «پس تو برای این مرا دوست داری چون این امکان را به تو داده‌ام که تنبل باشی؟»

«تو نمی‌دانی که چرا تو را دوست دارم؟»

«نه، من می‌دانم که تو مرا دوست داری، ولی علتش را نمی‌دانم. من از ظاهر تو درک می‌کنم که مرا دوست داری، ولی علت آن چیزی است که در فکر تو پنهان است و من گاهی یک احساس مبهمی از آن پیدا می‌کنم ولی نمی‌توانم کاملاً آن را درک کنم.»

مارلین کمی فکر کرد و بعد اضافه کرد: «گاهی اوقات دلم می‌خواهد که می‌دانستم.»

جنار گفت: «جای خوشحالی است که نمی‌توانی علت آن را بفهمی.»

افکار و مغزها جاهای کثیف، لجن و ناراحتی هستند.»

«عموسیور چرا این را می‌گویدی؟»

«تجربه. من قدرت طبیعی و خدادادی تو را ندارم، ولی بیشتر از

تو با مردم سروکار داشته‌ام. مارلین، آیا تو داخل فکر و مغز خودت را دوست داری؟»

مارلین درحالی که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «نمی‌دانم، چرا

نباید دوست داشته باشم؟»

جنار پرسید: «آیا تو هرچه را که فکر می‌کنی و هرچه را که

خیال می‌کنی، و هرچه را که در آن واحد به فکرت می‌رسد دوست داری؟ روراست باش، حالا که من نمی‌توانم فکر تو را بخوانم، روراست باش.»

«خوب گاهی افکار احمقانه‌ای پیدا می‌کنم، گاهی عصبانی می‌شوم

و به فکر چیزهایی می‌افتم که واقعاً انجام آنها علاقلانه نیست، البته همیشه اینطور نیست. ولی اغلب افکارم را دوست ندارم.»

«اغلب دوست نداری؟ فراموش نکن که تو به فکر خودت عادت

کرده‌ای و کمتر آن را احساس می‌کنی، مانند لباسی که پوشیده‌ای و تماس آن با بدنت تو را ناراحت نمی‌کند، چون به آن عادت کرده‌ای و

با مانند موهایت که روی گردنت ریخته‌اند و تو ناراحت نمی‌شوی، ولی اگر موهای شخص دیگری با گردن تو تماس پیدا کند، دچار خارش

می‌شوی و برایت قابل تحمل نخواهد بود. افکار دیگران هم ممکن است بدتر از فکر تو نباشند ولی چون افکار اشخاص دیگری هستند، تو آن را

دوست نخواهی داشت. برای مثال تو اگر علت دوست داشتن مسرا

به عنوان یک واقعبیت قبول کنی و فکر مرا بسرای پیدا کردن علت آن جستجو نکنی.»

«واقعاً چرا؟ علت آن چیست؟»

«خوب، من تو را دوست دارم چون من هم یک وقتی مثل تو

بودم.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این نیست که من یک خانم جوان که دارای چشمان زیبا

وقوه ادراک خدادادی بود، بودم. منظورم این است که جوان و معمولی

وزشت بودم و هیچ کس مرا دوست نداشت. می دانستم که باهوش هستم و نمی توانستم بفهمم که چرا همه به خاطر باهوش بودن مرا دوست نداشتند و این عادلانه به نظر نمی رسید که انسان به خاطر یک خاصیت و صفت بدی که دارد سرزنش شود، در حالی که صفات خوب او نادیده انگاشته می شود.

مارلین، من آزرده و خشمگین بودم و تصمیم گرفته بودم که هرگز با مردم آنطور که آنها با من رفتار می کنند، رفتار نکنم. ولی موفق نشدم که این راه حل خوب را به مرحله عمل در آورم. تا بعدها که تو را دیدم، و تو به من نزدیک شدی البته تو به زشتی آن زمان من نیستی، و خیلی هم از آن زمان من باهوشتری، و من به این که تو از من بهتر هستی اهمیت نمی دهم ولی فکر نمی کنم که تو آمده ای که در این مورد با من صحبت کنی. بگو ببینم.»

مارلین گفت: «خوب، در مورد مادرم است.»

جنار گفت: «اوه!» و با علاقه شدید و ناراحتی آشکار پرسید: «برای او چه پیش آمده است؟»

«می دانی، او پروژه اش را در اینجا تمام کرده است، و اگر او به روتور برگردد، از من هم خواهد خواست که با او برگردم. آیا من مجبورم که این کار را بکنم؟»

«من فکرمی کنم که اینطور باشد، تو مایل نیستی که برگردی؟»
 «نه، عموسیور، من نمی خواهم که برگردم. برای من مهم است که اینجا بمانم. بنابراین کاری که از شما انتظار دارم که انجام دهید این است که از فرماندار بیت بخواهید که ما اینجا بمانیم. شما می توانید

دلیل خوبی برای این کار پیدا کنید. من کاملاً مطمئن هستم که فرماندار هم از ماندن ما در اینجا خوشحال خواهد شد، به خصوص اگر برایش شرح بدی که مادرم فهمیده است که نمیس زمین را ویران خواهد کرد.»

جنار با تعجب پرسید: «مارلین، مادرت این موضوع را به تو

گفته است؟»

مارلین گفت: «نه، احتیاجی نبود که بگویم. تو می توانی برای فرماندار بیت شرح بدی که مادرم مرتباً مزاحم او خواهد شد و اصرار خواهد کرد که بایستی به منظومه شمسی اطلاع داده شود.»

«اگر بیت بفهمد که من می خواهم که شما اینجا بمانید، برای ناراحت کردن من هم که باشد دستور خواهد داد که شما به روتور برگردید.»

«من کاملاً مطمئن هستم که فرماندار بیت خوشحالی خود را از ماندن ما در اینجا به ناراحت کردن تو برای مراجعت به روتور ترجیح خواهد داد. به علاوه تومی خواهی که مادرم اینجا بماند، چون تو ... توشیفته او هستی.»

«در تمام عمرم شیفته او بوده ام. ولی مادرت که شیفته من نیست، تو همین چند وقت پیش به من گفتی که خاطره پدرت هنوز در فکر او باقی است.»

«عموسیور، او تو را خیلی دوست دارد و مرتباً هم علاقه اش به تو

بیشتر می شود.»

«مارلین، علاقه داشتن با عاشق بودن خیلی فرق دارد. من مطمئن

هستم که تو تا حالا این را متوجه شده‌ای.»

مارلین سرخ شد و گفت: «من در مورد بزرگترها صحبت می‌کنم.»

جنار خندید و گفت: «مثل من.» و بعد اضافه کرد: «مارلین، مناسقم. معمولاً بزرگترها همیشه فکر می‌کنند که جوانها در مورد عشق چیزی نمی‌دانند و جوانها هم فکر می‌کنند که پیرها دیگر عشق را فراموش کرده‌اند و تومی دانی که هر دو گروه اشتباه می‌کنند. مارلین چرا تو فکر می‌کنی که ماندن در اینجا برایت مهم است؟ مطمئناً به این جهت نیست که مرا دوست داری.»

مارلین باقیافه جدی گفت: «البته من تو را دوست دارم، خیلی هم زیاد. و می‌خواهم اینجا بمانم چون اریتر و را دوست دارم.»

جنار گفت: «من برایت شرح داده‌ام که اینجا جای خطرناکی است.»
«برای من خطرناک نیست.»

«تو هنوز مطمئن هستی که بیماری به تو اثر نخواهد کرد؟»

«البته که اثر نخواهد کرد.»

«ولی از کجا می‌دانی؟»

«من فقط می‌دانم. من همیشه این را می‌دانستم حتی وقتی که در

روتور بودم. و پس از آنکه شما در مورد بیماری با من صحبت کردید،

نظر من تغییر نکرد. من اینجا احساس می‌کنم که کاملاً در امان هستم»
حتی بیشتر از آنکه در روتور باشم.»

جنار سرش را آهسته تکان داد و گفت: «من باید قبول کنم که این

موضوع را درک نمی‌کنم.»

میس با دقت به قیافه و چشمان مارلین نگاه کرد و گفت: «مارلین بگذار زبان اندام تو را بخوانم ... البته اگر بتوانم تو منظور این است که راه خود را انتخاب کرده‌ای و به هر قیمتی که تمام شود در اریتر و می‌مانی.»

مارلین گفت: «بله، و انتظار دارم که تو به من در این مورد کمک کنی.»

او گینیا اینسینا در حالی که کاملاً عصبانی بود با صدایی آهسته ولی جدی گفت: «سیور، اونمی تواند این کار را بکند.»

جنار گفت: «او گینیا، البته که می‌تواند، او فرماندار است.»

«ولی او حاکم مطلق نیست، من از حقوق شهروندی برخوردارم که یکی از آن هم آزادی رفت و آمد و انتخاب محل سکونت است.»
«اگر فرماندار بخواهد، می‌تواند وضع فوق‌العاده اعلام کند و در آن صورت حقوق شهروندی عموم یا تعدادی از افسراد به حال تعلیق در خواهد آمد.»

«ولی این عمل تمام قوانین و رسوم ما را به باد استهزاء خواهد گرفت.»

«موافقم.»

«و اگر من سروصدا را دیندازم، آن وقت پیت خواهد فهمید که ...»

«او گینیا، خواهش می‌کنم به حرف من گوش کن، و لاش کسن، چرا تو و مارلین اینجا نمی‌مانید؟ وجود شما در اینجا مایه شادمانی خواهد بود.»

«چه می‌گویی؟ این يك زندانی شدن بدون اتهام، بدون دادگاه و بدون محاکمه به حساب می‌آید. مادر اجرای يك فرمان مستبدانه مجبور خواهیم بود که تا زمان نامعلومی در اریتره بمانیم.»

«خواهش می‌کنم بدون اعتراض این کار را یکس، بهتر خواهد بود.»

اینسینا باناراحتی گفت: «چه بهتری؟»

«چون دخترت مارلین خیلی مشتاق است که تو این کار را بکنی.»

اینسینا با تعجب گفت: «مارلین؟»

«هفته قبل او نزد من آمد و تقاضا کرد که من ثرتیبی بدهم که فرماندار پیت دستور بدهد شما دو نفر اینجا بمانید.»

اینسینا روی صندلیش نیم خیز شد و با عصبانیت گفت: «و تو این

کار را کردی؟»

جنار سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، حالا گوش کن

تنها کاری که من کردم این بود که به پیت اطلاع دادم که کار تو در اینجا تمام شده است. و به او گفتم که من مطمئن نیستم که آیا نظر او این است که تو و مارلین به روتور باز گردید یا اینجا بمانید. من کاملاً بیطرفانه صحبت کردم، او گینیا، من قبلاً متن حرف‌هایم را به مارلین نشان دادم و او قانع شد. مارلین گفت که اگر من به اختیار پیت بگذارم او شماراً اینجا ننگه خواهد داشت، و او هم ظاهراً همین کار را کرد.»

«سیور، تو واقعاً به توصیه يك دختر پانزده ساله عمل می‌کنی؟»
«من فکر نمی‌کنم که مارلین فقط يك دختر پانزده ساله باشد، ولی تو به من بگو، چرا اینقدر مشتاق هستی که به روتور برگردی؟»
«به خاطر کارم.»

«اگر پیت تورا نخواهد، آنجا هیچ کاری برای تو نخواهد بود. حتی اگر فرض کنیم که اجازه بدهد که برگردی، خواهی دید که تو از کار برکنار شده‌ای. اینجا به عبارت دیگر تمام وسایلی را که به کار خواهی برد و قبلاً هم به کار برده‌ای در اختیار خواهد بود. بالاخره تو به اینجا آمده‌ای تا آنچه را که در روتور نمی‌توانستی انجام بدهی در اینجا به انجام آن پردازی.»

اینسینا فریاد زد: «کارم مهم نیست! تو درک نمی‌کنی که من به همان علت می‌خواهم به روتور بروم که او می‌خواهد در اینجا بمانم؟ او می‌خواهد که وضع فکری مارلین خراب شود. اگر من قبلاً از وجود این بیماری در اریتره آگاهی داشتم، هیچگاه به اینجا نمی‌آمدم. من نمی‌توانم فکر مارلین را به خطر بیندازم.»

«فکر مارلین آخرین چیزی است که به خطر خواهد افتاد، من نزدیک‌تر از او خودم را به خطر خواهم انداخت.»

«ولی اگر ما اینجا بمانیم قبول خطر کرده‌ایم.»

«مارلین اینطور فکر نمی‌کند.»

«مارلین! مارلین! مثل اینکه تو فکر می‌کنی او يك الهه است، او

چه می‌فهمد؟»

«او گینیا، گوش کن، بیا در این مورد عقلایی صحبت کنیم. اگر

به نظر می‌رسید که مارلین در خطر است من يك جوری شما را به روتور برمی‌گردانیدم. گوش کن، در مارلین هیچ نوع احساس خود بزرگ بینی وجود ندارد، اینطور نیست؟»

اینسینا که هنوز هیجان زده بود، گفت: «من نمی‌دانم منظور چیست.»

«آیا او حرفهایی می‌زند که حاکی از بزرگ‌نمایی و خیال‌پردازی او باشد؟»

«البته که نه، او خیلی معقولانه صحبت می‌کند. چرا این سئوالات را می‌کنی؟ تو می‌دانی که او اینطور نیست.»

«این چیزی را ثابت نمی‌کند، من می‌دانم که او هیچگاه در مورد قابلیت درك خود هم چیزی نگفته و کم‌وبیش مجبور شده که این موضوع را به اطرفیان خود بروز بدهد.»

«بله، ولی منظورت از همه این حرفها چیست؟»
«آیا او هرگز ادعا کرده که دارای قوه درك مستقیم است؟ آیا او تا به حال از وقوع یا عدم وقوع کار یا چیزی صحبت کرده است، در حالی که به گفته خود اطمینان نداشته است؟»

«نه، البته نه، او به مدارك استناد می‌کند و بدون دلیل حرفی نمی‌زند.»

«پس در این مورد به خصوص هم او اشتباه نمی‌کند. من عقیده دارم که اگر مارلین می‌گوید که مطمئن است که مصون است، پس مصون است. این مصونیت او در حسل معمای بیماری اریترویی به مسامک خواهد کرد.»

رنگ اینسینا پرید و گفت: «پس تو به این دلیل مایلی که در اریترو

بماند؟ که او را مانند ابزار بر علیه بیماری به کار ببری؟»
جنار گفت: «نه، من هرگز نمی‌خواهم که او برای این کار اینجا بماند. او می‌خواهد که اینجا بماند و در این صورت ما بخواهیم یا نخواهیم ممکن است او نقش يك ابزار را بازی کند.»

«تو جداً فکسر می‌کنی که چون او می‌خواهد اینجا بماند، اجازه خواهد یافت که بماند؟ تو جرأت می‌کنی که این را به من بگویی؟»
«راسنش را بخواهی من طرف او هستم.»

«بله، برای تو آسان است که اینطور فکر کنی. او که بچه تو نیست، او بچه من است. و او تنها چیزی است که ...»

«می‌دانم، او تنها چیزی است که از کرایبل برای تو مانده است. بهمن اینطور نگاه نکن، من احساس تو را درك می‌کنم. و به تومی گویم، او گیتیا، اگر مارلین بخواهد که چیزهایی در مورد اریترو کشف کند، من فکرمی‌کنم که هیچ چیز او را از این کار باز نخواهد داشت. او کاملاً اطمینان دارد که بیماری به فکرش رسوخ نخواهد کرد و اعتماد مارلین هم ممکن است در اثر مصونیت مکانیسم فکری او باشد.»

اینسینا سرش را بلند کرد و گفت: «حرفهای تو بی‌معنی است. تو حق نداری که يك بچه را اینطور در جهت تمایلات ناگهانی اش ترغیب کنی. او برای تو يك غریبه است و تو عاشق او نیستی.»

جنار گفت: «او برای من غریبه نیست و من او را دوست دارم. مهمتر اینکه من او را تحسین می‌کنم، عشق چنان اعتماد غیبی را که باعث شود قبول خطر کنم به من نمی‌هد، ولی تشویقم خواهد کرد. در مورد آن فکر کن.»

آنها نشسته و به هم خیره شده بودند.

بیست

گواه

۴۲

کافی مورو تانا یا ما با ساخت کوشی مخصوص به خود، یکسال را که پیش بینی شده بود که از عمرش باقی است پشت سر گذاشت و سال بعد را هم به خوبی شروع کرد. تا روزی که مبارزه طولانی او پایان پذیرفت. او میدان مبارزه را به آرامی ترک کرد و قبل از آنکه کسی او را در حال مرگ ببیند دستگاہها مرگ او را ثبت کردند.

او کارش را دور از نظر عموم انجام می داد و همه کوشش خود را صرف پیش برد آن می نمود. نتیجه کار او این شد که زمین تحرك کوچکی پیدا کرد و در راهی قدم نهاد که هیچ يك از ایستگاههای فضایی از آن اطلاع نداشتند.

او مرد قدرتمندی بود و کسانی که با او کار می کردند از قدرت او باخبر بودند و همین افراد هم بودند که از رفتن او بیشتر احساس آرامش کردند.

خبر مرگ او از طریق چنانل ارتباطی ویژه که بین ستاد او و شهر صنعتی به وجود آمده بوده تسا و ندل رسید و چون ماهها بود که پیش بینی شده بود، این خبر غیر منتظره نبود.

حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه کسی جانشین تانا یا ما می شود؟ چه تغییراتی به وجود خواهد آمد؟ تسا و ندل از مدت‌ها پیش در اندیشه بود، ولی فقط حالا این سئوالات مفهوم واقعی پیدامی کردند. مثل این بود که علی‌رغم همه چیزهایی که وجود داشت، و ندل سوختی سایر کسانی که با او کار می کردند انتظار مرگ رئیس را نداشتند. و ندل، فیشر را مخاطب قرارداد و گفت: «خوب، حالا چه می شود؟»

فیشر گفت: «تسا، این اتفاق بایستی زودتر از اینها روی می داد.»
«تصمیم قاطع او موجب پیشرفت این پروژه می شد و حالا که آن خدا بیامرز نیست چه می شود؟»

«تا زمانی که او زنده بسود، آرزوی مرگ او را داشتی و حالا دلواپس شده‌ای، ولی من فکر می کنم که تو نباید نگران باشی. پروژه متوقف نخواهد شد.»

«کرایل، تو هرگز سعی کرده‌ای که بدانی این پروژه چقدر خرج برداشته است؟ حالا رئیس جدیدی که می آید اگر مانند تانا یا ما نباشد ممکن است بودجه پروژه را کاهش بدهند.»

فیشر خندید و گفت: «تسا، درک تسو از مسائل سیاسی در حد یک متخصص امور قضایی است. رئیس اداره یک مقام ظاهری است که زیر نظر رئیس جمهور کل و کنگره جهانی کار می کند و این مقامات رسمی که منتحب مردم هستند اگر پروژه را متوقف کنند، مفهومش این است

که تا به حال تانا یا ما آنها را وادار می کرده که از آن پشتیبانی کنند و خودشان آدمهای لایق و شجاعی نیستند و این مسئله موجب خواهد شد که در انتخابات بعدی موقعیت خود را از دست بدهند. بنابراین آنها مجبورند که پروژه را ادامه بدهند و ممکن است که فقط قسمتی از بودجه‌های غیر ضروری را حذف کنند.»

«تو از کجا اینقدر مطمئن هستی؟»

«تجربه طولانی در مورد انتخابات مقامات رسمی. به علاوه، اگر ما در مورد پروژه کوتاهی کنیم، این کار به منزله دعوت از ایستگاههای قضایی است که پیشقدم شوند و به اعماق فضا بروند و ما را پشت سر بگذارند. همانطور که روتور این کار را کرده.»

«آنها چطور این کار را خواهند کرد؟»

«با تکمیل دستگاه محافظت پیشرفته، این چیزی است که تسو گفته‌ای.»

و ندل نگاه تسمخر آمیزی به فیشر انداخت و گفت: «کرایل، درک تو از امور ماوراء فضایی در حد یک مأمور مخفی درجه یک است. آیا فکر تو در مورد کار من اینست؟ فکر می کنی که حرکت با سرعت مافوق نور نتیجه تکمیل دستگاه محافظت پیشرفته است؟ نو این را نفهمیدی که دستگاه محافظت پیشرفته با سرعتی برابر سرعت نور حرکت می کند و برای حرکت با سرعت مافوق نور یک جهش فکری و عملی لازمست. من این موضوع را برای مقامات مختلف دولتی تشریح کرده‌ام و آنها از عدم سرعت پیشرفت کار و هزینه بالای آن شکایت داشتند. من مشکلات موجود را برای آنها گفتم و آنها این موضوعات را به خاطر دارند و از

اینکه ما را در این مرحله متوقف کنند بیعی به خود راه نمی‌دهند و من نمی‌توانم آنها را وادار به این کار کنم و بگویم که ممکن است ما از دیگران عقب بمانیم.»

فیشرسش را بلند کرد و گفت: «البته که تو می‌توانی بگویی و آنها هم باید باور کنند. چون این حقیقت دارد. ما به آسانی مغلوب خواهیم شد. پروژه عظیمی مانند شهر صنعتی ماوراء فضایی را نمی‌توان کاملاً مخفی نگاهداشت. ایستگاه‌ها هم دارای مأمورین مخفی هستند که ممکن است بهتر از ما کار کنند. آنها به محض اینکه توبه زمین آمدی از آمدن تو مطلع شدند. از کجا معلوم است که نوشته‌های تو را در مورد اینکه حرکت با سرعت مافوق نور امکان‌پذیر است، به دقت نخوانده باشند و روی آن شروع به کار نکرده باشند. حتی ممکن است که ایستگاه‌ها هم به همین نتیجه‌ای که تو رسیده‌ای برسند. تسا، تو همه اینها را برای مقامات شرح بده، تا فکر متوقف کردن پروژه به سر آنها نیفتد.»

وندل برای مدتی نسبتاً طولانی که فیشرس داد سخن می‌داد، ساکت بود و سرانجام گفت: «تو راست می‌گویی، مأمور مخفی عزیز من! من اشتباه کردم که از روی بی‌فکری تو را یک عاشق در نظر گرفتم، در صورتی که تو یک مشاور خوب هستی.»

فیشرس پرسید: «این دوچه منافاتی با هم دارند؟ می‌شود که هم این بود و هم آن.»

«من خیلی خوب می‌دانم که تو در این مورد انگیزه‌های مربوط به خود را داری.»

«چه عیبی دارد؟ اگر اینطور هم باشد، باز راه من و تو یکی است.»

بالاخره هبیتی از اعضاء کنگره به همراه «ایگور کارپاسکی» رئیس جدید کمیته اکتشافات زمینی وارد شدند. او سالها در مشاغل مختلف در همین اداره کار کرده بود و بنابراین، تسا و ندل تا حدودی او را می‌شناخت.

او مرد ساکت و آرامی بود، با موهای صاف و خاکستری و دماغ قلمی، و غیب‌گردنش حاکی از این بود که آدم خوش‌بینه‌ای است و خوب هم تغذیه شده است. او بدون شك شخص زیرکی بود ولی شدت عمل بیمارگونه تانایاما را نداشت. البته، اعضاء کنگره به این منظور با او آمده بودند که نشان بدهند که آنها او را انتخاب کرده‌اند و روی او کنترل دارند و بایستی مطمئن می‌شدند که او به همین حال باقی خواهد ماند. تانایاما برای آنها یک درس عبرت طولانی و تلخ بود.

هیچ یک از اعضاء کنگره در مورد متوقف شدن پروژه چیزی نگفتند. حتی بعضی از آنها پیشنهاد کردند که در صورت امکان کار با سرعت بیشتری ادامه یابد.

کارپاسکی به عنوان رئیس جدید، دکتر و ندل را مخاطب قرار داد و گفت: «من قبلاً اینجا بوده‌ام، و تیزی نیست که به طور رسمی از قسمتهای مختلف شهر صنعتی دیدن کنم. پرداختن به وضعیت اداری و

تجدید سازمان آن مهتر است. منظورم این نیست که به سلف خودی حرمتی کرده باشم. ولی هر تغییر شغل و تصدی شغل مهتر مستلزم يك تجدید سازمان اداری خواهد بود، بهخصوص اگر دوره تصدی رئیس قبلی خیلی طولانی باشد. من از تشریفات خوشم نمی آید و اجازه بده که بدون تشریفات و خودماتی صحبت کنیم. من چند سوال دارم که امیدوارم طوری جواب بدهید که برای من که از علم بهره کافی ندارم قابل فهم باشد.»

وندل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «رئیس، من سعی خود را خواهم کرد.»

«خوب، تو فکر می کنی که سفینه ستاره ای با سرعت مافوق نور چه موقع درست خواهد شد؟»

«رئیس، شما باید تصدیق کنید که به این سوال نمی توان جواب درستی داد. ما در معرض مشکلات و حوادثی هستیم که پیش بینی آنها مقدور نیست.»

«فرض کن که فقط مشکلات منطقی مسورد نظر است و حوادثی اتفاق نخواهد افتاد.»

«در آن صورت، چون ما مرحله علمی آنرا انجام داده ایم و فقط امور مهندسی و ساختمانی آن باید انجام شود، اگر شانس بیاوریم، شاید سه سال دیگر سفینه را آماده کنیم.»

«به عبارت دیگر شما در سال ۲۲۳۶ آماده خواهید بود.»

«مطمئناً زودتر از آن نخواهد بود.»

«چند نفر سر نشین یا خود حمل خواهد کرد؟»

«شاید پنج تا هفت نفر.»

«توجه مسافتی می تواند برود؟»

«هر چند که ما بخواهیم، رئیس! حسن سرعت مافوق نور این است که چون ما از ماوراء قضا عبور می کنیم و در آنجا قوانین معمولی فیزیک و حتی بقا انرژی صدق نمی کند، يك سال یا يك هزار سال نوری فرقی نمی کند.»

رئیس با ناراحتی تکانی خورد و گفت: «من يك فیزیکدان نیستم ولی مشکل می توانم قبول کنم که محیطی وجود داشته باشد که در آنجا فشار موجود نباشد.»

«فشار وجود دارد. مادر زیر نقطه ای که می خواهیم انتقال صورت بگیرد، برای انتقال از فضا به ماوراء قضا و بازگشت از ماوراء قضا به فضا نیاز به يك خلاء و يك نیروی جاذبه قوی داریم.»

«وقتی سفینه آماده شد، اولین سفر آن به کجا خواهد بود؟»

«شرط احتیاط این است که اولین سفر را به ستاره ای که زیاد دور باشد، برویم. وقتی سفینه آماده شود فکر می کنم که ما ترغیب شویم که به يك ستاره دورتر یعنی مثلاً سیریوس که هشت سال نوری فاصله دارد، برویم.»

رئیس گفت: «دکتر وندل، من فکر می کنم که ستاره همجوار باید هدف شما باشد. چون شما به هر ستاره دیگری که بروید، پس از مراجعت چه گواه یا مدرکی خواهید داشت که ثابت کند که شما واقعاً به آن ستاره رفته اید؟»

وندل در حالی که به نظر می رسید از این حرف بیکه خورده است،

با تعجب پرسید: «گواه؟ منظور شما را درک نمی‌کنم.»
«منظورم این است که اگر تورا متهم کنند که این سفر با سرعت مافوق‌نور یک چیز جعلی است، چگونه با این اتهام مقابله خواهی کرد.»

وندل با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «جعلی؟ این یک توهین است.»

ناگهان صدای کاراپاسکی لحن آمرانه‌ای پیدا کرد و گفت: «بنشین، دکتر وندل، تو به هیچ چیز متهم نشده‌ای. من سعی می‌کنم که وقایع را پیش‌بینی و برای مقابله با آن آماده شوم. وقتی سه قرن پیش برای اولین بار انسان به فضا رفت و اولین قمر مصنوعی پس از گردش به دور زمین مراجعت کرد، بودند کسانی که تمام کارهایی را که به وسیله قمر مصنوعی انجام گرفته بود جعلی قلمداد کردند. عکسهایی که از کره ماه گرفته شده بود، و حتی عکسهایی را که از زمین برداشته شده بود، عده‌ای گفتند که همه اینها جعلی بوده است، حالا اگر ما سفر ماوراء فضایی با سرعت مافوق‌نور را انجام بدهیم و باز گردیم احتمال دارد که با همین مسئله مواجه شویم.»

«چرا نباید کسی فکر کند که در مورد چنین مسئله مهمی دروغ بگوییم؟»

«دکتر وندل عزیز! تو خیلی ساده هستی. متجاوز از سه قرن است که دنیا آلبرت اینشتین را بزرگترین تئوریسین علوم طبیعی و فیزیک می‌شناسد و نظریات و فرضیات و قوانینی را که او بیان کرده است نسل بعد از نسل قبول دارند. او در تمام این نظریات و محاسبات و قوانینی که

به وجود آورده حتی فرضیه نسبیت و غیره سرعت نور را سرعت حد مطلق دانسته است و مردم هم نظر او را قبول کرده‌اند و سرعت نور را به عنوان حد نهایی سرعت پذیرفته‌اند، آنها به آسانی از این اعتقاد خود دست برنخواهند داشت. به عبارت دیگر سرعت مافوق‌نور را یک امر واقعی نخواهند پنداشت، و علت دیگر این که احتمالاً موضوع برای ایستگاهها اینطور مورد استفاده قرار گیرد که آنها مردم ایستگاهها و مردم زمین را متقاعد کنند که ما دروغ می‌گوییم و این امر موجب می‌شود که مجبور بشویم که بیشتر در مورد این کار برای قانع کردن مردم بحث کنیم و ایستگاهها به این ترتیب به ماهیت کار ما واقف می‌شوند. بنابراین از تو می‌پرسم، آیا راه ساده‌ای وجود دارد که وقتی سفینه ما مراجعت کرد گواه و مدرک قانع‌کننده‌ای با خود بیاورد؟»

«رئیس ما می‌توانیم تکنیک کارمان را برای دانشمندان توضیح بدهیم.»

«نه، نه، نه، این کار جایز نیست، با این کار شما فقط دانشمندان را قانع خواهید کرد و این کارها مردم عادی را قانع نخواهد کرد.»

وندل در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد، گفت: «من دیگر راهی به نظر نمی‌رسد. اگر مردم باور نمی‌کنند، خوب باور نکنند. این مشکل شماست که باید با آن دست و پنجه نرم کنید. من فقط یک دانشمند هستم.»

«حالا دگر خواهش می‌کنم به اعصاب مسلط باش و گوش کن. هفت قرن و نیم پیش وقتی کریستف کلمب از اولین سفر خود به ماوراء دریاها بازگشت، هیچ‌کس نتوانست او را متهم کند که آنچه که انجام

داده و می‌گیرید، جعلی است. چرا؟ چون او چند نفر از افسراد بومی آنسوی دریاها را به همراه خود آورده بود.»

«بسیار خوب، ولی شانس و احتمال پیدا کردن دنیایی که زندگی در آن موجود باشد تانمونه‌هایی از آن موجودات زنده را با خود بیاوریم خیلی کم است.»

«شاید هم اینطور نباشد. می‌دانی، بساور کردنی است که چون روتور به محض این که به وسیله دستگاه نجسس از راه دور ستاره همجوار را کشف کرد، منظومه شمسی را ترك و هنوز هم مراجعت نکرده است. احتمال دارد که به ستاره مزبور رفته و در آنجا باقی مانده و هنوز هم در آنجا باشد.»

«اگر هم روتورهای بدون تضادف و بدون مرتکب شدن اشتباهات علمی احتمالاً به ستاره همجوار رسیده باشند، آنها در مدار آن قرار گرفته‌اند. به دلایل زیادی آنها به تنهایی در يك دنیای غیر قابل زندگی موفق به ادامه زندگی نشده‌اند و اینطور به نظر می‌رسد که از آن چیزی جز يك ایستگاه مرده که برای همیشه به دور ستاره همجوار در گردش خواهد بود باقی نمانده باشد.»

«بنابر این حالا متوجه می‌شوی که چرا گفتم که ستاره همجوار باید هدف باشد. چون در آنجا می‌توان به جستجوی روتور پرداخت و زنده یا مرده آن را پیدا کرد و مدرکی با خود آورد که همه حرکت و سفر با سرعت مافوق نور را باور کنند. بنا بر این مأموریت تو این خواهد بود، هرگز نگران نباش. زمین به پشتیبانی خود از نظر مالی و منابع و نیروی کار مورد لزوم ادامه خواهد داد.»

بعد از نهار که در طول صرف آن دیگر نکات فنی مورد بحث قرار نگرفت، کار باسکی بالجن خیلی دوستانه‌ای به وندل گفت: «پس، همان که گفتم و به خاطر داشته باش که تو فقط سه سال برای انجام آن فرصت داری.»

کرایل فیشر گفت: «پس نگرانی ما بیمورد بود، و نصایح من هم لازم نبود.»

وندل گفت: «نه، آنها بدون توجه به سبقت گرفتن ایستگاهها تصمیم به ادامه پروژه گرفته‌اند. فقط تنها چیزی که مرا ناراحت کرد موضوع جعلی پنداشتن کار ما توسط عده‌ای از مردم بود که این موضوع هرگز تا نایاما را ناراحت نمی‌کرد. اوقفت می‌خواست که روتور را نابود کند و همینکه این کار را می‌کرد، دنیا در مورد جعلی بودن آن هر چه می‌خواست می‌توانست فریاد و غوغا کند. ولی این رئیس جدید دیگر چه جور آدمی است؟ او می‌خواهد که سفینه چیزی بسا خود بیاورد که حاکی از نابودی روتور باشد و این گواه و مدرک چیزی باشد که دنیا آن را قبول کند.»

«از نحوه مکالماتی که با او انجام داده‌ای پیداست که او از نایاما منطقی‌تر است.»

«بله، ولی این جریان جعلی بودن برای من دردآور است. تصور این که یک سفینه فضایی جعلی باشد، ممکن است ناشی از بی تفاوتی شما زمینها نسبت به فضا باشد. مردم شما این دنیای بی پایان را دارند و به جز معدودی از آنها هرگز فکر خارج شدن از آن را نمی کنند.»

فیشر خندید و گفت: «خوب، من یکی از معدودی هستم که چندین بار از زمین خارج شده‌ام. و سوهم که اهل ایستگاه هستی، بنابراین ما هیچکدام محدودیتی برای خروج از سیاره نداریم.»

وندل گفت: «تو درست می گویی، من گاهی فکرمی کنم که تو یادت می رود که من زمینی نیستم و اهل ایستگاه آدلایا هستم.»

فیشر گفت: «من هرگز قراموش نمی کنم.»

وندل گفت: «آنها چطور؟»

ویادست شهر صنعتی را نشان داد.

«این شهر تحت مراقبت شدید امنیتی است و چرا؟ همه خواهان آن هستند که موضوع پرواز با سرعت مافوق نور جنبه عملی به خود بگیرد، قبل از آنکه ایستگاهها در این مورد کار را شروع کرده باشند. مسئول کامل پروژه چه کسی است؟ یک نفر از اهالی ایستگاه.»

«در این پنج سالی که مسئول پروژه هستی این اولین باری است که این موضوع به فکرت رسیده؟»

«نه، گاهیگاهی به این فکرمی افتم. ولی این برا درك نمی کنم. آیا آنها از این که به من اعتماد کنند، نمی ترسند؟»

فیشر خندید و گفت: «نه. چون تو يك دانشمند هستی و همه به دانشمندان به چشم يك مزدور نگاه می کنند، بدون این که به هیچ جامعه‌ای وابسته باشند. به يك دانشمند يك پروژه پول و مسایل کافی بده و او را برای حل و انجام آن پشتیبانی کن و آن دانشمند بدون توجه به این که چه منبعی او را پشتیبانی می کند به کارش ادامه می دهد و آن رابه پایان می رساند. روراست باش... تو نه به زمین اهمیت می دهی و نه به آدلایا و نه به ایستگاهها و کلاً نه به بشریت. توقط می خواهی که روی پروژه حرکت با سرعت مافوق نور کار کنی و آن رابه مرحله عمل برسانی و هیچ حس طرقداری یا وفاداری نسبت به جایی نداری.»

وندل مغرورانه گفت: «این يك طرز فکر کلیشه‌ای است و ممکن است هر دانشمندی اینطور نباشد. من هم ممکن است اینطور نباشم.»

«من فکر می کنم که آنها هم این را فهمیده‌اند. بنابراین تو احتمالاً تحت مراقبت دائمی قرار داری. تسا! بعضی از همکاران نزدیک تو، احتمال دارد که یکی از کارهای مهمی که دارند بررسی در مورد نحوه فعالیت تو و گزارش آن به دولت باشد.»

«امیدوارم که منظورت خودت نباشد.»

«نمی خواهد به من بگویی که هرگز به این فکر نبوده‌ای که من همیشه نزد تو منحصرأ به عنوان يك مأمور امنیتی باقی مانده‌ام.»

«حقیقت این است که گاهیگاهی به این فکرمی افتم.»

«ولی این شغل من نیست، من فقط در کنار تومی مانم که تو را خوشحال کنم.»

«کریل تو آدم خیلی خونسردی هستی. چطور می‌توانی این‌گونه مسائل رابه شوخی بر گزار کنی؟»

«شوخی‌ای در کار نیست، من سعی می‌کنم که واقع بین باشم. اگر تو از من خسته بشوی، من شغلم را از دست می‌دهم و شخص دیگری جای مرا می‌گیرد. حالا می‌بینی که من چقدر واقع بین هستم؟»
 «بس کن دیگر، خوشمزگی کافی است. به خاطر داری که من همین چند دقیقه پیش گفتم که مردان زمینی احساسی در مورد فضا ندارند.»
 «بله به خاطر دارم.»

«خوب حالا یک نمونه‌اش اینجاست. کارپاسکی هیچ احساسی ندارد... ابدأ... او ابدأ اطلاعی در مورد اندازه فضا ندارد. او در مورد رفتن به ستاره هم‌جوار و پیدا کردن روتور فقط حرف زد. حالا چطور باید این کار انجام شود؟ ما هر چند وقت یکبار یک کمر بند ستاره‌ای را رصد می‌کنیم و قبل از آنکه بتوانیم مدار آن را محاسبه کنیم آن را گم می‌کنیم. می‌دانی تعیین محل دوباره آن علی‌رغم داشتن دستگاه‌های مجهز و مدرن چقدر طول می‌کشد؟ گاهی سالها به طول می‌انجامد. فضا خیلی پهناور است. حتی در مجاورت یک ستاره هم همینطور است و روتور کوچک است.»

«بله، ولی مایک کمر بند ستاره‌ای را در بین صدها هزار از انواع آن جستجو می‌کنیم ولی روتور تنها هدفی از تسووع خود است که در نزدیکی ستاره هم‌جوار خواهد بود.»

«چه کسی این رابه تو گفته است؟ حتی اگر فرض کنیم که ستاره هم‌جوار فاقد یک سیستم سیاره‌ای باشد که به دور آن بگردد، نمی‌شود

مطمئن بود که اجرام سرگردان از انواع مختلف در اطراف آن وجود نداشته باشد.»

«ولی آنها اجرام مرده خواهند بود و چون روتور زنده است، بنابراین تشعشعات و امواجی از خود صادر می‌کند که تعیین آنها آسان خواهد بود.»

«البته اگر روتور زنده باشد. ولی اگر نباشد چه می‌شود؟ ما ممکن است در یک زمان معقول موفق نشویم که آن را پیدا کنیم.»

«من مطمئن هستم که آنها زنده هستند، اینطور نیست؟»

«احتمال دارد که زنده باشند و در این صورت پیدا کردن آنها همانطور که تو گفتی زیاد مشکل نخواهد بود. ولی یک چیز مهمتر این است که کارپاسکی می‌خواهد ماجیزی با خود بیاوریم که ثابت شود باروتور مواجه شده‌ایم. مادقیقاً چه چیزی می‌توانیم همراه خود بیاوریم که مؤید سفر ما باشد. اگر روتور منهدم شده باشد، هر قطعه‌ای از آن را که ما بیاوریم نمی‌تواند یک دلیل متقاعد کننده باشد، چون نظیر این قطعات در همه ایستگاهها یافت می‌شود. ولی اگر روتور سالم باشد و زندگی در آن ادامه داشته باشد ما می‌توانیم یکی از اهالی روتور را ترغیب کنیم که با ما بیاید. اما در این مورد هم محدودیت وجود دارد. ما ممکن است روزی بتوانیم بایک ایستگاه نسبتاً بزرگ به سفرهای ماوراء فضایی برویم ولی اولین سفر ما با یک سفینه کوچک خواهد بود و ما فقط می‌توانیم یک نفر از اهالی روتور را با خود بیاوریم. و این یک نفر هم باید به دقت انتخاب شود که منظور ما را بر آورده نماید.»

«دختر من، مارلین.»

«او ممکن است مایل نباشد که بیاید. ما فقط می‌توانیم کسی را
بیاوریم که خودش مایل باشد که بیاید.»

«مارلین داوطلب خواهد بود که بیاید، تو بگذار من با او صحبت
کنم. حتماً او را راضی خواهم کرد.»

«ممکن است مادرش اجازه ندهد که او بیاید.»

«من به یک نحوی با او صحبت می‌کنم و هرطور شده ترتیب کار
را می‌دهم.»

«ما نمی‌توانیم دخترت را با خود بیاوریم، حتی اگر او مایل باشد
که بیاید.»

«چرا نمی‌توانیم؟ چرا؟»

«او یکساله بود که رفت. او هیچ چیز از منظومه شمسی به یاد
نخواهد داشت، و هیچ کس هم در منظومه شمسی او را نخواهد شناخت.
ما باید شخص میانسانی را برای این کار پیدا کنیم که در ایستگاههای دیگر
هم بوده است و اگر کسی باشد که از زمین هم دیدن کرده باشد، خیلی
بهبتر است.»

تسا کمی مکث کرد و بعد گفت: «زن تو فرد مناسبی برای این کار
خواهد بود. آیا تو نگفتی که او در زمین هم مدتی تحصیل می‌کرده
است؟ در این صورت پرونده‌ای در اینجا خواهد داشت و شناخته خواهد
شد... حقیقت امر این است که من ترجیح می‌دهم که شخص دیگری
برای این کار در نظر گرفته شود.»

فیشرساکت ماند و حرفی نزد.

وندل گفت: «متأسفم، کرایل، منظورم این نبود که من نمی‌خواهم
او بیاید.»

فیشر با کم حوصلگی گفت: «بگذار مارلین من زنده باشد، آن
وقت ما خواهیم فهمید که چه کاری باید انجام شود.»

بیست و یک

معاینه مغزی با دستگاه اسکن

۴۵

سیور جنار در حالی که سرش را به علامت عذرخواهی به پائین انداخته بود، گفت: «متأسفم، من به مارلین گفته بودم که کار من زیاد مشغول کننده نیست و تقریباً بلافاصله بعد از آن در کارخانه برق ما اشکالی به وجود آمد و من مجبور شدم که دیرتر از موعد مقرر در اینجا حاضر شوم. البته اشکال برطرف شد و حالا مرا خواهید بخشید؟»

اوگینیا اینسینا در حالی که کاملاً ناراحت بود، گفت: «البته سیور، و من نمی توانم بگویم که این سه روز روزهای خوب و راحتی برای ما بوده است، چون فکر می کنم که هر ساعتی که ما بیشتر اینجا بمانیم خطر بیشتر مارلین را تهدید می کند.»

مارلین گفت: «عمومیور، من ابتدا از اریتر و ترسی ندارم.»
اینسینا گفت: «من فکر نمی کنم که پیت بتواند در روتسور کاری بر علیه ما انجام دهد، او خودش هم این را می داند، والا ما را به اینجا

نمی فرستاد.»

جنار گفت: «من سعی خواهم کرد که نقش میانجی گرانه‌ام را طوری بازی کنم که هر دوی شما را راضی کنم. بیت اگر مستقیماً کاری نتواند بکند، به طور غیر مستقیم خیلی کارها می‌تواند بکند، بنابراین خطرناکست، او گینیا، نباید ترس از اریتره موجب شود که تو بیت را دست کم بگیری، اصولاً اگر تو به روتور بازگردی عملی برخلاف مقررات حالت اضطراری انجام داده‌ای و اومی تواند تو را به روتور نو تبعید کند و با تو را زندانی کند و یا دوباره تو را به اینجا برگرداند. در اریتره هم من به خود اجازه نمی‌دهم که خطر بیماری را دست کم بگیرم. من هم به اندازه تو از اینکه مارلین به خطر بیفتد نگرانم و اگر اه دارم.»

مارلین با اوقات تلخی گفت: «خطری وجود ندارد.»

اینسینا گفت: «سیور، من فکر نمی‌کنم که ما بتوانیم در حضور مارلین بحث در این مورد را به انجام برسانیم.»

جنار گفت: «تو اشتباه می‌کنی، من می‌خواهم که در حضور او این کار انجام بگیرد. من گمان دارم که مارلین بهتر از هر دوی ما بداند که چه باید بکند. او مراقب فکر و مغز خودش است و ما باید تا آنجا که ممکن باشد کمتر در کار او مداخله کنیم. من می‌خواهم عقیده او را در این مورد بدانم.»

اینسینا گفت: «ولی تو عقیده او را می‌دانی. اومی خواهد که از این منطقه سرپوشیده بیرون برود و تومی گویی که ما باید اجازه بدهیم که برود چون او به نحوی سحر آمیز است.»

جنار گفت: «کسی در مورد سحر آمیز بودن، یا اجازه دادن به او که به سادگی بیرون برود چیزی نگفت. من پیشنهاد می‌کنم که ما با در نظر گرفتن همه اقدامات تأمینی به‌طور آزمایشی عمل کنیم.»

اینسینا پرسید: «چگونه؟»

جنار گفت: «اولاً من دوست دارم که يك معاينه مغزی با دستگاه اسکن به عمل آید.»

آنگاه رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین، متوجه می‌شوی که این لازمست؟ آیا هیچ اعتراضی داری؟»

مارلین کمی اخم کرد و گفت: «من معاينه مغزی شده‌ام، همه مورد این معاينه قرار می‌گیرند و بدون آن نمی‌گذارند کسی وارد مدرسه شود.»

جنار گفت: «می‌دانم. من این سه روز و قسم را هدر نداده‌ام. اینجاست، نتیجه کامپیوتری همه معاینات مغزی که از تو تا به حال به عمل آمده است.»

مارلین به آرامی گفت: «عمو سیور، ولی تو همه چیز را در این مورد نمی‌گویی.»

اینسینا پرسید: «مارلین، او چه چیزی را مخفی می‌کند؟»

مارلین گفت: «او در مورد من کمی عصبی است. او کاملاً عقیده ندارد که من سلامت هستم، او مطمئن نیست و تردید دارد.»

جنار گفت: «اینطور نیست، مارلین. من در مورد سلامتی تو کاملاً مطمئن هستم.»

مارلین گفت: «عمو سیور، من فکر می‌کنم دلیل سه روز انتظار

تو این بود که سعی کنی که خود را مطمئن نشان بدهی که من به تردید تو واقف نشوم. ولی این کار نتیجه‌ای نداشته چون من تردید تو را به وضوح می‌بینم.»

جنار گفت: «مارلین، اگر به نظر تو اینطور می‌رسد این فقط به خاطر آنست که کمترین خطری که متوجه تو باشد برای من خیلی ناپسند و ناخوش آیند خواهد بود، و چون معاینات مغزی تو هیچکدام به خوبی و به‌طور کامل انجام نشده است، من مایلیم که بادستگاه ما، یک بار دیگر این کار به عمل آید.»

مارلین خود را عقب کشید و گفت: «نه.»

اینسینا پرسید: «مارلین دلیل مخالفت تو چیست؟»

مارلین گفت: «چون وقتی عمو سیور این مطلب را گفت، ناگهان دچار تردید زیادی شدم.»

جنار گفت: «نه، اینطور نیست مارلین. عزیزم، من به این جهت می‌خواهم که یک معاینه مغزی دقیق از تو به عمل آوریم و نتیجه را به کامپیوتر بدهیم که وقتی تو از اینجا خارج می‌شوی چنانچه تفسیری در وضع فکری تو به عمل آید نتیجه آن را به آسانی و به‌طور خودکار می‌توان از کامپیوتر گرفت.»

مارلین گفت: «مشکل این است که من فقط تردید تو را می‌بینم ولی علت آن را نمی‌دانم. ممکن است این معاینه به خصوص خطرناک باشد.»

جنار گفت: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قبلا هم این کار صورت گرفته است. مارلین، تو می‌دانی که اریتر و به‌تو آسیبی نمی‌رساند

ولی آیا نمی‌دانی که معاینه مغزی به‌تو آسیب نمی‌رساند؟»

مارلین گفت: «نه، من نمی‌دانم.»

جنار پرسید: «پس تو می‌دانی که به‌تو آسیب می‌رساند؟»

مارلین کمی مکث کرد و بعد با اکراه گفت: «نه. من فقط مطمئن هستم که اریتر و برای من ضرری ندارد. ولی در مورد معاینه مغزی نمی‌دانم که معاینه مغزی به‌من آسیبی می‌رساند یا نه.»

جنار خنده‌ای کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که احساس راحتی می‌کند.

مارلین گفت: «عمو سیور، علت خوشحال شدن شما چیست؟»

جنار گفت: «اگر تو در همه موارد ادراک مستقیم داشتی و تردیدی نداشتی حاکی از غیرعادی بودن مغز تو بود. ولی اکنون که در موردی تردید نداری و در مورد دیگر تردید داری این یک حالت غیرطبیعی نیست. من دیگر نگران نیستم چون معاینه مغزی بادستگاه اسکن هرگونه اضطراب و ناراحتی را آشکار خواهد کرد.»

مارلین رو به مادرش کرد و گفت: «او درست می‌گوید، مادر، تردید او برطرف شده و تردید من هم برطرف شده است، آیا تو هم این را متوجه می‌شوی؟»

اینسینا گفت: «اهمیتی ندارد که من متوجه می‌شوم یا نه. من فقط می‌دانم که نگرانی من برطرف نشده است.»

مارلین گفت: «او، مادر، و بعد با صدای بلندی به جنار گفت: «من معاینه مغزی را انجام می‌دهم.»

اینسینا پرسید: «می توانی شرح بدهی که چرا ما باید این خطر را قبول کنیم؟»

«به دودلیل. اول آنکه او تصمیم به این کار گرفته است و او هر تصمیمی که بگیرد، دیر بازود آن را عملی خواهد کرد و در این صورت ما باید بگذاریم که او از اینجا خارج شود، چون نمی توانیم جلسو او را بگیریم. دوم اینکه احتمال دارد که ما اطلاع نازده در مورد بیماری به دست آوریم و هرچقدر هم که این اطلاعات جزییی باشد، ارزش زیادی خواهد داشت.»

«من هیچگاه فکر دخرم را به خطر نمی اندازم.»

«نگران نباش، اینطور نخواهد شد، چون علاوه بر اینکه من به اعتقاد مارلین ایمان دارم و باور دارم که خطری وجود ندارد، به خاطر تو هر کاری بتوانم می کنم که امکان خطر به حداقل برسد. ما قبل از آنکه بگذاریم او از فضای سرپوشیده خارج شود، ابتدا او را به یک پرواز بر فراز اریتره می بریم و من خودم با او خواهم بود، او در این مرحله دشتهای و دریاچهها، تپهها و درههای باریک را خواهد دید و ممکن است تالاب دریا هم پیش برود، و این خود زیبایی فراوانی دارد. من یکبار این کار را کرده ام... ولی همه جا لم بزورع است و هیچ جا اثری از زندگی وجود ندارد که او بتواند ببیند. موجودات زنده فقط منحصر به پروکاریوتها است که در داخل آب هستند و دیده نمی شوند. ممکن است که مشاهده دنیای پهناور و لم بزورع اریتره و علاقه او را به خارج شدن از اینجا به کلی از بین ببرد. و اگر باز هم اشتیاق داشت که خارج شود و بخواهد که قدم به خاک اریتره بگذارد ما او را به لباس «ای» مجهز می کنیم.»

«لباس ای دیگر چیست؟»

«لباس اریتره. یک چیز ساده ایست، مانند لباس فضا نوردی. جنس این لباس ترکیبی از پارچه و پلاستیک است که قابل نفوذ نیست و خیلی هم سبک است و مانع هیچ حرکتی هم نمی شود. کلاه آن دارای سپر مادون قرمز است و دارای منبع هوای تصفیه شده مصنوعی است. کسی که این لباس را بپوشد دیگر با محیط اریتره تماسی نخواهد داشت. یک نفر هم همراه او خواهد بود.»

«چه کسی؟ من غیر از خودم به هیچکس اعتماد ندارم که با او

باشد.»

جنار خندید و گفت: «تو همراه مناسبی نیستی، تو هیچ چیز در مورد اریتره نمی دانی و در واقع از آن می ترسی، من جرأت نمی کنم بگذارم تو بروی. ببین، تو تنها کسی نیستی که مورد اعتماد هستی، من هم هستم.»

اینسینا در حالی که به او نگاه می کرد و دهانش از تعجب باز مانده

بود، گفت: «تو؟»

جنار گفت: «چرا که نه؟ اینجا کسی بهتر از من اریتره را نمی شناسد و اگر مارلین نسبت به بیماری مصنوعیت دارد، من هم دارم، درده سالسی که در اریتره هستم اثری از بیماری در من دیده نشده است و به علاوه می توانم خلبانی کنم و دیگر به یک نفر دیگر به عنوان خلبان نیازی نخواهد بود. اگر با مارلین بروم از نزدیک مراقب او خواهم بود و اگر کار غیر عادی انجام داد او را به سرعت برق به اینجا برمی گردانم و تحت معاینه مغزی قرار می دهم.»

اینسینا ساکت روی صندوقش نشسته بود، به نظر می‌رسید که خود را حقیر و بی‌دفاع حس می‌کند.

جنار گفت: «بین، او گینیا، فعلاً» برای يك هفته این موضوع را فراموش کن. من قول می‌دهم که مارلین حداقل تا يك هفته دیگر به بیرون نخواهد رفت... و اگر نشان دادن اریتر و ازسوا او را از رفتن منصرف نکند، در مدتی که در هواپیما خواهد بود، در محفظه در بسته و کاملاً در امان خواهد بود. وحالا من به تومی گویم که چکار کنی... تو يك ستاره شناس هستی، اینطور نیست؟

اینسینا نگاهی به او انداخت و بالحن اندوهگینی گفت: «می‌دانی که من ستاره شناس هستم.»

جنار گفت: «پس معنی‌اش این است که هرگز به ستارگان نگاه نمی‌کنی. ستاره‌شناسان هرگز این کار را نمی‌کنند. آنها فقط به دستگامها و اسبابهای خود نگاه می‌کنند. الان اینجا شب است، بنابراین بیا به سکوی دیده‌بانی برویم و به ستاره‌ها نگاه کنیم. امشب هو اکاملاً صاف و بدون غبار است و هیچ چیز مانند تماشای ستارگان موجب راحتی و آرامش انسان نمی‌شود. به حرفم اعتماد کن.»

این موضوع که ستاره‌شناسان به ستاره‌ها نگاه نمی‌کردند صحت داشت. چون دوربینها و تلسکوپها و اسپکتروسکوپها دستورات را از

کامپیوتر می‌گرفتند و ستاره‌شناسان فقط از کامپیوتر سوال می‌کردند و روی جوابها بررسی می‌نمودند و نیازی به نگاه کردن به ستارگان نداشتند.

اینسینا در این فکر بود که چطور ممکن است انسان وقتش را با نگاه کردن به ستاره‌ها به بیطالت بگذراند؟ آیا يك ستاره شناس هم ممکن است این کار را بکند؟ منظره ستارگان بیشمار موجب ناسا راحتی او نمی‌شود؟

جنار در حالی که به دفترش سر می‌زد که در بها را قفل کند و برای رفتن آماده شود، گفت: «من در واقع، خودم خیلی به ندرت به سکوی دیده‌بانی می‌روم. همیشه وقتی به آنجا می‌روم احساس تنهایی می‌کنم. اگر انسان همراه دیگری باشد لذت بخش خواهد بود. بیا!»

اوراهی را که به طرف يك آسانسور کوچک می‌رفت نشان داد. اولین باری بود که اینسینا در اریتر و سوار آسانسور می‌شد. برای يك لحظه احساس کرد که مثل این که در روتور است، تنها قرقی که داشت این بود که فشار جاذبه مانند روتور نبود.

جنار گفت: «بفرمایید.»

و به اینسینا اشاره کرد که از پله‌ها پائین برود.

اینسینا با کنجکاوای این کار را کرد و وارد يك محفظه خالی شد و تقریباً فوراً به طرف عقب کشیده شد. پرسید: «آیا ما روباز هستیم؟» جنار پرسید: «رو باز؟ او منظورت این است که ما در اتمسفر باز اریتر و هستیم؟ نه، نه، از این بابت ترمی به خود راه نده. ما در يك محفظه شیشه‌ای که دارای روکش الماس است قرار داریم و هیچ چیز

نمی‌تواند آن را خراش بدهد. البته يك شهاب ممکن است آن را خراب کند، ولی در آسمان اریتر و هیچگونه شهابی وجود ندارد.»

«ما در روتور از این شیشه‌ها داریم ولی جنس و اندازه آنها مانند این نیست، اینجا به شما خوب می‌رسند.»

«او گینیا، بنشین.»

اینسینا نشست، صندلی او نرم و راحت بود و او صدای صندلی دیگری را که کنار بر روی آن به طرف عقب می‌آمد، شنید. کمی بعد نور چراغهای کوچکی که فقط محل صندلیها و میزها را روشن کرده بود، از بین رفت. در تاریکی دنیای فاقد زندگی، آسمان بدون ابر، مانند يك مخمل مشکی سیاه به نظر می‌رسید که در آن جرقه‌هایی زده می‌شد.

اینسینا از هیجان نفس نفس می‌زد. او شکل آسمان را به طور تئوری در نمودارها و چارتها و نقشه‌ها و عکسها و در همه جا به غیر از محل واقعی و منظره حقیقی آن دیده بود. کنار درست می‌گفت، از دیدن منظره آسمان و ستارگان احساس آرامش خاصی به او دست داده بود. بعد از مدتی در حالی که خراب آلود به نظر می‌رسید، گفت: «جنار، متشکرم.»

جنار پرسید: «برای چه؟»

«برای اینکه پیشنهاد کردی که با مارلین بیرون بروی و برای اینکه به خاطر دختر من مغز خودت را در معرض خطر قرار می‌دهی.»

«من مغز را به خطر نمی‌اندازم، برای هیچ يك از ما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به علاوه من نسبت به او يك احساس بدراجه دارم. و بالاخره او گینیا، من و تو در گذشته مدت زیادی باهم آشنا بودیم و تو همیشه در نظر و فکر من جایگاه خاص و والایی داشته‌ای.»

«سیور، اگر من به احساسات تو لطمه زده‌ام، واقعاً متأسفم.»

«لزومی ندارد که متأسف باشی.»

پس از آن سکوت برقرار شد و برای مدتی آرامش عمیقی حکمفرما بود. اینسینا امیدوار بود که کسی این آرامش را با ورود غیر منتظره‌اش به هم نزند.

بالاخره جنار گفت: «من در مورد علت اینکه اشخاص در اینجا

و همچنین در روتور کمتر به سکوی دیده‌بانی می‌روند نظریه‌ای دارم.»

اینسینا گفت: «مارلین دوست داشت که گاهگاهی در روتور به

سکوی دیده‌بانی برود. او به من می‌گفت که در آنجا معمولاً تنهاست.

در یکسال اخیر او می‌گفت دوست دارد که اریتر و راتماشا کند. من باید

دقیقتر به حرفهای او گوش می‌دادم... و بیشتر توجه می‌کردم.»

«مارلین يك فرد معمولی نیست. من فکر می‌کنم چیزی که

موجب می‌شود که مردم از رفتن به سکوی دیده‌بانی خودداری کنند

آست.»

اینسینا پرسید: «چه؟»

جنار گفت: «آن.»

و محلی را در آسمان با دست نشان داد. در تاریکی اینسینا دست

اورانمی دید. جنار گفت: «آن ستاره خیلی درخشان، درخشانترین ستاره

در آسمان.»

اینسینا گفت: «منظور ت خورشید است... خورشید ما... خورشید

منظومه شمسی.»

«بله، منظورم همانست. آن منظره را خراب می‌کند. اگر آن

نبرد آسمان کاملاً مانند آسمانی بود که ما از زمین آن را مشاهده می‌کنیم.»

«تو فکرمی کنی که خورشید مردم را از سکوی دیده‌بانی دور می‌کند؟»

«بله، شاید ناخودآگاه، منظره آن، آنها را ناراحت می‌کند. یا دیدن آن ما احساس می‌کنیم که در دنیای دیگری و به دور از آن هستیم و نور آن موجب می‌شود که از ترك کردن آن احساس گناه کنیم.»

«بس چرا بچه‌ها و جوانها به سکوی دیده‌بانی نمی‌روند؟ آنها که چیزی از خورشید و منظومه شمسی به یاد ندارند یا اصولاً نمی‌دانند.»

«چون ما سرمشق بدی برای آنها هستیم. وقتی که ما بمیریم و تسل جدیدی به وجود آید که خاطره‌ای از منظومه شمسی نداشته باشند، ممکن است این سکوهای دیده‌بانی کاملاً شلوغ شوند. البته اگر هنوز وجود داشته باشند.»

«تو فکرمی کنی ممکن است روزی برسند که دیگر اینها وجود نداشته باشند؟»

«او گینیا، مانمی توانیم آینده را پیش بینی کنیم.»

«به نظر می‌رسد که ما در حال توسعه و رشد اینجا هستیم.»

«بله، همینطور است، ولی من از بابت آن ستاره درخشان نگران هستم.»

«خورشید قدیمی ما، چه کاری می‌تواند بکند؟ او نمی‌تواند به ما برسد.»

«حتماً می‌تواند. مردمی که ما آنها را ترك کردیم، در منظومه

شمسی و در زمین و در ایستگاههای فضایی، بالاخره نمیسس را کشف خواهند کرد ممکن است هم اکنون هم آن را کشف کرده باشند و ممکن است به دستگاه محافظت پیش‌رفته هم دست یافته باشند. من فکر می‌کنم که آنها دستگاه محافظت پیش‌رفته را توسعه داده باشند. ناپدید شدن ما شدیداً موجب تحريك آنها شده است.»

«ما چهارده سال پیش آنجا را ترك کردیم، پس چرا آنها هنوز به اینجا نیامده‌اند؟»

«شاید آنها سفر دوساله را جایز نمی‌دانند، چون آنها فقط می‌دانند که روتور مبادرت به این کار کرده، ولی نمی‌دانند که چه به سر آمده است. ممکن است آنها فکر کنند که ایستگاه ما در فضای بین خورشید و نمیسس از هم پاشیده شده است.»

«تنها ما جرأت این کار را داشتیم.»

«حتماً ما جرأت داشتیم، ولی تو فکرمی کنی که اگر بیت نبود، روتور مبادرت به این کار می‌کرد؟ این بیت بود که ما راه این راه‌کشاند و من شك دارم که يك بیت دیگر در سایر ایستگاههای فضایی یا در زمین پیدا شود. می‌دانی، من بیت را دوست ندارم و روشها و روحیه و بیراهه رفتنهای او را تأیید نمی‌کنم و همچنین خونسردی او را در مورد فرستادن دختری مانند مارلین به اینجا به امید آنکه فکر او را خراب کند، ولی نتیجه کارهای او ممکن است او را در زمره یکی از مردان بزرگ تاریخ قرار دهد.»

«به عنوان يك رهبر بزرگ، سیور، تو مرد بزرگی هستی. اختلاف

فاحشی بین مرد بزرگ بودن و رهبر بزرگ بودن وجود دارد.»

دوباره سکوت برقرار شد، تا این که جنار به آرامی گفت: «من منتظر هستم که آنها بعد از ما به اینجا بیایند. این بزرگترین ترس من است و وقتی که خورشید به من می‌تابد این ترس بیشتر می‌شود. چهارده سال است که ما منظومه شمسی را ترک کرده‌ایم. این چهارده سال آنها چکار می‌کرده‌اند؟ او گینیا آیا تو هرگز در این مورد فکر کرده‌ای؟»

او گینیا در حالی که خواب آلود بود، گفت: «هرگز، نگرانیهای من از چیزهای خیلی فوریت‌تر است.»

بیست و دو

ستاره

۴۸

روز بیست و دوم اوت سال ۲۲۳۵ برای کرایل فیشر روز به خصوصی بود. چون این روز، سالروز تولد تساوندل بود و یادقتر بگوییم پنجاه و سومین سالروز تولد او بود.

تساوندل هیچ اشاره‌ای به این روز و معنی و اهمیت آن نمی‌کرد. شاید بدانجهت که او از این که در آدلپا، ظاهرأ جوان به نظر می‌رسید به این طرز فکر عادت کرده بود و شاید هم حواسش فقط متوجه پنج سالی بود که با فیشر گذرانیده بود. اختلاف سنی آنها از نظر کرایل فیشر اهمیتی نداشت، علاوه بر اینکه هوش و دانش و نسل، فیشر را مجذوب خود کرده بود او به خوبی می‌دانست که کلید رفتن به روتور در دست تساوندل در حالی که خنده‌ای بر لب داشت که حاکی از رضایت از پیشرفت کار بود وارد آپارتمان خود شد و خود را به روی میز انداخت و گفت: «همه کارها به خوبی بر گزار شد و تقریباً کامل بود.»

فیشر گفت: «دلم می‌خواست، من هم آنجا بودم.»

«من هم دلم می‌خواست که تو آنجا بودی، ولی از نظر حفاظتی محدودیت‌هایی وجود داشت، و من تا آنجا که ممکن باشد تو را در جریان می‌گذارم.»

هدف شماره تقریباً ناسامشخصی بود که در محل مناسبی مابین مریخ و مشتری قرار داشت که زیاد به ستارگان دیگر نزدیک نبود و در عین حال به مشتری هم نزدیک نبود و هیچ ایستگاهی هم آنرا ندیده و مدعی آن نیست. به نظر می‌رسد که هدف خوبی برای یک سفینه با سرعت مافوق نور در ماوراء فضا باشد. ما می‌توانیم آنرا نزدیک هم قرار دهیم ولی نخواستیم که خطر ازدیاد میدان جاذبه‌ای را تحمل کنیم. در عقب هم دو نقطه برای سفینه‌های معمولی تعیین شد. البته چنانچه ایستگاه‌های دیگر هم مواظب و مترصد باشند، چون سفینه آنرا ناپدید می‌شود، آنها چیزی نخواهند دید. روی هم رفته، کرایل، خیلی رضایتبخش بود.»

«حالا برنامه چیست؟»

«تا اینجا، پیشرفت کار خیلی خوب بوده، و اگر حادثه غیرمنتظره‌ای روی ندهد تا یکسال الی یکسال و نیم دیگر ما قادر خواهیم بود که روتوربها را غافلگیر کنیم، به فرض اینکه وجود داشته باشند.»

فیشر رویش را برگردانید و وندل در حالی که شرم‌منده به نظر می‌رسید گفت: «متأسفم. من با خود عهد کردم که دیگر از این حرف‌ها نزنم ولی گاهی از ذهنم می‌پرد.»

فیشر گفت: «اهمیتی ندارد، قطعاً ترتیبی داده شده است که من با

اولین سفینه به روتور بروم؟»

«برای کاری که یکسال دیگر با بیشتر انجام خواهد یافت نمی‌توان به‌طور قطعی امیدوار بود، ممکن است نیازهای ناگهانی موجب تغییراتی بشود.»

«ولی تا اینجای کار چگونه؟»

«ظاهراً تا نایاما یادداشتی باقی گذاشته که حاکی از آنست که به تو قول داده شده که محلی در اولین سفینه برای تو در نظر گرفته شود. البته ابتکار او از نظر من غیرمنتظره بوده است. کار پاسکی امروز خیلی سر لطف آمده بود و با من در مورد آن یادداشت صحبت کرد. البته بعد از یک پرواز موفقیت آمیز، من در مورد امکان این کار بررسی می‌کنم.»

«چه خوب! تا نایاما یک دفعه شفاهاً این را به من گفته بود و من خوشحالم که مدرکی هم در این مورد باقی گذاشته است.»

«اشکالی ندارد که به من بگویی چرا تا نایاما این قول را به تو داده است؟ او کسی نبود که بی‌جهت چیزی به کسی بدهد.»

«تو درست می‌گویی. این قولی بود که او در ازاه آوردن تو برای کار روی پروژه پرواز با سرعت مافوق نور، به من داده بود و تصور می‌کنم که از عهده این کار به‌خوبی برآمده باشم.»

وندل درحالی که صدایش از ناراحتی به‌شعر خراقتاده بود، گفت: «من شک دارم که فقط به این علت باشد. کار پاسکی گفت که او لزومی نمی‌بیند که به قول تا نایاما وفا کند، ولی چون تو چند سالی در روتور زندگی کرده‌ای ممکن است این تجربه تو سودمند واقع شود. نظر شخص من این است که تو بعد از سیزده سال، دیگر خیلی چیزها را در

مورد روتور فراموش کرده‌ای، ولی این را به رئیس نگفتم. شاید به علت علاقه‌ای که به تو دارم، يك لحظه به فكرم رسيد كه سكوت كنم.»
فیشر خندید و گفت: «فكرم راحت شد، تما. اميدوارم كه تو هم در اولين سفینه باشی، آیا ترتیب این كار را هم داده‌ای؟»

وندل نگاهی به فیشر انداخت و گفت: «این خیلی مشکلترا بود. آنها خیلی مایل بودند كه تورا به این سفر خطرناك بفرستند. ولی در مورد من، آنها گفتند كه کسی را ندارند كه به جای من بگمارند. بنابراین من گفتم كه هر يك از حدود بیست دانشمندی كه با من كار می‌کنند، به اندازه من در مورد پرواز با سرعت مافوق نور تبجر دارند، و افكار آنها جواناتر و درك آنها هم بهتر است. البته، این يك دروغ بود، چون هیچيك از آنها مثل من نیستند ولی این حرف من آنها را قانع كرد.»

«ممکن است آنها موضوع دیگری را هم عنوان کنند و آن این است كه آیا تو خطر این كار را قبول خواهی كرد؟»

وندل گفت: «بله، چون اولاً من می‌خواهم كه افتخار خلبانی اولین سفینه با سرعت مافوق نور را داشته باشم و ثانیاً كنجكاو هستم كه ستارگان دیگر را از نزدیک ببینم و مهمتر از همه اینکه می‌خواهم كه از زمین برخیزم. و موقعی كه زمان مقرر فرا رسد و ما نهایتاً به آنجا برسیم، چه احساس عالی و عجیبی خواهیم داشت!»

فیشر جوابی نداد. او به فكر فرو رفته بود و به چشمان درشت دخترش فكر می‌کرد، و همچنین به چشمان عجیب و درشت خواهرش، و در همین فكر هم به خواب رفت.

بیست و سه

پرواز

۴۹

در ایستگاههای فضایی انجام مسافرتهای طولانی معمول نبود، چون در داخل ایستگاهها، فاصله بین قسمتهای مختلف کم بود و اکثراً پیاده و یا به وسیله آسانسور و پله‌های برقی انجام می‌گرفت و ندرتاً هم از اتومبیلهای كوچك برقی استفاده می‌شد. مسافرت به ایستگاههای دیگر به وسیله موشك انجام می‌یافت.

بیشتر اهالی ایستگاهها بارها به فضا رفته بودند و مرتباً هم این كار را می‌کردند، به طوری كه رفتن به فضا مانند راه رفتن برای آنها عادی شده بود، ولی كمتر کسی از آنها به زمین كه دارای اتمسفری بود كه عبور از آن مستلزم پرواز با سفینه‌های فضایی بود، توجه می‌کرد.

ولی در اریتره كه مانند زمین يك دنیای بزرگ و دارای اتمسفر نسبتاً متراكم و قابل تنفس بود، گاهی اوقات انجام مسافرت هوایی لازم می‌شد. كتابهای مربوط به مسافرتهای هوایی در اریتره موجود بود و

حتی چند مهاجر زمینی که دارای تجربیات هوانوردی بودند نیز در آنجا بودند.

بنابر این در قسمت سرپوشیده که در اریتره به وجود آمده بود دو فروند هواپیمای کوچک از نوع ابتدایی بود که سرعت و قابلیت مانور چندانی نداشتند، ولی قابل استفاده بودند.

در حقیقت نداشتن امکانات هوانوردی و مهندسی پرواز از يك نظر مفید واقع شده بود، چون هواپیماها کاملاً کامپیوتریزه شده بودند. در حقیقت نوعی آدم آهنی پیشرفته بودند که به شکل هواپیما ساخته شده بودند.

هوای اریتره از هوای زمین ملایمتر بود و تشعشعات نمسبب آنقدر قوی نبود که موجب به وجود آمدن طوفانهای شدید گردد. بنابراین هواپیماهای مزبور هرگز دچار سانحه هوایی نمی شدند. در نتیجه هر کسی می توانست از این هواپیماها استفاده کند، و برای این کار کافی بود که به هواپیما گفته شود که چه کاری باید انجام شود و او انجام می داد. اگر پیامی که به هواپیما داده می شد واضح نبود و یا خطرناک به نظر می رسید، مغز رباطی تقاضای توضیح بیشتر را می نمود.

مارلین با اشتیاق در حال بالا رفتن و ورود به کابین هواپیما بود و اینسینا نیز کناری ایستاده بود و با ناراحتی لبهای خود را به هم می فشرد. جناز به اینسینا گفت: «از این جلوتر نیا، موجب هراس بیمورد دخترک می شوی. از همانجا خواهی دید که چگونه چطور حرکت به آرامی شروع می شود.»

به نظر اینسینا، هراس و نگرانی او زیاد هم بیمورد نبود. مارلین

خیلی جوان بود و از دنیایی که پرواز با هواپیما در آنجا يك چیز عادی بود، چیزی به خاطر نداشت. مارلین وارد کابین شد و در حالی که قیافه اش کاملاً عادی و آرام به نظر می رسید روی صندلی نشست.

جناز گفت: «مارلین، عزیزم، تومی دانی که چه می خواهیم بکنیم اینطور نیست؟»

مارلین گفت: «بله، عمو سیور، تو می خواهی اریتره را به من نشان بدهی.»

«از هوا، می دانی، تودرها پرواز خواهی کرد.»

«بله، این را قبلاً گفته اید.»

«آیا فکر این کار تو را ناراحت نمی کند؟»

«نه، عمو سیور. ولی تو را خیلی ناراحت می کند.»

«فقط به خاطر تو احساس ناراحتی می کنم، عزیزم.»

مارلین گفت: «من کاملاً خوب هستم و خواهم بود.» و صورتش را به طرف جناز که به دنبال او بالا آمده بود و روی صندلیش نشسته بود برگردانید و گفت: «من می توانم درک کنم که مادرم چرا دلواپس است، ولی تو از او بیشتر دلواپس هستی. توقع می کنی که اگر اتفاقی بیفتد مسئول آن خواهی بود ولی مطمئن باش که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

«مارلین، تو از این بابت کاملاً مطمئن هستی؟»

«من کاملاً مطمئن هستم. در اریتره هیچ چیز به من صدمه نخواهد زد.»

«تو در مورد بیماری هم همین حرف را زدی ولی ما حالا در مورد

بیماری صحبت نمی‌کنیم.»

«مهم نیست که ما درجه موردی صحبت می‌کنیم، در ارترو هیچ آسیبی به من نخواهد رسید.»
«خوب، حالا ما به آسیانه مخصوص می‌رویم و در آنجا منتظر می‌شویم تا من عکس‌العملهای مغزی دستگاه را بازرسی کنم و بعداً از درب آسیانه خارج می‌شویم و هوایما به پرواز درخواهد آمد، آنگاه در اثر نیروی شتاب تو کمی به عقب کشیده می‌شوی و بعد از آن ما در هوا حرکت خواهیم کرد، درحالی که هیچ چیز در زیر ما قرار ندارد. متوجه می‌شوی؟»

مارلین به آرامی گفت: «من نمی‌ترسم.»

۵۰

هوایما بر فراز تپه‌ها و جلگه‌های سم بزرگ ارترو در حال پرواز بود.
برای مارلین که در عمرش هرگز کوهی ندیده بود، حتی دیدن تپه‌های کوچک هم خیلی جالب بود. البته در روتور جویبارهایی وجود داشت و رودخانه‌های موجود در ارترو هم از فاصله دور مانند آنها به نظر می‌آمدند.

مارلین کنجکاوانه به نمسیس که از نصف‌النهار نیمروز به طرف غرب مایل شده بود نگاه کرد و پرسید: «عمو سیور، مثل این که

نمسیس حرکتی نمی‌کند، اینطور نیست؟»

جنار گفت: «حرکت می‌کند، یا حداقل می‌توانیم بگوییم که ارترو نسبت به نمسیس در حرکت است، ولی حرکت آن خیلی آرام است و روزی یکبار انجام می‌گیرد، درحالی که روتور هر دو دقیقه یکبار به دور آن می‌گردد و اگر مقایسه کنیم سرعت حرکت نمسیس که اینجادر روتور به نظر ما می‌آید يك هفتصدم سرعتی است که در روتور دیده می‌شود و به این علت اینجا به نظر می‌رسد که اصولاً حرکتی ندارد. در صورتی که اینطور نیست و کاملاً متوقف نمی‌باشد.»

بعد نگاهی به نمسیس انداخت و اضافه کرد: «تو هرگز خورشید زمین را ندیده‌ای، خورشید منظومه شمسی را، و اگر هم دیده باشی چیزی از آن به خاطر نداری، چون تو بیجه بودی که منظومه شمسی را ترک کردیم. وقتی روتور در منظومه شمسی بود، خورشید از آنجا خیلی کوچکتر به نظر می‌آمد.»

مارلین با تعجب پرسید: «کوچکتر؟ ولی کامپیوتر به من جواب داد که این نمسیس بود که کوچکتر به نظر می‌رسید.»
«در واقع، بله. الان فاصله روتور تا نمسیس کمتر از فاصله ایست که وقتی در منظومه شمسی بود با خورشید داشت بنابراین حالا نمسیس بزرگتر به نظر می‌آید.»
«ما در فاصله چهار میلیون کیلومتری نمسیس هستیم، اینطور نیست؟»

«ولی ما در فاصله یکصد و پنجاه میلیون کیلومتری خورشید بودیم اگر ما به این اندازه از نمسیس فاصله داشتیم، آنوقت یکصدم نور و

حرارتی را داشتیم که حالا از نمیس به مسا می‌رسد و اگر فاصله ما تا خورشید به میزانی بود که حالا بانمیس داریم، یعنی در چهار میلیون کیلومتری خورشید قرار داشتیم بخار شده بودیم. خورشید از نمیس خیلی بزرگتر و روشنتر و گرمتر است.»

«عمو سیور، از طرز حرف زدن تو معلوم است که فکر می‌کنم دلت می‌خواهد در نزدیکی خورشید، یعنی در منظومه شمسی بودی.»
 «من در آنجا متولد شده‌ام، و گاهی دلم برای آنجا تنگ می‌شود.»
 «ولی خورشید خیلی نورانی و گرم است و باید خطرناک باشد.»
 «ما به آن نگاه نمی‌کردیم و توهم نباید زیاد به نمیس نگاه کنی.»
 رویت را برگردان، عزیزم.» و بعد آهسته فرمانی به هوا ایما داد، و هوا ایما در جهتی حرکت کرد که نمیس در پشت سر و در خارج از دید مستقیم قرار گرفت.

مارلین فکوره‌آه آخرین نگاه را به نمیس انداخت و بعد نگاهش را به منظره اریتره که در پائین آنها قرار داشت دوخت و گفت: «انسان به رنگ صورتی عادت می‌کند که پس از مدتی دیگر زیاد صورتی به نظر نمی‌آید.»

چهارم حس می‌کرد که رفته رفته به رنگ صورتی عادت کرده و اتمسفر اریتره برایش عادی شده است، تنها موضوع مشکل و چاره ناپذیر اریتره لم‌بزرع بودن خاک آن بود. روتور علی‌رغم وسعت کمش دارای مزارع سرسبز و غلات زرد رنگ، میوه‌های رنگارنگ، حیوانات با سر و صدا و همه چیزهایی بود که آن را برای بشر قابل زندگی می‌ساخت. ولی در اریتره غیر از سکوت و جماد چیز دیگری وجود

نداشت.

مارلین پرسید: «عمو سیور، در اریتره زندگی وجود دارد؟»
 چنار گفت: «بله، حتماً. زندگی در اریتره در حال نشوونماست و فقط در آب بلکه در خاک هم یک نوع باکتریهای زنده به نام پروکاریوت وجود دارد.»

بعد از مدتی اقیانوس از دور پیدا شد و خودروهایی به تدریج به آن نزدیک شد. چنار نگاهی زیر چشمی به مارلین انداخت تا عکس‌العمل او را برآورد کند. البته مارلین در مورد اقیانوسهای زمین مطالبی در کتابها خوانده بود و در تلویزیون هم چیزهایی در مورد آنها دیده بود ولی در این مورد تجربه حقیقی نداشت. چنار هم که یک بار به عنوان توریست به زمین سفر کرده بود، چند بار به کنار اقیانوس رفته بود، ولی هرگز بر فراز آن پرواز نکرده بود. او از عکس‌العمل خودش در مورد پرواز بر فراز اقیانوس اطمینان نداشت. به تدریج خشکی ناپدید شد و اقیانوس در زیر مسبر آنها قرار گرفت، چنار به پائین نگاه کرد، تا چشم‌کاری کرد آب بود و هیچ علامتی یا محلی که بتوان فرود آمد وجود نداشت. ولی او می‌دانست که برای بازگشت هیچ‌کاری نباید انجام بدهد و فقط کافی است که به هوا ایما دستور دهد که آنها را برگرداند و فرود بیاید.

کامپیوتر هوا ایما محل برخاستن و تمام مسیر حرکت را دقیقاً ثبت کرده و به راحتی می‌توانست بازگردد و آنها را سالم در اریتره و حتی دقیقاً به منطقه سرپوشیده ببرد.

آنها به یک توده ابر برخوردند و اقیانوس به رنگ سیاه درآمد،

ولی با يك فرمان جناز هواپیما به بالای ابرها رفت. نمیس دوپاره می درخشید و دیگر اقیانوس در زیر مسیر پرواز آنها دیده نمی شد، در عوض دریایی از قطرات بسیار ریز آب به رنگ صورتی از پنجره دیده می شد.

در این هنگام ابرها به دو قسمت تقسیم شدند و دوباره اقیانوس پهناور نمایان شد. مارلین در حالی که دهانش از تعجب بازمانده بود گفت: «عموسیور، این همه اش آبست، اینطور نیست؟»
جناز گفت: «بله، مارلین. تاهزاران کیلومتر از هر طرف و در بعضی نقاط چندین کیلومتر هم عمق دارد.»

«اگر انسان به داخل آن بیفتد، حتماً غرق خواهد شد.»
«نیازی نیست که نگران باشی، این هواپیما به داخل اقیانوس نخواهد افتاد.»

«من مطمئن هستم که نخواهد افتاد. ولسی عموسیور، تو باز عصبیاتی شده ای.»

جناز این حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «تو هرگز مگاس را ندیده ای و من فکر کردم که آن را به تو نشان بدهم. می دانی، فقط يك طرف اریتر و روبروی مگاس قرار دارد. منطقه سرپوشیده در طرفی ساخته شده که روبروی مگاس قرار ندارد و بنابراین هیچگاه مگاس در آسمان ما دیده نمی شود. اگر ما به حرکت خود در این سمت ادامه دهیم به نیمه دیگر اریتر می رسیم و از آنجا مگاس را خواهیم دید.»

مارلین گفت: «من دوست دارم که مگاس را ببینم.»
«ما آنرا خواهیم دید، ولی باید کاملاً آماده باشی. مگاس بزرگ

است، خیلی بزرگ است. تقریباً دو برابر نمیس است و اینطور به نظر می آید که در حال افتادن بر روی سر ما است. بعضیها نمی توانند این منظره را تحمل کنند. گرچه، آن نخواهد افتاد. من نمی توانم به خود بقبولانم که نخواهد افتاد، ولی تو این کار را بکن.»

آنها در ارتفاع بالا با سرعت زیاد در حرکت بودند. ناگهان المیافوس در زیر ابرها ناپدید شد.

جناز گفت: «اگر به سمت جلو کمی به طرف راست نگاه کنی، مگاس را خواهی دید که از افق پدیدار شده. ما به سمت آن حرکت می کنیم.»

قوس عربی از يك دایره سرخ رنگ به آرامی خود را از افق بالا کشید. مارلین گفت: «چقدر عالی و قشنگ است، پدیدار شدن تدریجی و محو شدن و دوباره نمودار شدن مگاس شبیه يك نمایش آسمانی است. از نمایشهای تلویزیونی هم جالبتر است. چرا مردم همیشه آن را تماشا نمی کنند؟»

«ستاره شناسان این کار را می کنند. من خودم چندین بار در رصدخانه مان این کار را کرده ام. می دانی، ما در منظومه شمسی هم يك ستاره مانند این داشتیم. نام آن مشتری است و حتی از مگاس هم بزرگتر است.»
در این لحظه سیاره کاملاً از سطح افق بالا آمده بود.

مارلین گفت: «ایس خیلی دوست داشتنی است. اگر منطقه سرپوشیده در این طرف اریتر ساخته شده بود، همه می توانستند مگاس را تماشا کنند.»

جناز گفت: «مارلین در واقع اینطور نیست. بیشتر مردم مگاس را

دوست ندارند. من به تو گفتم که بعضی از اشخاص دچار این حالت می‌شوند که فکر می‌کنند مگاس در حال پائین افتادن است و این موضوع آنها را به سختی می‌ترساند.»

مارلین با حالت بیصبرانه‌ای گفت: «فقط معدودی از اشخاص چنین احساس احمقانه‌ای دارند.»

جنار گفت: «احساس احمقانه همین تعداد کم می‌تواند به صورت مسری درآید و وقتی آنها احساس ترس خود را بیان کنند دیگران هم که قبلاً نمی‌ترسیدند دچار ترس و اضطراب می‌شوند. آیا تسوتا کنون به چنین مسئله‌ای برخورد نکرده‌ای؟»

«بله، برخورد کرده‌ام. اگر یک پسر فکر کند که یک گامبو خوشگل است، همه پسرها روی چشم و هم چشمی همین فکر را می‌کنند.»

در این موقع مارلین کمی مکث کرد. او پربشان به نظر می‌رسید. جنار گفت: «یکی از دلایلی که ما منطقه سرپوشیده را در تیمکره دیگر اریتره ساختمیم همین مسری بسودن ترس بود و دلیل دیگر آن هم این بود که وجود همیشگی و دائمی مگاس در آسمان، امور ستاره‌شناسی و رصدخانه‌ای را مشکل می‌کرد. حالا من فکر می‌کنم که دیگر نباید مراجعت کنیم. مادرت نگران خواهد شد.»

«با او تماس بگیر و بگو که ما صحیح و سالم هستیم.»

«نیازی به این کار نیست. این هواپیما به‌طور خودکار دائماً علائم مخابراتی را می‌فرستد. مادرت می‌داند که ما از نظر جسمانی سالم هستیم. ولی این چیزی نیست که او در مورد آن نگران است.»

مارلین صدایش را پائین آورد و در حالی که خطوط چهره‌اش

حاکمی از عدم رضایت بود، گفت: «چرا او اینطور است و نمی‌خواهد حرف مرا قبول کند که من سلامت هستم؟»

جنار گفت: «چون تو را دوست دارد.» و به هواپیما دستور داد که مراجعت کند و اضافه کرد: «همانطور که تو اریتره را دوست داری.»

صورت مارلین برافروخته شد و گفت: «اوه، من عاشق اریتره هستم.»

جنار گفت: «بله، بله. از عکس عملهای تسونیت به آن کاملاً مشهود است.»

جنار می‌دانست که عکس العمل او گینیا اینسینا چه خواهد بود.

۵۱

عکس العمل اینسینا دیوانه‌وار بود، او با عصبانیت شدید گفت: «منظورت چیست که می‌گویی مارلین عاشق اریتره است؟ چطور می‌شود که عاشق یک دنیای مرده باشد؟ نکند او راششوی مغزی داده‌ای؟ به چه علت طوری با او صحبت کردی که عاشق اریتره بشود؟»

جنار گفت: «او گینیا، منطقی باش. تو واقعاً فکر می‌کنی که امکان دارد مارلین را در هیچ موردی شششوی مغزی داد؟ آیا تو خودت هرگز موفق شده‌ای چنین کاری بکنی؟»

«خوب، حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاد؟»

«در واقع من سعی کردم طوری وضعیت را برای او تشریح کنم که او خودش نیاید و بسا بیمناک شود. اگر موردی باشد که من او را شستوی مغزی داده باشم آن مورد دوست نداشتن اریتر و بوده است. تجربه به من اینطور نشان داده است که اهالی روتور که از يك دنیای کوچک به اینجا می آیند از وسعت و بزرگی اریتر و تنفر دارند. آنها نور قرمز اینجا را دوست ندارند، آنها اقیانوسهای عظیم و پهناور و ابرهای تیره و حتی ستاره نمیس را دوست ندارند. اکثر آنها مگاس را هم دوست ندارند و همه اینها آنها را افسرده و دلنگ و بیمناک می کند و من همه اینها را به مارلین نشان دادم. من او را به روی اقیانوس بردم و آنقدر به پرواز ادامه دادم تا به جایی رسیدیم که مگاس در بالای افق کاملاً دیده می شد... هیچ چیز مارلین را ناراحت نکرد. او گفت که به نور قرمز عادت کرده است. اقیانوس هم موجب ترس و وحشت او نشد و از همه بدتر آنکه مگاس به نظر او جالب و سرگرم کننده آمد.»

«من نمی توانم این را باور کنم.»

«باید باور کنی، حقیقت دارد.»

اینسینا به فکر فرو رفت و بالحن اکراه آمیزی گفت: «ممکن است

که او دچار... دچار...»

جنار گفت: «دچار بیماری شده باشد؟ به محض اینکه ما مراجعت کردیم، من ترتیب يك معاینه مغزی را داده ام. هنوز نتیجه قطعی تجربه و تحلیل آن به دست ما نرسیده، ولی مشاهدات اولیه هیچ تغییری را نشان نداده است. مارلین دارای قوه درکی در سطح عالی است. آیاتو پس از مراجعت ما در این مورد چیزی احساس کردی که حاکی از تغییر

در وضعیت فکری او باشد؟ خوب در این مورد فکر کن.»

«نیازی به فکر کردن ندارم، من هیچ تغییری در او احساس نکردم.»

«من هم گمان می کردم که تغییری احساس نکرده باشی. اگر دقت

کنیم از وقتی که مارلین وارد اریتر و شده است توانایی درک او قویتر شده است. قبول داری؟»

«بله، همینطور است.»

«ولی از این هم فراتر رفته و او حالا دارای قوه درک مستقیم

می باشد. او می داند که در مقابل بیماری مصونیت دارد و اطمینان دارد

که در اریتر و هیچ چیز به او آسیبی نمی رساند. او به اقیانوس نگاه می کرد

با آگاهی کامل از این که هوایما به داخل اقیانوس سقوط نخواهد کرد

و او غرق نخواهد شد. آیا او هنگامی که در روتور بود هم این قوه

درک مستقیم را داشت؟ آیا در روتور او مانند سایر جوانها دچار عدم

اطمینان و احساس ناامنی نمی گردید؟»

«بله، حتماً دچار چنین حالات و احساسی می شد.»

«ولی اینجا دختر دیگری شده است. به خودش اطمینان کامل دارد،

چرا اینطور شده است؟»

«نمی دانم چرا.»

«آیا اریتر و روی او اثر نگذاشته است؟ نه، منظورم چیزی مثل

بیماری نیست. يك چیز دیگر که کاملاً با بیماری متفاوت است؟ من به تو

می گویم کسه چرا این سؤال را می کنی. من خودم آن را احساس

کرده ام.»

«تو خودت چه چیزی را احساس کرده ای؟»

«يك خوش بينی كامل در مورد اريترو. من به متروك بودن آن اهميت نمی دادم، ولی اريترو كمنلا' مراناراحت می كرد. من هرگز این سیاره را دوست نداشتم ولی در این سفر كه با مارلین انجام دادم، كم كم احساس كردم كمتر از هر زمان دیگر در دهسالی كه در اینجا اقامت داشتم اريترو مرا ناراحت می كند و حتی كم كم احساس می كنم كه از آن خوشم می آید. من فكر كردم كه ممكن است خوشحالی و لذت بردن مارلین مسری بوده است و یا ممكن است كه مارلین به نوعی آن رابطه من منتقل کرده باشد. شاید هم هرائسری كه اريترو روی او می گذارد وقتی در حضور او هستیم همان اثر را روی من هم می گذارد.»

اینسینا با لحن طعنه آمیزی گفت: «سیور، من فكر می كنم كه بهتر است تو برای خودت هم يك معاینه مغزی یا دستگاه اسكن ترتیب بدهی.»

جنار ابروهایش را بالا كشید و گفت: «فكر می كنی این كار را نكرده ام؟ من هر چند وقت يك بار این معاینه مغزی را انجام می دهم ولی هیچ تغییری به جز آنچه كه در اثر بسال رفتن من به وجود می آید مشاهده نكرده است.»

«ولی آسا پس از مراجعت از این سفر اخیر فضایی هم این كار را كردی؟»

«البته، این اولین کاری بود كه انجام دادم، جواب كامل آن هنوز به دستم نرسیده، ولی مشاهدات اولیه هیچ تغییری را نشان نمی دهد.»

«بنابر این حالا چه كار می خواهی بكنی؟»

«يك كار متعلقه. من و مارلین از این منطقه سرپوشیده خارج

می شویم و به سطح اريترو می رویم.»
«نه!»

«ماهنامه اقدامات تأمینی را انجام می دهیم، من قبلاً هم به بیرون رفته ام.»

اینسینا با سرسختی گفت: «تو شاید، ولی مارلین نه، هرگز نه.»
جنار آهی كشید و روی صندلیش نشست و نگاهی به پنجره و سپس به اینسینا انداخت و گفت: «بیرون اینجا دنیایی عظیم و جدید است، دنیایی كه به هیچ كس و هیچ چیز غیر از خود ما تعلق ندارد. ما می توانیم این دنیا را با استفاده از تجربیات و درسهایی كه در مورد جهانها و سوره مدیریتهایی كه در مورد ساختن دنیای مبدا خود مرتكب شده ایم به طرز خوب و درستی بسازیم. يك دنیای تمیز و پسا كیزه، يك دنیای خوب و ظریف و شایسته. ما به نور قرمز عادت خواهیم كرد. ما می توانیم گیاهان و حیوانات خود را در آنجا پرورش بدهیم. ما می توانیم دنیای مشهور و بدیعی به وجود آوریم. از خشکیها و دریاهاى آن استفاده كنیم و آن را در مسیر تكامل قرار دهیم.»

«و در مورد بیماری اريترویی چه کاری می توان کرد؟»

«ما بیماری را ریشه كن می كنیم و اريترو را برای خود محیط مناسبی می سازیم. او گیشیا، فكر می كنم كه به تو گفته ام كه مارلین مهمترین کسی است كه ما داریم.»

«برای من او مهمترین كس است.»

«از نظر تو او خیلی مهم است چون او دختر تو است، ولی برای بقیه، او به خاطر آنچه كه می تواند انجام بدهد مهم است. او متقاعد

شده است که در مورد بیماری مصونیت دارد. اگر اینطور باشد ممکن است. به ما هم بیاموزد که در مقابل بیماری مصونیت پیدا کنیم... از تیرو يك دنياي جديد است و من می خواهم که آن را داشته باشم.»

«بالاخره تو هم مثل پست هستی، به خاطر آن دنیا می خواهی دختر مرا به خطر بیندازی؟»

«در تاریخ بشر چیزهای بزرگتر از این به خاطر چیزهای کوچکتر به خطر افتاده اند.»

«ننگ بر این تاریخ بشر را به هر حال، اودختر من است و من باید در این مورد تصمیم بگیرم.»

جنار با لحن اندوهگینی گفت: «او گینیا، من عاشق تو هستم. یکبار تو را از دست دادم و در این رؤیا هستم که شاید بتوانم این باخت خود را جبران کنم. ولی حالا می ترسم که دوباره تو را برای همیشه از دست بدهم. چون می دانی، می خواهم بگویم که این بسته به میل تو نیست که تصمیم بگیری. و حتی بسته به میل من هم نیست، بلکه این به میل مارلین بستگی دارد. هر چه که او تصمیم بگیرد، به طریقی انجام خواهد داد چون ممکن است که به خوبی از عهده این کار برآید که دنیای جدیدی به بشریت هدیه کند، من هم می خواهم که به او در انجام هر کاری که بخواهد انجام دهد کمک کنم. او گینیا، خواهش می کنم، تو باید این را قبول کنی.»

بیست و چهار

دستگاه هوش یاب

۵۲

کرایل فیشر مات و مبهوت به سفینه مافوق سرعت نور خیره شده بود. اولین باری بود که چنین چیزی را می دید. آنگاه زیرچشمی نگاهی به تما و ندل انداخت. از تبسمی که او بر لب داشت کاملاً معلوم بود که فرور به خصوصی در خود احساس می کند.

سفینه داخل يك غار بزرگ قرار داشت و در اطراف آن يك سد تأمینی سه ردیفه احداث شده بود. در این محل انسانهایی هم حضور داشتند ولی بیشتر کارها به وسیله آدم آهنیهایی که به دقت کامپیوتریزه شده بودند انجام می گرفت.

فیشر سفینه های فضایی زیادی دیده بود که هر يك در مدهای مختلف و برای انجام کارهای متفاوت ساخته شده بودند، ولی هرگز چیزی شبیه به این سفینه ندیده بود. هرگز سفینه ای که شکل ظاهری آن این قدر زشت و زننده باشد ندیده بود.

اگر بدون آن که بدانند چیست، آن را دیده بود، ممکن بود حتی نتواند حدس هم بزند که احتمالاً يك سفینه فضایی باشد. حالا او چه باید می گفت؟ از طرفی مایل نبود که وندل را عصبانی کند و از طرف دیگر وندل منتظر اظهار نظر او بود و مسلماً انتظار تعریف و تمجید هم داشت.

بنابر این با صدای آرامی گفت: «زیبایی آن قابل توصیف نیست.

مثل زنبور.»

وندل از این عبارت خنده اش گرفت. «زیبایی آن قابل توصیف نیست.» فیشرا احساس کرد که جمله خوبی به کار برده است، ولی کمی بعد وندل گفت: «کرایل منظورت چیست که می گویی مثل زنبور؟» فیشر گفت: «من به يك حشره اشاره کردم. می دانم که شما در آدلیا، اطلاع زیادی از حشرات ندارید.»

وندل گفت: «ما حشرات را می شناسیم. ولی ممکن است مانند زمین حشرات به حد وفور وجود نداشته باشند.»

فیشر گفت: «شما احتمالاً زنبور ندارید. آنها حشرات گزنده ای هستند که شکل آنها مانند آنست.»

وسفینه را با دست نشان داد و اضافه کرد: «آنها هم يك برآمدگی بزرگ در قسمت جلو بدنشان دارند و يك برآمدگی بزرگتر در قسمت عقب که به وسیله يك قسمت میانی باریک به هم متصل شده اند.»

وندل گفت: «واقعاً اینطور است؟»

آنگاه نگاهی به سفینه انداخت و گفت: «هر وقت توانستی عکس يك زنبور را به من نشان بده. ممکن است من طرح سفینه را از روی شکل

آن حشره بهتر متوجه شوم، و شکل حشره را هم ببینم که چطور است.» «پس، در مورد شکل این سفینه از شکل زنبور الهام گرفته نشده است؟»

«ما مجبور بودیم که شکلی برای سفینه طراحی کنیم که امکان حرکت کل سفینه را به حداکثر برساند. من این طرح را تهیه کردم و عملاً هم درست درآمد. مدتی بود که آنها از حضور من در اینجا نفرت داشتند و بایکدیگر زمزمه می کردند، این هم که از ایستگاه فضایی آمده فقط سروصدا دارد و کاری از دستش ساخته نیست. ولی حالا که همه چیز روشن شد و طرح من عملی گردید، توانستم ترتیبی بدهم که تو بیایی و آن را ببینی، تو بالاخره روزی در آن می نشینی و من می خواهم که آن را تحسین کنی.» و با کمی تردید اضافه کرد: «و من را.»

فیشر گفت: «تسا، تومی دانی که من همیشه تو را تحسین می کنم، و این کار به چیزهایی مانند این بستگی ندارد.»

«کرایل، من مرتباً پیرتر می شوم. در این مدت هفت هشت سالی که با تو بودم اغلب از تو غافل می شدم، تو در این مورد چه احساسی داری؟»

«عیبی ندارد. وقتی توبه علت کارت از من غافل می شدی، برای من ناراحت کننده نبود. من هم به اندازه تو علاقه مند بودم که سفینه درست شود، ولی کابوس ناراحت کننده این است که وقتی سفینه کاملاً حاضر شود که من و تو آن قدر پیر شده باشیم که اجازه ندهند سر نشین آن باشیم. تومی گویی که پیر می شوی، خوب، من هم که يك پسر جوان

باقی نمی مانم، کمتر از دو سال دیگر، من پنجاه ساله می شوم. سوالی دارم که می ترسم بپرسم، چون ممکن است جواب آن ناامید کننده باشد، ولی به هر حال می خواهم بپرسم.»

«پرس.»

«سو تسرتیبی دادی که من سفینه را ببینم، فکر می کنم که اگر پروژه در حال اتمام نبود، کار پاسکی اجازه این کار را نمی داد. او در مورد امور تأمینیه مانند تانایاما و سواس به خرج می دهد.»

«بله، به محض این که محفظه فضایی متصل شود، سفینه آماده خواهد بود.»

«من گمان می کنم که ابتدا بسایستی يك پرواز آزمایشی انجام گیرد.»

«البته بسا خنده، چون بدون خدمه راهی برای انجام آن وجود ندارد.»

«در اولین سفر چه کسی سر نشین آن خواهد بود؟»

«از بین کسانی که در پروژه کار کرده اند و داوطلب هستند يك نفر انتخاب خواهد شد.»

«تو چطور؟»

«من تنها کسی هستم که داوطلبانه نمی روم، من بسایستی بروم، چون به هیچکس دیگر اعتماد ندارم که بتواند به هنگام ضرورت تصمیمات لازم را بگیرد.»

«پس من هم می آیم؟»

«نه، تونه.»

فیشربا عصبانیت گفت: «تو از بود که...»

«نه، کرا ایل، در پرواز آزمایشی، نه.»

«چه موقع پروازهای آزمایشی شروع خواهد شد؟»

«من این را نمی دانم، ماهنوز روی سفینه کار می کنیم.»

«تو گفتی که سفینه برای رفتن حاضر است.»

«بله، به محض این که محفظه فضایی متصل شود، ولی مامشغول

نصب عصب یا بها هستیم.»

«اینها دیگر چه هستند، من هرگز نشنیدم که تو در مورد آنها حرف

بزنی.»

وندل جوابی نداد. او نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

«کرا ایل، ما جلب توجه می کنیم. من احساس می کنم که افرادی در اینجا

از حضور تو عصبانی هستند. بیا به خانه برویم.»

فیشر حرکتی نکرد و گفت: «من این را به حساب این می گذارم

که تو نمی خواهی بامن بحث کنی، حتی اگر این موضوع بسرای من

حیاتی باشد.»

وندل گفت: «مادر منزل در این مورد بحث خواهیم کرد.»

کرا ایل فیشر شدیداً ناراحت بود، او از نشستن خودداری و پشتش را به طرف تسا وندل که روی صندلی نشسته بود، کرد. قیافه ای

کاملاً اخم آلود به خود گرفته بود. وندل گفت: «کرایل، تو چرا عصبانی هستی؟»

فیشر ابتدا لبهایش را به هم فشار داد و برای مدتی سعی کرد که ساکت بماند و بالاخره گفت: «از اول قرار بود که هر وقت سفینه به ستاره همجوار و روتور می‌رود، من هم سر نشین آن باشم و حالا خدایه دیگری برای آن در نظر گرفته شده است. من نمی‌خواهم که جا گذاشته شوم.»

«چرا تو این قدر زود نتیجه‌گیری می‌کنی؟ در سفر اصلی تو حذف نخواهی شد. حالا که سفینه هنوز برای رفتن حاضر نیست.»

«تو گفتی که سفینه حاضر است، این دستگاه عصب‌یاب چیست که تو ناگهان در مورد آن شروع به صحبت می‌کنی؟ این وسیله‌ای برای ساکت کردن و گیج کردن من است تا سفینه به‌طور پنهانی حرکت کند و بی‌رو و من را جا بگذارد. این کاری است که آنها خواهند کرد و تو هم مأموریت داری که مرا سرگرم کنی.»

«کرایل، تو دیوانه‌ای. من نظردادم و اصرار کردم و شدیداً هم تمایل دارم که این دستگاه ساخته شود. ماه‌ها زمان با کار روی سفینه‌روی این دستگاه هم کار کرده‌ایم. این چیزی نبود که در تخصص من باشد، ولی من فیزیکدانان عصبی را شدیداً تحت فشار قراردادم که آن‌را آماده کنند. اما دلیل این کار چه بود؟ دقیقاً برای این که من می‌خواهم وقتی که سفینه به ستاره همجوار می‌رود، تو هم سر نشین آن باشی، متوجه نمی‌شوی؟ فکرش را بکن، این يك دستگاه عصب‌یاب است، یعنی فعالیتهای عصبی را از مسافت دور نشان می‌دهد، فعالیتهای پیچیده عصبی

را، و به‌طور خلاصه این دستگاه وجود هوش را تعیین می‌کند و نشان می‌دهد.»

فیشر به او خیره شد و پرسید: «منظورت همان دستگاهی است که دکتر ما در بیمارستان از آن استفاده می‌کنند؟»

وندل گفت: «البته، این يك وسیله معمولی پزشکی است و روانشناسان برای تشخیص نارساییهای فکری آن را به کار می‌برند، مثلاً از اصله تریونیک. در حقیقت برای قواصل دور و ستاره‌شناسی هم همان دستگاه قدیمی است، با این تفاوت که برد آن افزایش داده شده است. کرایل، اگر مارلین زنده باشد، او در ایستگاه فضایی روتور خواهد بود و روتور هم به دور يك ستاره در گردش خواهد بود. من گفتم که پیدا کردن آن کار آسانی نیست، اگر ما به زودی آن را پیدا نکنیم، می‌توانیم مطمئن شویم که در آنجا نیست. ولی این کار نیاز به صرف وقت زیادی دارد، ولی با استفاده از این دستگاه عصب‌یاب یا بهتر بگویم هوش‌یاب تعیین دقیق تشعشعات الکترومغناطیسی که حتماً با عکس‌العمل نرونیهای عصبی ارتباط کامل دارد به آسانی میسر می‌گردد. حالا متوجه می‌شوی که من هم به اندازه تو برای پیدا کردن دخترت مصمم هستم؟ در غیر این صورت من برای ساختن این دستگاه و نصب آن بر روی سفینه اصرار نمی‌کردم. پس من حتماً اصرار خواهم کرد که تو با ما در سفینه باشی، و تو خواهی بود. البته این موضوع کاملاً سری است و به همین دلیل هم من نخواستم که در داخل سفینه که بودیم آن را برای تو شرح بدهم. ولی کرایل، من بیشتر از خود تو در فکرت بوده‌ام و هرگز نمی‌خواهم که ناامید شوی. ولی اگر ما ستاره همجوار را جستجو کردیم و انرژی از زندگی و هوش

در آن ستاره و مناطق مجاور آن پیدا نشد، آنوقت چه؟ آیا ما باز خواهیم گشت و گزارش خواهیم داد که اثری از روتور به دست نیامد؟ ناراحت نشو، من نمی گویم که عدم وجود آثاری از زندگی هوشمندانه در ستاره همجوار به مفهوم آن است که روتور و مردم آن زنده نیستند.»

«چه مفهوم دیگری می تواند داشته باشد؟»

«ممکن است آنها از وضعیت ستاره همجوار راضی نشده اند و تصمیم گرفته اند که به جای دیگری بروند. ممکن است مدتی برای استخراج مواد مورد لزوم برای بازسازی موتورهای هسته ای خود از ستاره های کوچک توقف کنند و بعداً بروند.»

«در این صورت ما چگونه اطلاع پیدا خواهیم کرد که آنها در کجا هستند؟»

«آنها تقریباً چهارده سال است که رفته اند و یا دستگاه محافظت پیشرفته ای که دارند، فقط می توانند با سرعتی برابر سرعت نور حرکت کنند. اگر آنها به ستاره ای رفته باشند و در آنجا مستقر شده باشند، آن ستاره حداکثر در فاصله چهارده سال نوری از اینجا خواهد بود. و ما با سفینه مافوق سرعت نور می توانیم هر یک از آنها را ببینیم و با استفاده از دستگاه هوش یاب می توانیم سریعاً بفهمیم که آیا روتور در حوالی آنها خواهد بود یا نه.»

«ممکن است آنها در فضای بین ستاره ها سرگردان باشند، در این صورت چگونه آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

«در این صورت ممکن است آنها را پیدا نکنیم. ولی با این دستگاه هوش یاب در مدت شش ماه حدود دوازده ستاره را کاملاً بازرسی

خواهیم کرد، در حالی که بدون استفاده از این دستگاه فقط می توانستیم یک ستاره را به طور ناقص جستجو و بازرسی کنیم و اگر هم موفق به پیدا کردن روتور نشویم، با توشه ای از اطلاعات کامل در مورد دوازده ستاره باز خواهیم گشت. ما در طول عمر خود بیشتر از یک سفر انجام نخواهیم داد، پس در این صورت چرا آن را به طور کامل انجام ندهیم که نتیجه آن موجب شود که نام ما در تاریخ جاوید بماند. هان؟»

کرایل به فکر فرو رفت و گفت: «تسا، گمان می کنم که تو درست می گویی، جستجوی دوازده ستاره و پیدا نکردن چیزی خیلی بد است، ولی جستجوی یک ستاره و بازگشت با این فکر که ممکن است روتور در جای دیگری بوده و ما فرصت جستجو نداشته ایم خیلی بدتر است.»

وندل گفت: «دقیقاً همینطور است.»

فیشربالحن غمگینی گفت: «سعی خواهیم کرد که این را به خاطر داشته باشم. چرا همه اینها بایستی به کلی سری باشند؟»

وندل گفت: «برای اینکه من می دانم کنگره می خواهد که ما هر چه زودتر برگردیم تا از موفقیت پروژه اطمینان حاصل کنند و بر مبنای تجربیات سفوما شروع به ساختن مدل های بهتر و پیشرفته تر سفینه هایی با سرعت مافوق نور بسازند. از طرفی اگر همه چیزها به خوبی سرگزار شود، من تمایل دارم که جهان را ببینم و آنها را مدتی منتظر بگذارم. البته نمی گویم که حتماً این کار را خواهیم کرد ولی می خواهم ترتیبی بدهم که اگر لازم شد، امکان آن موجود باشد و اگر آنها بدانند که من چنین فکری دارم - حتی در این مورد فکری کنم - گمان می کنم سعی خواهند کرد تا تساهلی انتخاب کنند که بیشتر تابع دستورات آنها باشند.»

فیشر خنده آرامی کرد.

وندل گفت: «کرایل، چه غیبی دارد؟ به فرض این که اثری از روتور و مردم آن به دست نیاید، آیا توقفت می‌خواهی که با ناامیدی به زمین بازگردی؟ و جهانی را که در دست تو است رها کنی؟»

فیشر گفت: «نه، من فقط در این فکر هستم که چه مدت طول می‌کشد که سفینه آماده شود و همه این رؤیاهای تو عملی شود، من تا کمی بیش از دو سال دیگر پنجاه ساله خواهم شد و کارمندانی که در اداره کاری کنند به طور معمول در سن پنجاه سالگی دیگر به مأموریت اعزام نمی‌شوند و به آنها کارهای دفتری داده می‌شود و دیگر اجازه پرواز بسا سفینه‌های فضایی به آنها داده نمی‌شود. تا دو سال دیگر من دیگر صلاحیت پرواز ندارم و آنها به من خواهند گفت که دیگر خیلی پیر شده‌ام و آنوقت دیگر جهان در دست من نخواهد بود.»

«بی‌معنی است آنها به من اجازه می‌دهند که بروم، و من در حال حاضر بیش از پنجاه سال سن دارم.»
«تویک وضعیت به‌خصوص و استثنائی داری، این سفینه مال تو است.»

«تو هم وضع استثنائی خواهی داشت، چون من در مورد تو اصرار خواهم کرد. به علاوه، آنها افراد واجد شرایطی را که بتوانند با سفینه مافوق سرعت نور سفر کنند پیدا نخواهند کرد. ما تلاش خواهیم کرد که افراد داوطلب پیدا کنیم. ما نمی‌توانیم با سپردن سرنوشت این مسافرت به دست اشخاص بی‌اراده و ترسو قبول خطر کنیم.»

«چرا آنها داوطلب نمی‌شوند؟»

«چون آنها مردان زمینی هستند، کرایل خوب من. و به نظر همه مردان زمینی، فضا ترسناک است. ما و راه فضا به مراتب ترسناکتر است و فقط من و تو هستیم که می‌خواهیم برویم و سه نفر دیگر هم باید داوطلب شوند. به تومی گویم که برای پیدا کردن این سه نفر داوطلب ما دچار مشکل خواهیم شد. من از همه پرسیده‌ام و فقط دو نفر قول نیم‌بندی داده‌اند، «چاتوسلی وو» و «هنری جارلو» و من هنوز نفر سوم را پیدا نکرده‌ام. حتی اگر ده نفر داوطلب هم پیدا شود آنها تو را حذف نخواهند کرد. چون من اصرار خواهم کرد که توبه عنوان سفیر من نزد روتوریا باید بمانی باشی، و اگر این هم مؤثر واقع نشود، به تو قول می‌دهم که سفینه قبل از آن که توبه پنجاه سالگی برسی به پرواز درآید.»

فیشر نفس راحتی کشید و باخنده گفت: «تسا، من عاشق تو هستم. می‌دانی، من واقعاً تو را می‌پرستم.»

وندل گفت: «نه، من فکر نمی‌کنم که این طور باشد. چون در طول هشت سال که با هم بوده‌ایم تو هرگز چنین چیزی نگفته بودی. باور کن، من همیشه مایل بودم که این جمله را از تو بشنوم. می‌دانی از این عجیب‌تر این که من هرگز به تو نگفتم که عاشق تو هستم، ولی عاشق تو هستم. تو فکر می‌کنی که چطور این وضع به وجود آمده؟»

فیشر با صدای آرامی گفت: «ممکن است ما تدریجاً عاشق یکدیگر شده‌ایم و خودمان هم متوجه نشده‌ایم. گاهی اوقات از این اتفاقات می‌افتد، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

آنها به هم نگاهی کردند و خندیدند. در این فکر بودند که چگونه با این وضع بسازند.

بیست و پنج

رویه

۵۴

او گینیا اینسینا شدیداً نگران بود. او با صدایی شبیه به ناله گفت:
«سیور، به تو بگویم، از وقتی که تو مارلین را باهاوایما به گردش برده‌ای،
من شبها خواب راحتی نداشته‌ام. پرواز تافراز اقیانوس و تاشب هنگام کافی
بود، چرا جلوی او را نگرفتی؟»

سیور جناز آهسته گفت: «چرا جلوی او را نگرفتم؟» و با تکرار
این جمله مثل این بود که می‌خواهد معنی آن را عمیقاً بفهمد، «چرا من
جلو او را نگرفتم؟» آنگاه گفت: «می‌دانی، او گینیا، مادیرگر در موقعیتی
نیستیم که بتوانیم جلو مارلین را بگیریم.»

«سیور، این خیلی خنده دار است، تو آدم ترسویی هستی، تو
خود را پشت سراو پنهان کرده‌ای و وانمود می‌کنی که او خیلی قدرتمند
است.»

«او قدرتمند نیست؟ تو مادر او هستی، به او دستور بده که از اینجا

خارج نشود.»

اینسینا لبهایش را بهم فشرد و گفت: «او پانزده سال دارد و من دوست ندارم به او تحکم کنم.»

جنار گفت: «برعکس، تو خیلی دوست داری که به او تحکم کنی ولی اگر این کار را بکنی، او با آن چشمان فوق العاده و هجیش به تو نگاه خواهد کرد و مطلبی شبیه به این را خواهد گفت: مادر، تواز این که مرا از وجود پدرم محروم کرده‌ای احساس گناه می کنی و بنابراین احساس می کنی که جهان به تلافی آن در حال توطئه چیدن است تا تو را از وجود من محروم کند، و این فقط یک خرافات احمقانه است.»

اینسینا با قیافه اخم آلود گفت: «سیور، این احمقانه ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام، امکان ندارد که من چنین احساسی داشته باشم.»

جنار گفت: «البته که تو چنین احساسی نداری. من فقط مثال زدم ولی ما زلین اینطور نیست، او به عمق روح تو پی می برد و چیزی را نمی توانی از او پنهان کنی. من فکر می کنم که تو هرگز نخواهی توانست که از بیرون رفتن او از این منطقه سرپوشیده جلوگیری کنی. او بلافاصله پس از سفر هوایی می خواست که این کار را بکند و چون من با او خیلی سیاستمدارانه رفتار کرده‌ام و او به من احترام می گذارد، تو انستم که رفتن او را تا آخر ماه به تأخیر بیندازم.»

«چگونه این کار را کردی؟»

«فقط بازبان بازی، می دانی، حالا ماه دسامبر است، من به او گفتم که سه هفته دیگر سال جدید شروع می شود و بهتر است که ما شروع

سال ۲۲۳۷ را به عنوان آغاز عصر اکتشافات و استقرار در اریتر و جشن بگیریم. احساس اونست به اریتر و ودک او از رفتن بر روی آن در حد شروع یک عصر جدید می باشد.»

«پس تو با استفاده از حس خود بزرگ بینی او، وادارش کردی که صبر کند.»

«بله و حالا یک هفته دیگر فرصت باقی است و شاید در این مدت وضعی پیش بیاید که او را از رفتن منصرف کند. ولی فکر نمی کنم که هیچ کاری در این مورد مؤثر واقع شود، بهانه‌ای که من آوردم او را گول نزد، او موافقت کرد که تا آخر ماه نرود، ولی گفت: تو فکر می کنی که اگر رفتن مرا به تأخیر بیندازی، می توانی راحت را برای جلب محبت مادرم کمی هموار کنی؛ این طور نیست، عمو سیور؟ اثری از این که مرا رسیدن سال نو برای تو اهمیتی داشته باشد، در چهره تو دیده نمی شود.»

«جلب محبت من؟ من چه می توانم بگویم.»

«چرا چیزی بگویی؟ من به تو گفته‌ام که در گذشته عاشق تو بودم و با گذشت زمان و بزرگتر شدن هیچ تغییری در احساس من به وجود نیامده است. این مشکل خود من است، رفتار تو در مورد من هرگز غیر منصفانه نبوده است. تو هرگز مرا بیهوده امیدوار نکردی و اگر من آنقدر احمق بودم که نتوانستم بفهمم که عکس العمل تو نسبت به من منفی است، تو چه گناهی داری؟ و به تو چه ربطی دارد؟»

«ناراحتی تو به هر علت که باشد، مرا هم ناراحت می کند.»

جنار خندید و گفت: «این به مراتب بهتر از هیچ است.»

اینسینا دوباره موضوع مارلین را پیش کشید و گفت: «راستی سیور، اگر مارلین انگیزه تو را فهمید، پس چرا بسا به تأخیر النادن موافقت کرد؟»

«هرچند ممکن است خوشتر نیاید، ولی بهتر است حقیقت را به تو بگویم. مارلین گفت: من تا شروع سال جدید صبر می‌کنم، چون ممکن است این کار مادر را خوشحال کند. عموی سیور من طرف تو هستم. به نظر من این طور می‌رسد که اگر تو بتوانی به نحوی نشان بدهی که به من علاقه داری، ما می‌توانیم مارلین را در جهت تقویت این علاقه به کارهایی که تشخیص می‌دهیم که صلاح او در آنست ترغیب کنیم، و با او را از انجام کاری که به صلاح نیست بازداریم. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم، که اگر موضوع مارلین هم نبوده، تو برای نزدیک شدن به من به حیل دیگری متوسل می‌شدی. اگر تو واقعاً نگران مارلین هستی چرا او را سوار موشک نمی‌کنی و به روتور نمی‌فرستی؟»

«حتماً دست و پایش را هم باید ببندم. اصلاً فکر این را هم نکن که ما بتوانیم چنین کاری بکنیم. من ترتیبی داده‌ام که رؤیای مارلین به حقیقت بینجامد، من به فکر به استعمار در آوردن اریتره هستم.»

«و در مورد بیماری اریترویی چه کاری می‌شود انجام داد؟»
«مشکل واقعی ما همین است. البته اگر ما بخواهیم که بگذاریم مارلین به خارج از منطقه سرپوشیده برود، همه اقدامات تأمینی را اجرا خواهیم کرد.»

«چه نوع اقدامات تأمینی؟»
«اولیاسهای حفاظتی به تن خواهد کرد، و از طرفی من هم بسا او

خواهم رفت و نقش قناری را برای او بازی خواهم کرد.»
«منظورت چیست؟ قناری دیگر چیست؟»

«قناری پرنده کوچک زرد رنگی است. قرن‌ها پیش در زمین معمول بود که معدنچیان چند قناری با خود به داخل معدن می‌بردند و اگر هوای معدن بد می‌شد و یا اشکالی پیدا می‌کرد، قبل از اینکه روی معدنچیان اثر بگذارد قناریها می‌مردند و معدنچیان سریعاً از معدن خارج می‌شدند، به عبارت دیگر اگر هوای اریتره و اثر بردی روی من بگذارد، هر دوی ما فوراً مراجعت خواهیم کرد.»

«اگر قبل از این که روی تو اثر کند روی مارلین اثر بگذارد چه؟»
«فکر نمی‌کنم که این ططور بشود، مارلین احساس مصونیت می‌کند. او این قدر این مطلب را تکرار کرده که من آن را کاملاً باور کرده‌ام.»

او گینیا اینسینا قبلاً هرگز این گونه نگران و مشتاق قمر رسیدن سال نو نبود و تا کنون علتی هم برای این کار و توجه دقیق به تقویم وجود نداشت. بنابراین تقویم فقط به دیوار آویزان بود و مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

در زمین تقویم سالانه با علائم فصلها و تعطیلات مربوط به هر فصل، تعطیلات تابستانی، تعطیلات زمستانی، فصل برف و سرما و فصل درو و

سایر وقایع علامتگذاری و مشخص می گردید.

اینسینا به خاطر می آورد که چطور کرایل فیشر در مورد تقویم برای او توضیح می داد و او با علاقه و دلگرمی به توضیحات او توجه می کرد تا به این وسیله خود را به او نزدیکتر کند. همیشه نگران بود که مبدا علاقه کرایل به زمین موجب جدایی از او بشود و بالاخره هم اینطور شد.

عجیب آنکه اینسینا هنوز هم از جدایی کرایل رنج می برد و لسی به مرور زمان اوضاع تغییر کرده بود. به نظرش می رسید که حتی دیگر نمی تواند لقیافه کرایل را به خاطر بیاورد و فقط او به عنوان یک خاطره در ذهنش باقی مانده است.

در روتور تغییر فصل وجود نداشت. در تمام ایستگاههایی فضایی که در مدارهای سیارات منظومه شمسی قرار داشتند نیز فصل و سال مفهومی نداشت. آنها فقط حساب هفته و ماه را نگهداری می کردند.

در روتور روز به طور مصنوعی وجود داشت، یعنی هر مدت بیست و چهار ساعت را یک روز تلقی می کردند. هر دوازده ساعت روتور روشن می شد و دوازده ساعت هم روشنایی قطع و تاریک می شد. البته این مدت یک روز به بیست و چهار ساعت و هر ساعت به شصت دقیقه و هر دقیقه هم به شصت ثانیه تقسیم می شد. (طول مدت روز و شب همیشه ثابت و مساوی و دوازده ساعت بود.)

ایستگاههای فضایی چندین بار اقداماتی برای به وجود آوردن یک سیستم روز شمار انجام داده بودند که در این سیستم واحدهای زمان مضر بی ازده بودند. که عبارت بود از ده روز، صد روز و هزار روز و

اجزاء کوچکتر از روز عبارت بودند از یکدهم روز، یکصدم روز و یکهزارم روز. ولی اجرای این سیستم عملاً ممکن نگردید.

در صورتی که ایستگاهها سیستم واحد زمان خود را اجرامی کردند وضع تجارت و ارتباطات دچار اختلال و بی نظمی می شد. و با توجه به اینکه هنوز نود و نه درصد نسل بشر در زمین باقی بودند و زندگی می کردند یک درصد بقیه هم هنوز از آداب و رسوم زمینها پیروی می کردند. روتور و سایر ایستگاههای فضایی اجباراً از تقویم زمینی استفاده می کردند که عملاً برای آنها بی معنی بود.

در روتور علیرغم این که منظومه شمسی را ترک کرده بود، واحد زمان همان روز بود که به طور مصنوعی دوازده ساعت روشن می شد و دوازده ساعت دیگر تاریک می گردید و حتی در اریتر و در زیر منطقه سرپوشیده هم واحد زمان در محاسبات رسمی روز بود. یعنی در واقع هنوز همان واحد زمان که در زمین معمول بود در همه ایستگاههای فضایی مورد عمل قرار می گرفت. اینسینا هم در کارهای ستاره شناسی خود روز را به عنوان واحدی از زمان که دارای معنی بود به کار می برد. و فکر می کرد که احتمالاً در آینده تقویم قدیمی منسوخ شود و تقویم استاندارد که کهنکشانان جای آن را بگیرد، ولی فعلاً تقویم قدیمی را علامتگذاری می کرد. آغاز سال نو برای او مفهوم دیگری جز به خطر افتادن مارلین نداشت، چون جنار توانسته بود مارلین را به دلیلی که موجه هم جلوه می کرد تا فرار رسیدن سال نو از بیرون رفتن از منطقه سرپوشیده بازدارد. اینسینا به گونه ای در این افکار مستغرق بود که از ورود مارلین آگاه نشده بود و وقتی دید که او وارد اطاق شده است، آهسته گفت: «سلام،

مارلین»

مارلین گفت: «مادر تو خوشحال نیستی.»

«برای فهمیدن این موضوع نیازی به قوه درك مخصوص نیست،

آیا تو هنوز هم تصمیم داری که به خاک اریترود قدم بگذاری؟»

«بله، کاملاً.»

«چرا مارلین؟ چرا؟ می توانی طوری علت آن را شرح بدهی که

من هم بفهمم؟»

«نه، چون تو نمی خواهی که بفهمی. مرا صدا می زند.»

«چه چیزی تو را صدا می زند؟»

«اریترود مرا صدا می زند و می خواهد که من آنجا باشم.»

قیافه مارلین که معمولاً افروده و خمگین بود، این بار خیلی

خوشحال به نظر می رسید.

اینسینا با خشونت گفت: «مارلین وقتی تو اینطور صحبت می کنی،

به من این حالت دست می دهد که تصور می کنم تو دچار... دچار...»

مارلین گفت: «دچار مریضی شده ام؟ نه، اینطور نیست، عموسیور

يك معاینه دیگر مغزی یادسنگاه اسکن برای من ترتیب داد، من گفتم که

نیازی به این کار نیست، ولی او گفت که برای ضبط در پرونده قبل از آنکه

برویم، ضروری است. من کاملاً طبیعی هستم.»

«معاینه مغزی نمی تواند همه چیز را بازگو کند.»

مارلین گفت: «ترس مادرانه هم نمی تواند.» و آنگاه با لحن

آرامتری گفت: «مادر، خواهش می کنم. من می دانم که تو باز هم

می خواهی این کار را به تأخیر بیندازی، ولی من دیگر هیچ تأخیری را

قبول نمی کنم. عموسیور قبول داده است. حتی اگر هوا بارانی و

یا بد باشد، من بیرون خواهم رفت. در این موقع سال طوفان و شرایط

فوق العاده جوی وجود نخواهد داشت و تقریباً در هیچ موقع سال چنین

نیست. اریترود نیای قشنگی است.»

«ولی لم بزرج و مرده است. به استثنای میکربها.»

«ولی روزی ما خودمان بر روی آن زندگی به وجود خواهیم

آورد.» و در حالی که نگاهش را به دوردست دوخته بود اضافه کرد: «من

به این کار اطمینان دارم.»

۵۶

سیور چنان گفت: «لباس اریترویی يك لباس ساده است و مانند

لباس غواصی یا لباس فضایی نیست. این لباس شامل يك کلاه آهنی است

و يك محفظه هوای فشرده دارد که تدریجاً هوای مورد لزوم را تأمین

می کند و يك دستگاه کوچک تبادل حرارت که درجه حرارت داخل آن

را در حد مناسب حفظ می کند و غیر قابل نفوذ هم می باشد.»

مارلین در حالی که به ظاهر عجیب و بد شکل لباس نگاه می کرد

پرسید: «این لباس به من می آید؟»

چنان گفت: «این لباس برای کار ساخته شده و مدوزیایی در ساخت

آن مورد نظر نبوده است.»

مارلین گفت: «عموسیور، من علاقه ای ندارم که خوشگل به نظر

بیایم، ولی اگر خیلی گشاد باشد و راه رفتن را مشکل کند فایده‌ای ندارد.»

اینسینا حرفش را قطع کرد و گفت: «مارلین! لباس برای حفاظت تو است و اگر گشاد هم باشد عیبی ندارد.»

مارلین گفت: «ولی نباید که ناراحت باشد، مادر؟ اگر اندازه باشد باز هم به همان اندازه مرا حفاظت خواهد کرد.»

جنار گفت: «این بهترین لباسی بود که ما پیدا کردیم و فکرمی‌کنم که برای تو اندازه باشد.» سپس رو به اینسینا کرد و گفت: «آخر ما این لباسها را برای افراد بزرگسال تهیه کرده بودیم و این روزها زیاد از آنها استفاده نمی‌کنیم و بیشتر از اتومبیلهایی استفاده می‌کنیم که در بسته هستند و هوای خارج به داخل آنها نفوذ نمی‌کند.»

اینسینا گفت: «کاش حالا هم از همان اتومبیلها استفاده می‌کردید.»
مارلین گفت: «نه من با اتومبیل بیرون رفته‌ام، حالا می‌خواهم که پیاده بروم. می‌خواهم سطح اریتره را لمس کنم.»

اینسینا با نارضایتی گفت: «تو دیوانه هستی.»

مارلین با ناراحتی گفت: «مادر، بس کن دیگر.»

اینسینا روبه جنار کرد و گفت: «سیور، اگر این لباسها کهنه هستند

از کجا می‌دانید که سالم هستند؟»

جنار گفت: «چون آنها را آزمایش کرده‌ایم، او گینیا، من به تو اطمینان می‌دهم که این لباسها به خوبی کار می‌کنند. ضمناً به خاطر داشته باش که من هم از همین لباسها می‌پوشم و با مارلین خواهم بود.» و کمی بعد اضافه کرد: «خوب او گینیا، ما دیگر باید برویم. اوضاع جوی در

بیرون خوبست و ما شاید از موقعیت استفاده کنیم. بیا مارلین، بگذار کمک‌کنم که لباست را بپوشی.»

اینسینا با تندی گفت: «این قدر هم خوشحال نباشید.»

جنار گفت: «چرا خوشحال نباشیم؟ راستش را بخواهی، من خودم هم دوست دارم که قدم به بیرون بگذارم، این منطقه سرپوشیده مانند یک زندان است و ممکن است اگر ما بیشتر به بیرون برویم، افراد بتوانند مدت بیشتری دوره کار در فضای سرپوشیده را تحمل کنند و مدت شبقت آنها طولانیتر شود. بیا جلو، مارلین. ما حالا باید کلاه را بر سر بگذاریم.»
مارلین گفت: «عمو سیور، یک دقیقه صبر کن.»

سپس به طرف اینسینا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «مادر، خواهش می‌کنم آرام باش. من تو را خیلی دوست دارم و نمی‌خواهم که فقط برای ارضاء حس کنجکاری خود تو را نگران کنم. من این کار را می‌کنم چون اطمینان دارم که اشکالی پیش نخواهد آمد. لزومی ندارد که تو نگران باشی. شرط می‌بندم که تو هم دلت می‌خواهد که از این لباسها بپوشی تا بتوانی بیرون بیایی و نگذاری که من یک آن از چشم تو دور باشم. ولی تو نباید این کار را بکنی.»

اینسینا پرسید: «مارلین، چرا نباید این کار را بکنم؟ اگر برای تو اتفاقی بیفتد و من آنجا نباشم که به تو کمک‌کنم، آنوقت چطور می‌توانم خودم را ببخشم؟»

مارلین گفت: «ولی هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد و اگر هم بیفتد، از توجه کاری ساخته است؟ تازه، تو از اریتره آنقدر می‌ترسی که فکرت برای هر نوع تأثیر غیر طبیعی آمادگی خواهد داشت. اگر

بیماری اریترویی زودتر از آن که به من سرایت کند، به تو سرایت کند چه؟ آن وقت انتظار داری من چگونه بتوانم با این مصیبت زندگی کنم؟

جنار گفت: «او گینیا، اودرست می گوید. من با او خواهم بود تو هم بهترین کاری که می توانی بکنی این است که اینجا بمانی و آرامش خود را حفظ کنی. تمام لباسهای اریترویی مجهز به دستگاه فرستنده و گیرنده رادیویی هستند و من و مارلین می توانیم صدای یکدیگر را بشنویم و یا مرکز ارتباطات نیز در تماس خواهیم بود. من به تو قول می دهم که اگر احساس کنم که کوچکترین تغییری در وضع مارلین به وجود آمده باشد و یا خود من دچار حالتی شوم که به نظر غیرطبیعی برسد، هر قدر هم که ناچیز و جزئی باشد، فوراً هر دو به منطقه سرپوشیده مراجعت خواهیم کرد.»

درحالی که اینسینا با ناراحتی آنها را تماشا می کرد، آنها کلاههای خود را بر سر گذاشتند. جنار به داخل محفظه ارتباطی رفت و به مارلین هم اشاره کرد که وارد شود. مارلین هم به دنبال او رفت و درب ورودی محفظه بسته شد. وقتی درب خروجی باز و دوباره بسته شد، اینسینا روی پسرده تلویزیون تصویر دو نفر را که لباسهای مخصوص به تن داشتند ملاحظه کرد که بر روی خاک لم یزرع اریترو ایستاده بودند. یکی از مهندسين يك گئوشی کوچک را به دست اینسینا داد و گفت که آن را داخل گوش راستش بگذارد. میکروفون کوچکی هم روی سرش وصل شده بود. صدایی که به گوشش رسید، گفت: «تماس رادیویی.»

و سپس صدای آشنای مارلین به گوشش رسید که می گفت: «صدای مرا می شنوی، مادر؟»

اینسینا گفت: «بله، عزیزم.»

صدای اینسینا به گوش خودش هم خشک و غیرطبیعی می رسید. مارلین گفت: «ما اینجا در خارج هستیم. اینجا خیلی زیبا است.

بتر از این نمی شود.»

اینسینا درحالی که شدیداً مضطرب بود که آیا واقماً دوباره

دخترش را با عقل سالم خواهد دید یا نه، گفت: «بله، عزیزم.»

۵۲

سپور جنار همین که قدم بر روی سطح اریترو گذاشت، احساس شادی و امیدواری کرد. او درحالی که پشتش را به دیوار شیب دار منطقه سرپوشیده گنبدی شکل کرده بود، بسوی دنیای اریترو را استنشاق می کرد.

استنشاق؟ این لغت مناسبی نمی توانست باشد، چون در آن لحظه او در داخل لباس و کلاه آهنی قسار داشت و حتی هوای تصفیه شده موجود در آن را تنفس می کرد. در داخل آن محفظه او نه بوی سیاره را حس می کرد و نه طعم چیزی را می چشید. ولی با وجود این وقتی کف چکمه هایش با سطح اریترو برخورد کرد احساس خوشحالی عجیبی به اودست داد.

سطح اریتر و سنگی نبود، تقریباً شن زار بود و در بین دانه‌های شن چیزی وجود داشت که می‌شد آن را خالک نامید. البته در روی سطح اولیه اریتر و آبهای فراوانی وجود داشت که میلیاردها باکتری پروکاریوت برای میلیون‌ها سال در داخل آن به آهستگی به کار خود مشغول بودند.

شب قبل باران باریده و زمین ترم اریتر و یسا بهتر بگوییم این قسمت از اریتر و به صورت بااتلاق درآمد بود. در داخل آبهای آن پروکاریوتها با خوشحالی زندگی می‌کردند و از نور نمیسس انرژی می‌گرفتند و گرم می‌شدند و نوعی پروتئین که دارای ترکیبات پیچیده‌ای بود درست می‌کردند که تعدادی دیگر از پروکاریوتها از آنها استفاده می‌کردند، بدون توجه به اینکه تعداد بی‌شماری از آنها هر لحظه از بین می‌رفتند.

مارلین در کنار او بود و به طرف بالا نگاه می‌کرد، جنار آهسته به او گفت: «مارلین اینقدر به نمیسس خیره نشو.»

مارلین با صدایی که حاکی از خوشحالی بی‌حد او بود، گفت: «عموسیور، من به ایرها نگاه می‌کنم.»

جنار سرش را بلند کرد و به ایرها نگاه کرد. یک تکه ابر به رنگ سبز زرد وجود داشت و در مقابل آن قسمتی از آسمان اریتر و صاف به نظر می‌رسید. در طرف دیگر ابرهای دیگری وجود داشتند که نور نمیسس را به رنگ نارنجی خوش‌رنگی منعکس می‌کردند.

سکوت مطلق بر اریتر حکمفرما بود. در آنجا هیچ چیزی که تولید صدا کند وجود نداشت. برگهایی وجود نداشتند که خش‌خش کنند، حشراتی نبودند که وزوز کنند. فقط در بعضی مواقع طوفانی

ممکن بود صدای رعد شنیده شود. ولی چون آن روز، روز آرامی بود، از این بابت هم هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و همه جا کاملاً ساکت بود.

جنار برای این که مطمئن شود که کرنشده است شروع به حرف زدن کرد و گفت: «مارلین حالت خوبست؟»

مارلین گفت: «خیلی خوبم، آنجا یک نهر آب وجود دارد.»

مارلین پسایش را به داخل نهر آب گذاشت، چون لباسش مانع پریدن او شده بود.

جنار گفت: «مارلین، مواظب باش سر نخوری.»

با وجود این که از جنار فاصله داشت ولی صدایش کاملاً بلند و رسا به گوش می‌رسید، چون از رادیو استفاده می‌کرد. گفت: «مواظب هستم.»

ناگهان صدای اینسینا به گوش جنار رسید که گفت: «سیور، چرا مارلین می‌دود؟» و بلافاصله اضافه کرد: «مارلین تو چرا می‌دوی؟»

مارلین به خود زحمت جواب دادن رسانداد، ولی جنار گفت: «او گینبا، او فقط می‌خواهد چند نهر را که در آن جلو قرار دارد تماشا کند.»

اینسینا پرسید: «او حالش خوبست؟»

جنار جواب داد: «البته که حالش خوبست، اینجا فوق‌العاده زیباست.»

اینسینا گفت: «سیور، نگذار از تو دور شود.»

جنار گفت: «نگران نباش، من با او دائماً در تماس هستم، الان او حرفهای مارامی شنود و اگر جواب مارانمی دهد، نمی خواهد که بی جهت مزاحم او شویم. او گیتیا، استراحت کن، به من و مارلین خیلی خوش می گذرد. خوشی او را خراب نکن.»

جنار واقماً متقاعد شده بود که به مارلین خوش می گذرد، به خود او هم خیلی خوش می گذشت.

مارلین در کنار جویبار مشغول دویدن بود. جنار لزومی نمی دید که او را تعقیب کند و بسا خود گفت: «بگذار او از موقعیت خود لذت ببرد.»

در این قسمت اریتر و جویبارهای زیادی وجود داشتند که به هم می پیوستند و تشکیل رودخانه بزرگی را می دادند که نهایتاً در سی کیلومتری این محل به دریا می ریخت.

جنار محور زیباییهای جویبارها شده و به این فکر فرو رفته بود که چه مشکلاتی برای تهیه آب مشروب که از این جویبارها تأمین می شد وجود داشت که ناگاه صدایی او را به خود آورد که می گفت: «مارلین! مارلین! سیور اوچه کار می کند؟»

جنار می خواست بگوید که اشکالی وجود ندارد و همه چیز خوبست ولی ناگاه چشمش به مارلین که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت، افتاد. برای يك لحظه نتوانست بگوید که او چکار می کند. اوقتاً در زیر تابش نور نمیسس به مارلین خیره شده بود.

بعداً متوجه شد که مارلین مشغول باز کردن کلاهش و برداشتن آنست. وحالاً او در حال بیرون آوردن بقیه لباسهای مخصوص اریتر و بود.

جنار بایستی او را از این کار منصرف می کرد!

جنار سعی کرد که او را صدا بزند. ولی از ترس و ناراحتی صدایش بیرون نمی آمد. خواست به طرف او بدود ولی در پشاهایش احساس سنگینی می کرد. مثل این بود که او دچار کابوس شده و می بیند که چیزهای وحشتناکی اتفاق می افتد ولی هیچ کاری برای جلوگیری از آنها نمی تواند انجام دهد یا شاید تحت این شرایط فکرش جدا از بدنش عمل می کرد و به فرمان او نبود. با خود گفت: «آیا این بیماری اریترویی است که روی من اثر گذاشته؟»

آنگاه دچار هراس شدید شد و بسا خود اندیشید که اگر اینطور باشد، به سر مارلین که از لباس مخصوصش بیرون آمده و در معرض نور نمیسس و هوای اریتر و قرار گرفته، چه خواهد آمد؟

بیست و شش

سیاره

۵۸

در طول مدت سه سالی که کار پاسکی به جای تانایاما رئیس اداره شده بود، کرایل فیشرفقط دوبار با او ملاقات کرده بود.

کار پاسکی مردی درشت اندام بود و ظاهری آراسته داشت. او خوب لباس می پوشید و از کراوات کرکی آخرین مدل استفاده می کرد. بنابراین وقتی تصویر او روی دستگاه در باز کن ورودی ظاهر شد، تشخیص آن برای فیشرفمشکل نبود. فیشرفدر منزلش استراحت می کرد و هنوز سر و وضعش را مرتب نکرده بود و آمادگی پذیرش مهمان را نداشت، ولی نمی توانست از پذیرش کار پاسکی هر چند هم که سرزده و بدون اطلاع قبلی آمده بود، امتناع کند.

فیشرفتصویر را روی دستگاه ثابت کرد، و با اعلام انگشت خود اشاره ای کرد که مفهومش این بود: «يك دقیقه صبر کنید.» و فوراً موهایش را شانه کرد و لباسهایش را مرتب نمود، در نظر داشت که

اصلاح کند، ولی احساس کرد که ممکن است کار اپاسکی تأخیر بیشتر از این را اهانت تلقی کند.

در روی پاشنه گردید و کار اپاسکی در حالی که تبسمی بر لب داشت وارد شد و گفت: «صبح بخیر، فیشر. می‌دانم که مزاحم تو شدم.»

فیشر در حالی که سعی می‌کرد که لحن سخنش صمیمانه باشد، گفت: «مزاحمتی نیست، رئیس، ولی اگر می‌خواهید دکتر و نندل را ببینید، گمان می‌کنم که در سفینه باشد.»

«اگر می‌خواستم اورا ببینم، می‌دانستم که اورا کجا پیدا کنم. من می‌خواهم با تو صحبت کنم. ممکن است بنشینم؟»

فیشر از این که قبل از آنکه کار اپاسکی تقاضا کند، برای نشستن تعارف نکرده بود ناراحت شد و فوراً گفت: «بله، البته رئیس. آیامیل دارید که گلویی تازه کنید؟»

کار اپاسکی گفت: «نه» و با دست به شکمش زد و گفت: «من هر روز صبح خود را وزن می‌کنم و وقتی می‌بینم که اضافه وزن دارم به کلی اشتهایم را از دست می‌دهم. فیشر، من هرگز فرصت نکردم که با تو در درو صحبت کنم و حالا می‌خواهم این کار را بکنم.»

فیشر در حالی که کمی ناراحت شده بود، چون نمی‌دانست که راجع به چه موضوعی رئیس می‌خواهد با او صحبت کند، گفت: «این مایه افتخار و خوشحالی من است، رئیس.»

«سیاره ما به تو مدیون است.»

«شما خیلی لطف می‌فرمائید رئیس.»

«تو قبل از عزیمت روتور در آنجا بودی.»

«چهارده سال از آن موقع گذشته است، رئیس.»

«می‌دانم، و تو در روتور ازدواج کردی و یک بچه داری.»

فیشر با صدای آهسته‌ای گفت: «بله، رئیس.»

«ولی درست قبل از عزیمت روتور تو به زمین برگشتی.»

«بله، رئیس.»

«و در اثر مطلبی که آنجا به تو گفته شده بود و تو اینجا آن را بازگو

کردی و علاوه بر آن پیشنهاد دیگری که کردی زمین را هدایت کردی

ناستاره همجواری را کشف کند.»

«بله، رئیس.»

«و تو بودی که دکتر تساوندل را از آدلایا به زمین آوردی، و او را

خوشحال و دلگرم کردی و این امکان به وجود آمد که او مدت هشت سال

اینجا کار کند.»

«ما با هم به خوبی کنار آمدیم، رئیس.»

«ولی تو هرگز ازدواج نکردی.»

«رئیس، من متأهل هستم.»

«و چهارده سال است که منار که کرده‌ای، می‌شود سریعاً ترتیب

یک طلاق را داد.»

«من یک دختر هم دارم.»

«اگر دوباره هم ازدواج کنی، او دختر تو باقی خواهد ماند.»

«مطمئناً، این یک کار تشریفاتی بی‌معنی است.»

رئیس سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «خوب، شاید.

تو می‌دانی که سفینه مافوق سرعت نور آماده حرکت است و ما امیدواریم

که در آغاز سال ۲۲۳۷ آن را روانه کنیم.»

«دکتر و ندل هم به من اینطور گفته است، رئیس.»

«دستگاههای عصب یاب هم نصب شده‌اند و به خوبی کار

می‌کنند.»

«این موضوع هم به من گفته شده است، رئیس.»

رئیس به فیشر نگاه کرد و گفت: «می‌دانی آن چطور کار می‌کند؟»

فیشر سرش را تکان داد و گفت: «خیر قربان. من هیچ چیز در مورد

کار سفینه نمی‌دانم.»

کاراپاسکی دوباره سرش را تکان داد، و گفت: «من هم نمی‌دانم

و ما مجبوریم که حرف دکتر و ندل و مهندسین خود را قبول کنیم. ولی

هنوز یک چیز کم است.»

فیشر با تعجب پرسید: «اوه، چه چیزی کم است، رئیس؟»

«ارتباطات. من فکر می‌کنم که اگر دستگاهی وجود داشته باشد

که یک سفینه را با سرعتی بیشتر از سرعت نور حرکت دهد، حتماً

دستگاهی هم وجود خواهد داشت که پیامهای ارتباطی را هم با همان

سرعت انتقال دهد. به نظر من ارسال یک پیام با سرعت مافوق نور از

راندن یک سفینه با سرعت مزبور آسانتر خواهد بود. ولی دکتر و ندل

تظری برعکس این موضوع دارد و می‌گویند که هنوز روشی برای

ارتباط با سرعت مافوق نور وجود ندارد. اومی گویند که سرانجام روشی

برای اینکار پیدا خواهد شد ولی حالاً نه. او در نظر ندارد که برای

ساختن این وسیله ارتباطی که ممکن است مدت زیادی طول بکشد،

صبر کند.»

«من هم نمی‌خواهم که بیش از این صبر کنم و منتظر بمانم، رئیس.»

«بله، من تشنه پیشرفت و موفقیت هستم. تا به حال ما سالها منتظر

بوده‌ایم، من خیلی مشتاق هستم که سفینه برود و به زودی مراجعت نماید

ولی اگر سفینه برود، ما دیگر تماسی با آن نخواهیم داشت.»

آنگاه روبه فیشر کرد و پرسید: «تومی دانی که ستاره همجوار به

سمت ما در حرکت است؟»

«بله، رئیس. من این را شنیده‌ام، ولی به نظر می‌رسد که عقیده

عموم بر آنست که مسیر آن به اندازه کافی از ما فاصله خواهد داشت و

اثری روی ما نخواهد گذاشت.»

«این احساس و نظری است که ما می‌خواهیم مردم داشته باشند.

ولی فیشر، حقیقت این است که ستاره همجوار از مسیری عبور خواهد

کرد که به اندازه کافی به زمین نزدیک خواهد بود تا موجب اختلال در

حرکت مداری زمین شود. در نتیجه آب و هوای زمین به قدری متغیر

می‌شود که زندگی بر روی آن دیگر امکان پذیر نخواهد بود.»

فیشر در حالی که از باور کردن این موضوع اکراه داشت، پرسید:

«آیا این حتمی است؟»

«من نمی‌دانم که دانشمندان واقعاً حتم دارند یا نه، ولی آنها

آنقدر به این کار اطمینان دارند که لازمست که ما پیش‌بینیهای لازم را به

عمل آوریم. ما پنج هزار سال وقت داریم. ما دستگاه حرکت با

سرعت مافوق نور را توسعه خواهیم داد، به فرض این که ایسن کار

عملی شود.»

«اگر دکتر و ندل می‌گویند که کار می‌کند، من قبول می‌کنم که

کار می‌کند.»

«بیا امیدوار باشیم که اعتماد تو نابجا نباشد. با وجود این، حتی با داشتن حرکت مافوق سرعت تور، پنجه از سال فرصت ما را در وضعیت نامطلوبی قرار خواهد داد. ما برای حمل هشت میلیارد جمعیت زمین، به اضافه گیاهان و حیوانات کافی برای تشکیل دنیاهای قابل زندگی بایستی یکصدوسی هزار ایستگاه مانند روتور بسازیم و اگر از هم اکنون شروع کنیم باید هر سال بیست و شش کشتی نوح بسازیم. البته این در شرایطی است که جمعیت زمین ثابت بماند و در این پنج هزار سال افزایش جمعیت نداشته باشیم. حالا سوال من از تو این است که اگر ما جمعیت زمین را به وسیله یکصدوسی هزار ایستگاه به فضا ببریم و تمام منابع زمین و ماه و مریخ و سایر سیارات را برای ساختن این تعداد ایستگاه فضایی مورد استفاده قرار بدهیم و منظومه شمسی را رها کنیم تا دستخوش نیروی جاذبه ستاره همجوار بشود، این انبوه ایستگاههای فضایی به کجا باید بروند؟»

«من نمی دانم، رئیس.»

«ما باید سیاراتی پیدا کنیم که کاملاً شبیه زمین باشند، که بتوانند جمعیت زمین را بدون ناراحتی زیاد جذب کنند. ما باید به فکر این کار باشیم و حالا باید این کار را بکنیم، نه پنج هزار سال دیگر.»

«اگر ما سیارات مناسبی پیدا نکنیم، می توانیم ایستگاهها را در مدار ستارگان مناسبی قرار بدهیم.»

فیشر بی اختیار انگشتش را به شکل و مسیر دایره ای به چرخش در آورد.

رئیس گفت: «مرد عزیز من، اینکار عملی نیست.»

«رئیس، می بخشید، این کار هم اکنون در منظومه شمسی عملی گردیده است.»

«نه، ابداً. در منظومه شمسی سیاره ای وجود دارد که در حال حاضر نود و نه درصد از گروههای مختلف بشریت در روی آن زندگی می کنند. ماهنوز مرکز استقرار بشریت هستیم و ایستگاههای فضایی مانند کرکهای اطراف ما هستند. آیا کرک می تواند خودش به تنهایی موجودیت خود را حفظ کند؟ ما دلیلی در دست نداریم که حاکی از این باشد که ایستگاهها می توانند به تنهایی به زندگی ادامه دهند. من هم فکر نمی کنم که این کار امکان پذیر باشد.»

«شما درست می گوئید، رئیس. ما هرگز موردی نداشته ایم که یک ایستگاه بخواهد به تنهایی به زندگی خود ادامه بدهد.»

«ولی ما موردی شبیه به این داشته ایم. در تاریخ گذشته زمین افرادی از بشریت از اجتماع اصلی جدا شدند و در جزیره هایی مستقر گردیدند. البته هیچ تمدنی در آن جزایر به وجود نیامد و فقط در سرزمین اصلی و بعضی از جزیره هایی که به سرزمین اصلی نزدیک بودند آثار تمدن ظاهر گردید. بشریت به محل و جاوافق و مرز نیاز دارد. می فهمی؟»

«بله، رئیس.»

«بنابراین، ما باید یک سیاره پیدا کنیم. حداقل سیاره ای که موجود باشد و این موضوع ما را به روتور هدایت می کند.»

فیشر با تعجب پرسید: «به روتور، رئیس؟»

«بله. در این مدت چهارده سالی که آنها رفته اند، چه به سر آنها آمده است؟»

«دکتر وندل عقیده دارد که آنها ممکن است زنده نباشند.»
 «می‌دانم، من با او صحبت کرده‌ام و هرچه که او گفته است بدون بحث قبول کرده‌ام. ولی من دوست دارم که عقیده تو را بدانم.»
 «من عقیده‌ای ندارم رئیس. من فقط امیدوارم که آنها زنده باشند.
 من يك دختر در روتور دارم.»

«ممکن است هنوز هم داشته باشی. فکر کن! چه چیزی ممکن است آنها را نابود کرده باشد؟ از کار افتادن قسمتی از آن. روتور يك سینه نیست. بلکه يك ایستگاه فضایی است و در مدت پنجاه سال هیچیک از دستگاههای اصلی آن از کار نیفتاده است. روتور در فضای خالی بین اینجا و ستاره همجواری حرکت می‌کرده و بی‌ضرر تر از فضای خالی چه چیزی وجود دارد؟ بنابراین ما گمان می‌کنیم روتور سالم به ستاره همجواری رسیده است و دلیلی ندارد که آنها به جای دیگری رفته باشند.»
 «من هم دوست دارم که فکر کنم آنها سالم به آنجا رسیده‌اند.»
 «و حالا این سوال پیش می‌آید: اگر روتور سالم است و در ستاره همجواری قرار دارد، آنجا چه کار می‌کنند؟ آیا می‌دانی که من چه فکر می‌کنم! من در این فکر بوده‌ام که آنها در حوالی ستاره همجواری يك سیاره قابل زندگی پیدا کرده‌اند. البته ستاره شناسان برای من توضیح داده‌اند که اینکار امکان ندارد ولی طبیعت همیشه راهی را طی می‌کند که دانشمندان را به شکستی امیدارد. به هر حال، آیا تو می‌فهمی که چرا ما اجازه دادیم که به این مسافرت بروی؟»

«بله، رئیس. رئیس قبلی به من قول داده بود که به پاس خدماتی که انجام داده‌ام به این سفر خواهم رفت.»

«من دلیل بهتری برای این کار دارم، البته آقای تانایاما مرد بزرگی بود و من او را تحسین می‌کنم، ولی این اواخر او پیرو مریض شده بود و دشمنان او فکر می‌کردند که دیوانه شده است. او عقیده داشت که روتور از خطری که متوجه زمین بود آگاهی داشت و بدون آنکه به ما خبر بدهد منظومه شمسی را ترک کرد، چون آنها مایل بودند زمین خراب گردد و بنابراین روتور بایستی تنبیه شود. هر چند او مرده و من اینجا هستم، ولی من نه پیر هستم و نه مریض و دیوانه. به فرض این که روتور سالم و در ستاره همجواری باشد، ما قصد نداریم که به آنها صدمه بزنیم.»
 «من از این بابت خوشحالم. ولی رئیس، آیا بهتر نیست که در این مورد یاد دکتر وندل صحبت کنید؟ او خلبان سفینه خواهد بود.»

«دکتر وندل يك ایستگاهی است. تو يك مسرد زمینی صدیق و وفادار هستی.»

«دکتر وندل سالهاست که روی پروژه ما فوق سرعت تور صادقانه کار کرده است.»

«در این که او در مورد پروژه صدیق بوده، حرفی نیست. ولی آیا او به زمین وفادار است؟ و برای بردن نامه و ابلاغ متویات زمین به روتور می‌توانیم روی او حساب کنیم؟»

«رئیس ممکن است پیرسم که متویات زمین در مورد روتور چیست؟ من این طور فهمیدم که دیگر منظور زمین تنبیه آنها به علت قصور در خبر دادن به ما نیست.»

«درست است. آنچه که ما می‌خواهیم اتحاد است، برادری انسانی و احساسات عمیق محبت آمیز. از راه دوستی می‌توان با داشتن بیشترین

اطلاعات در مورد روتور و سیاره، به زمین بازگشت.»
«مطمئناً اگر این موضوع برای دکتر و نادل تشریح شود او آن را

انجام خواهد داد.»

کارپاسکی خنده ملایمی کرد و گفت: «او زن خوبی است. ولی پنجاه سال دارد. اومی داند که وقتی با تجربیات ارزنده‌ای در مورد پرواز با سرعت مافوق نور مراجعت کند، بیشتر از همیشه برای ما ارزشمند خواهد بود و ما از او برای طراحی و ساختن سفینه‌های جدیدتر و بهتر و پیشرفته‌تر استفاده خواهیم کرد. او کاملاً مطمئن است که دیگر شانس رفتن به ماوراء فضا را نخواهد داشت. بنابراین ممکن است قبل از بازگشت بخواند که گردش و اکتشافات بیشتری انجام دهد. او ممکن است نخواهد شانس دیدن ستارگان دیگر را از دست بدهد و ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که او به روتور برسد و با کسب اطلاعات لازم مراجعت نماید. ما با بررسی وضع روانی او دریافتیم که اگر فرصت پیدا کند، برای اکتشاف و گردش در ماوراء فضا خواهد رفت و ما با او ارتباط هم نداریم. ما نخواهیم فهمید که در کجا خواهد بود و چه کاری خواهد کرد، حتی از زنده بودن او هم خبری نخواهیم داشت.»

«شما چرا همه اینها را به من می‌گویید، رئیس؟»

«چون ما می‌دانیم که تو خیلی روی او نفوذ داری. او امکان دارد

به وسیله تو راهنمایی شود.»

«من فکر می‌کنم شما در مورد نفوذ من اغراق می‌کنید، رئیس.»

«مطمئن هستم که این طور نیست. در مورد تو هم بررسی شده

است. ما می‌دانیم که این دکتر خوب چقدر به تو دل بستگی دارد. ما

همچنین می‌دانیم که تو یک فرزند صادق و وفادار زمین هستی. تو در حالی که می‌دانستی که رئیس سابق تانایاما به علت تصور تو در مورد کسب اطلاع از دستگاه حفاظت پیشرفته پرونده‌ات را خراب خواهد کرد، زن و بچه‌ات را رها کردی و به زمین بازگشتی و این مرا قانع می‌کند که می‌توانم روی تو حساب کنم که دکتر و نادل را تحت کنترل شدید قرار بدهی و او را سریعاً به نزد ما به زمین بازگردانی. مطمئن هستم که تو این کار را خواهی کرد، و این بار... این بار اطلاعاتی را که ما لازم داریم با خود بیاوری.»

«من سعی خود را خواهم کرد، رئیس.»

«این را کسی مست گفتی. خواهش می‌کنم که اهمیت آنچه را که

به تو گفتم درک کن. ما باید بدانیم که آنها چه کار می‌کنند، چقدر قدرت

دارند و سیاره به چیزی شباهت دارد. وقتی ما اینها را بدانیم، خواهیم

فهمید که چه کاری باید انجام بدهیم و چقدر باید قدرت و نیرو داشته باشیم

و برای چه نوع زندگی باید آماده شویم. فیشر، ما باید یک سیاره داشته

باشیم. و حالا هم باید آن را داشته باشیم. ماهیج راهی نداریم جز این

که سیاره روتوررها را بگیریم.»

«اگر چنین سیاره‌ای وجود داشته باشد.»

«بهتر است که وجود داشته باشد، چون زندگی زمین بستگی به

وجود آن دارد.»

بیست و هفت

زندگی

۵۹

سیور جنار آهسته چشمانش را باز کرد و چند بار مژه‌هایش را برهم زد. ابتدا نمی‌توانست که دید خود را تمرکز بدهد و مثل اینکه چیزی جلو دید او را گرفته بود.

تصاویر آهسته آهسته به نظرش روشنتر آمد و او «رانا اویسن» رئیس قسمت فیزیک عصبی را تشخیص داد.

جنار با صدای ضعیفی گفت: «مارلین؟»

دکتر اویسن گفت: «حسالت خوب است. فعلاً برای تود لو اوس

هستم.»

جنار گفت: «اگر من به بیماری اریترویی دچار شده باشم، این

بیماری باید بدتر از آن باشد که فکر می‌کردم.»

و وقتی دکتر اویسن جوابی نداد، جنار با ناراحتی پرسید:

«من دچار بیماری هستم؟»

دکتر اویسن بدون آنکه به سؤال او جواب بدهد، به طرف او خم شد و پرسید: «حالت چطور است؟»
جنار گفت: «خسته هستم، خیلی خسته هستم، ولی فکر می‌کنم که حالم خوبست.»

اویسن گفت: «تو پنج ساعت است که خوابیده‌ای.»

جنار گفت: «به هر حال، من خسته هستم و باید به حمام بروم.»
و خواست که بلند شود و بنشیند.

با اشاره دکتر اویسن مرد جوانی جلو آمد و دستش را زیر بغل او گرفت که به او کمک کند، ولی جنار با ناراحتی دست او را پس زد.

دکتر اویسن گفت: «لطفاً بگذارید کمک‌کنند. ماهنوز مریضی تو را تشخیص نداده‌ایم.»

وقتی بعد از ده دقیقه جنار دوباره به رختخواب بازگشت، گفت:
«تشخیص نداده‌اید؟ آیا با دستگاه اسکن معاینه مغزی به عمل آمده است؟»

دکتر اویسن گفت: «بله، البته، فوراً.»

جنار پرسید: «نتیجه چه بود؟»

دکتر اویسن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما چیز مهمی مشاهده نکردیم، البته تو در خواب بودی. و حالاً که بیدار هستی باید یک معاینه مغزی دیگر از تو به عمل آید.»

«چرا؟ مگر همان یک معاینه مغزی کافی نبود؟ مرا بازی ندهید، منظورت چیست؟ من که بچه نیستم. هر چه هست رگ و پوست کنده به من

بگو.»

«هیچ علامتی از بیماری در تو وجود ندارد ولی باید به طور بالینی تحت مراقبت باشی. چون به هر حال تو دچار بیهوشی شدی و هیچ سابقه‌ای هم وجود ندارد که این را یک چیز معمولی تلقی کنیم.»

«یک معاینه مغزی دیگر هم با دستگاه اسکن در حالت بیداری ترتیب بدهید. اگر تغییر جزئی حاصل شده بود، من خودم را با آن تطبیق می‌دهم. در مورد مارلین به من بگو، آیا تو مطمئن هستی که حال او خوبست؟»

«فرمانده، من گفتم که، برعکس تو، او حالش خوبست. هیچ رفتار غیرطبیعی از او سر نزده. و حالش هم به هم نخورده است.»

«او سالم و در منطقه سرپوشیده است؟»

«بله، او خودش تو را قبل از اینکه بیهوش شوی به اینجا آورد. تو به خاطر نمی‌آوری؟ تو باید هر چه که به خاطر می‌آوری به ما بگویی. فرمانده، هر چقدر هم که جزئی باشد ممکن است مهم باشد.»

وقتی جنار سعی کرد که به خاطر بیاورد، ناراحتی او بیشتر شد. مثل این بود که مدت‌ها گذشته و همه چیز از یادش رفته و یا سعی می‌کند خوابی را که دیده به خاطر بیاورد. و بالاخره آهسته گفت: «مارلین داشت لباسهای اریترویی خود را در می‌آورد، اینطور نبود؟ خوب، وقتی من فهمیدم که او چکار می‌کند، سعی کردم که او را از این کار بازدارم. دکتر اینسینا صدا زد، به خاطر دارم، صدای او مرا خبردار کرد. مارلین از من دور بود، در نزدیکی جویبار، من خواستم که او را صدا بزنم ولی شوکه شده بودم و صدایم در نمی‌آمد. من خواستم که به طرف او بروم، ولی...»

ولی...»

«ولی فهمیدی که نمی توانی بدوی، تو تقریباً در یک حالت ضعف بودی. درست می گویم؟»

جنار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، تقریباً. من سعی کردم که بدوم، ولی... آیا توتابه حال دچار کابوسی شده ای که تو رانعیب می کنندی و تو نمی توانی راه بروی یا بدوی؟»

«بله، ماهمه به این نوع کابوسها دچار می شویم. معمولاً این حالت وقتی پیش می آید که ما ملافه یا پتو راه دست یا پای خود پیچیده و در خواب باشیم.»

«مثل این بود که خواب می بینم، من مطمئن هستم که او را صدا کردم، ولی او چون لباس مخصوصش را بیرون آورده بسود و رادیو نداشت نمی توانست آن را بشنود.»

«آیا تو احساس ضعف می کردی؟»

«در واقع، نه. فقط احساس بیچارگی و گیجی می کردم. چون نتوانستم بدوم، مارلین حالت مرا دید و به سوی من دوید. او بساید یک جورى متوجه شده باشد که من دچار مشکل شده ام.»

«و مارلین ظاهراً اشکالی برای دويدن نداشت. درست است؟»

«من نفهمیدم، ولی او خود رابه من رسانید. بعداً ما... دکتر اگر راستش را بخواهی دیگر از آن به بعد چیزی به خاطر من نیست.»

دکتر اویسن به آرامی گفت: «شما با هم و در حالی که او به تو کمک می کرد که سر پایبستی، وارد اینجا شدید. و در داخل اینجا ناگهان حال توبه هم خورد و حالا اینجا هستی.»

«تو فکر می کنی که من به بیماری اریتروی مبتلا شده ام؟»

«من فکر می کنم تو دچار یک حالت غیر طبیعی شده ای، ولی در معاینه مغزی هیچ چیز نتوانستم پیدا کنم، من گیج شده ام.»

«این شوکی بود که هنگامی که دیدم مارلین در خطر است به من دست داد. چرا او باید لباس اریتروی خود را درمی آورد، اگر او دچار...»

و ناگهان سکوت کرد.

دکتر گفت: «اگر او به بیماری اریتروی دچار شده بود. این را می خواستی بگویی؟ ولی او خیلی سالم به نظر می رسد. می خواهی کمی بیشتر بخوابی؟»

«نه، من بیدار هستم. حالا که آنچه را که در سینه داشتم اظهار کردم حال خیلی بهتر شد. حالا ترتیب یک معاینه مغزی دیگر را بده. خواهی دید که نتیجه خوب خواهد بود و بعداً من می روم دنبال کارم.»

«فرمانده، حتی اگر نتیجه اسکن مغزی هم طبیعی باشد، تو بساید بیست و چهار ساعت اینجا بخوابی و تحت مراقبت باشی. متوجه می شوی؟»

جنار با ناراحتی گفت: «تو نمی توانی این کار را بکنی. من نمی توانم بیست و چهار ساعت اینجا دراز بکشم و به سقف اطاق نگاه کنم.»

«تو مجبور نیستی که فقط دراز بکشی، می توانی کتاب بخوانی و تلویزیون تماشا کنی، و حتی می توانی یکی دو نفر هم ملاقات کننده داشته باشی.»

«من گمان می‌کنم که ملاقات کنندگان هم مراقب من خواهند

بود.»

«این طبیعی است، آنها ممکن است سئوالاتی هم بکنند، و حالا

ما دستگاه معاینه مغزی را دوباره برقرار می‌کنیم.»

دکتر رویش را برگرداند و باخنده گفت: «فرمانده، به احتمال

قوی شما کاملاً سلامت هستید. چون این بار عکس‌العمل تو به نظر من

کاملاً طبیعی است، ولی ما باید مطمئن شویم، اینطور نیست؟»

وقتی اومی رفت جنار با نگاهش او را بدرقه کرد. و این هم يك

عکس‌العمل طبیعی بود.

۶۰

جنار وقتی دوباره چشمهایش را باز کرد، او گینیا اینسینا را دید

که با حالتی غمگین به او نگاه می‌کرد. زود بلند شد و نشست و با

تعجب گفت: «او گینیا!»

او گینیا خندید ولی این خنده هم چیزی از آثار ناراحتی که از

چهره‌اش پیدا بود کم نکرد.

«سیور، به من گفتند که می‌توانم داخل شوم، و گفتند که تو حالت

خوبست.»

«البته که حال خوبست، نتیجه اسکن مغزی در حال خواب و در

بیداری همیشه طبیعی بوده است. ولی حال مارلین چطور است؟»

«اسکن مغزی او کاملاً طبیعی است و حالت او هم هیچ تغییری

نکرده است.»

«همینطور که می‌بینی، من همانطور که قول داده بودم فناری

مارلین شدم. قبل از این که هر چیزی روی او اثر بگذارد، روی من اثر

گذاشت.»

و در این موقع حالت جنار تغییر کرد، چون در این وضعیت شوخی

کردن بیجا بود. گفت: «او گینیا، من چگونه می‌توانم از تو عذرخواهی کنم؟

من به تو قول داده بودم که مواظب مارلین باشم، ولی قصور کردم و از

او فاصله گرفتم و نتوانستم به موقع کاری انجام بدهم و واقعاً عذری برای

این کارم ندارم.»

اینسینا در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، سیور. این

ابتدا تقصیر تو نبود. من خیلی خوشحالم که او توانست تو را به اینجا

بیاورد. مارلین کار احقرانه‌ای کرد که لباسش را در آورد و تو نتوانستی

که سریعاً کاری بکنی، من مطمئن هستم که این کار بد مارلین موجب این

پیش‌آمد شد.»

جنار گفت: «خواهش می‌کنم بنشین و به من بگو، آیا حال مارلین

خوبست؟ آیا تو چیزی را در مورد او مخفی نمی‌کنی؟»

اینسینا نشست و نگاه موقرانه‌ای به جنار کرد و گفت: «می‌گویند

که حال او خوبست. معاینه مغزی با دستگاه اسکن کاملاً طبیعی است.

آنها می‌گویند که در مورد بیماری مطلع هستند می‌گویند که هیچگونه علائمی

از بیماری دیده نمی‌شود.»

جنار گفت: «خوب، پس چرا تو اینجا نشسته‌ای و حالتی به خود

گرفته ای مثل این که دنیا به آخر رسیده است؟»

«این بار دیگر، فکرمی کنم که همینطور باشد، سیور.»

«منظورت از این بار چیست؟»

«من نمی توانم شرح بدهم و دلیل آن را هم نمی فهمم. تو باید خودت با مارلین صحبت کنی تا بفهمی. اومی گوید که اگر لباس اریترویی را به تن داشته باشد نمی تواند اریترو را خوب تماشا کند و چیزهای دیدنی آن را ببیند و می گوید که دیگر قصد ندارد که آن لباس را بپوشد.»

«در این صورت او از اینجا خارج نخواهد شد.»

«ولی مارلین با اطمینان کامل می گوید که بیرون نخواهد رفت. می گوید هر وقت که بخواهد می رود و تنها هم می رود. او از این که تسو مجبور شدی که با او بروی شرمگین شده است و وقتی در مورد حادثه ای که برای تو اتفاق افتاد حرف می زد، اشک از چشمانش سرازیر می شد، و می گفت که اگر او نتوانسته بود تو را به موقع به داخل فضای سرپوشیده برساند، چه اتفاقی ممکن بود روی بدهد.»

«آیا این پیش آمد موجب نشد که او احساس عدم امنیت کند؟»

«نه، و عجیب این که او حالا اطمینان دارد که تو در خطر بودی و هر کس دیگری هم بود در خطر می بود ولی او در خطر نبود و هرگز هم نخواهد بود. سیور، من نمی دانم چه کار کنم.»

جنار گفت: «تاراحت نباش، من بسا او صحبت می کنم و اگر حرفهایم مؤثر واقع نشد، او را به روتور برمی گردانم.»

«ولی تو نمی توانی.»

«چرا نمی توانم؟ به خاطر پیت؟»

«نه، منظورم این است که تو خودت نمی توانی.»

جنار نگاه تندی به او کرد و سپس خندید و گفت: «اوه، بین او گینیا. من آنقدر هم فریفته او نیستم. ممکن است احساس یک عمومی مهربان را نسبت به او داشته باشم. ولی آنقدر مهربان نیستم که بگذارم او به استقبال خطر برود. من طرف او بودم، ولی حالا تغییر عقیده داده ام و تو هم همینطور.»

اینسینا گفت: «علتش اتفاقی است که در بیرون برای تو افتاده و تو را ترسانیده است. همان حادثه ای که مرا هم شدیداً ترسانده است.»

«بعد از آن چه حادثه ای رخ داده، او گیتیا؟»

«وقتی او به اینجا بازگشت، خواستم که او را محدود کنم، بنابراین به او گفتم که خانم جوان، اینطور بسا من صحبت نکن که من نخواهم توانست تو را در اینجا نگهدارم و اجازه ندهم به بیرون بروی، تو دیگر حق نداری حتی اطاعت را ترک کنی و اگر لازم باشد تو را می بندم و در ب اطاق راهم قفل می کنم و با اولین موشک به روتور برمی گردیم. می بینی من تا این حد هم او را تهدید کردم.»

«خوب، مارلین چه کار کرد؟ شرط می بندم که او گسریه نکرد. گمان می کنم که دندانهایش را به هم فشرد و بانو مخالفت کرد. درست است؟»

«نه، او چیزی نگفت. ولی من وقتی او را تهدید می کردم دچار حالتی شدم که نتوانستم حتی دیگری کلمه هم حرف بزنم. در آن لحظه من کاملاً مریض به نظر می آمدم و مارلین دلو آپس شده بود، درست مثل آن موقع که او لباس اریترویی خود را بیرون می آورد و تسو نتوانستی

هیچ حرکتی نکنی و او به سوی تو دوید و به تو کمک کرد که به اینجا بیایی. يك بار دیگر هم من متوجه شدم که او با یکی از نگهبانان صحبت و بحث می کرد و وقتی مارلین رفت، از نگهبان پرسیدم که او راجع به چه حرف می زد نگهبان گفت او می خواست که ورقه عبوری بگیرد که آزادانه بیرون برود و به داخل اینجا بازگردد، من هم به او گفتم که باید این ورقه را از دفتر فرمانده بگیرد، ولی من سعی خواهم کرد که به او کمک کنم. من با اوقات تلخی به نگهبان گفتم تو چطور این حرف را زدی؟ منظور چیست که به او کمک خواهی کرد؟ نگهبان گفت خانم، من هر موقع که می خواستم حرفی در جهت مخالف با او بزنم نمی توانستم، مثل این که مریض شده بودم.»

جنار به همه این حرفها به دقت گوش کرد و بعد گفت: «منظور تو این است که این چیزی است که مارلین ناخود آگاه انجام می دهد، هر کس که با او مخالفت کند مریض می شود حتی او نمی داند که خودش مسئول این کار است؟»

اینسینا گفت: «نه، البته که نه. من هرگز نمی گویم که او این توانایی را دارد، اگر اینطور بود، او در روتور هم باید این را نشان می داد. ولی آنجا هرگز از این اتفاقها بیفتاد. من فکر می کنم که این موضوع که کسی نمی تواند برخلاف میل او رفتار کند به نوعی به اریتر و مربوط می شود. مارلین کاری انجام نمی دهد، بلکه این سیاره است که این کار را انجام می دهد.»

جنار با تعجب گفت: «سیاره؟»

اینسینا گفت: «بله، اریتر و سیاره اریتر و مارلین را کنترل می کند

و الا او چطور می تواند که اطمینان داشته باشد که از خطر بیماری در امان است و بدون هیچ خطری از بیرون به داخل اینجا بیاید؟ اریتر و بقیه ما را هم کنترل می کنند. تو وقتی که سعی کردی که او را از کارش باز داری آسیب دیدی، من هم همینطور شدم. نگهبان هم همینطور شد. خلیها در روزهای اولیه ورود به سیاره آسیب دیدند، چون سیاره احساس می کرد که مورد تهاجم قرار گرفته است، بنابراین بیماری را به وجود آورد و بعداً وقتی به نظر رسید که همه شما در داخل فضای سر پوشیده خواهید ماند، مریضی متوقف گردید. می بینی همه اینها چطور با هم جور در می آید؟»

«پس تو فکر می کنی که سیاره می خواهد که مارلین در بیرون و روی سطح آن باشد؟»

«ظاهراً اینطور است.»

«ولی چرا؟»

«نمی دانم، و قصد هم ندارم که این را بفهمم، من فقط به تو می گویم که باید اینطور باشد.»

جنار با صدای آرامی گفت: «او گینیا، تو حتماً می دانی که سیاره نمی تواند هیچ کاری انجام بدهد، سیاره از مقداری سنگ و فلز تشکیل یافته است. تو اشتباه می کنی.»

«من اشتباه نمی کنم، تو هم سعی نکن که مرا يك زن احق قلمداد کنی. من يك دانشمند درجه يك هستم و فکرم اشتباه نمی کند. وقتی من می گویم سیاره، منظورم سنگ و آهن نیست. منظورم يك نوع زندگی نافذ در سیاره است.»

«در این صورت باید يك زندگي نسامری باشد. این يك دنیای لم بزوع است و علایمی از زندگي در روی آن وجود ندارد، به غیر از پروکاریوتها.»

«تو در مورد این دنیایی که می گویی لم بزوع است چه می دانی؟ آیا به خوبی بازدید شده است؟ آیا هم جای آن کاملا جستجو شده است؟»
جنار سرش را آهسته تکان داد و گفت: «اوگینیا، مثل این که تو داری روانی می شوی.»

اینسینا گفت: «تو اینطور فکر می کنی؟ خوب فکر کن و بین جواب قانع کننده ای نداری. من به تو می گویم که زندگي موجود در اریتره، هر چه که باشد، ما را نمی خواهد، ما مورد غضب آن هستیم.»
و در حالی که صدایش می لرزید گفت: «حالا از ما رلین چه می خواهد، من نمی دانم.»

بیست و هشت

شروع پرواز

۶۱

در بین مردم زمین گاهگاهی در مورد سکوی چهارم صحبت می شد. به طوری که از این نام مشخص می گردید، قبلاً سه سکوی دیگر هم وجود داشته که دیگر مورد استفاده قرار نمی گرفته اند، و در واقع از مواد و مصالح آنها برای ساختن ایستگاههای جدید استفاده شده بود. البته سکوی پنجمی هم وجود داشت که هرگز ساختمان آن به پایان نرسیده و متروک مانده بود.

بدون شك تعداد کمی از مردم زمین از وجود سکوی چهارم که به آرامی در مدار زمین حرکت می کرد آگاهی داشتند.

در آغاز از سکوهایی اولیه به عنوان کارگاههایی برای ساختن ایستگاههای فضایی استفاده می شد ولی پس از آن که ایستگاههای فضایی خود عهده دار ادامه و تکمیل ساختمان خود شدند سکوی چهارم برای انجام پرواز به مریخ مورد استفاده زمین قرار گرفت.

سکوی چهارم به ندرت مورد استفاده قرار می گرفت، زمین فقط به این منظور آنرا نگهداری می کرد، که جای پای در فضا داشته باشد و اهالی ایستگاههای فضایی فکر نکنند که مالک مطلق همه اتمسفر زمین هستند.

اما حالا سکوی چهارم باید مورد استفاده قرار می گرفت. يك سفینه باری بزرگ با صدایی مهیب به طرف آن در حرکت بود. شایع شده بود که تیمی از افراد زمین را این سفینه برای اعزام به مریخ حمل می کند. عده ای می گفتند که این فقط يك سفر اکتشافی است و عده ای هم عقیده داشتند که برای استقرار يك مستعمره در مریخ است تا ایستگاههای فضایی نتوانند از مدار مریخ استفاده کنند. و عده ای هم می گفتند که این کار فقط برای ایجاد يك پست دیده بانی و مراقبت انجام می گیرد. ولی حقیقت امر این بود که سفینه باری حامل سفینه ای با سرعت مافوق نور و خدمه ای که باید با آن کار می کردند، بود.

خانم دکتر تساوندل هر چند که مدت هشت سال پای بند زمین شده بود، ولی چون متولد و بزرگ شده در ایستگاه فضایی بود، همانند سایر اهالی ایستگاههای فضایی دارای تجربه فضایی بود. سفینه های فضایی به ایستگاههای فضایی بیشتر شباهت داشتند تا به زمین. و به همین علت کریل فیشر علی رغم اینکه قبلاً چندین سفر فضایی انجام داده بود، کمی ناراحت به نظر می رسید.

این بار چیزی که توسط سفینه باری حمل می شد خیلی غیر طبیعی به نظر می رسید.

فیشر گفت: «تسا، من دیگر تحمل انتظار کشیدن را ندارم، سالها

طول کشیده تا ما به این مرحله رسیده ایم و حالا هم که سفینه مافوق سرعت نور آماده شده، باز هم باید انتظار بکشیم.»

وندل به آرامی گفت: «حداکثر، فقط دوماه دیگر باید صبر کنیم. برای ما که سالها انتظار کشیده ایم، دوماه که چیزی نیست.»

فیشر زیر لب گفت: «همین سالها انتظار موجب شده که دوماه غیر قابل تحمل شود.»

«کریل، کنگره اجازه نمی دهد که ما زودتر از این برویم. همه ایستگاههای فضایی به ما چشم دوخته اند و ما باید کاری کنیم که آنها همه قبول کنند که به طرف مریخ می رویم. اگر ما برای مدت دوماه هیچ فعالیتی نکنیم، آنها فکر می کنند که کار ما اشکالی پیدا کرده است. و وقتی این موضوع را باور کنند، توجه آنها کمتر به طرف ما معطوف خواهد شد.»

فیشر با عصیان سرش را تکان داد و گفت: «چه اهمیتی دارد که آنها بفهمند که ما چه کاری می کنیم؟ ما می رویم و آنها تا چند سال دیگر هم نمی توانند به دستگاه مافوق سرعت نور دسترسی داشته باشند و تا آن موقع ما تاوگانی از سفینه های با سرعت مافوق نور خواهیم داشت، و با سرعت برای گشودن کپکشان حرکت خواهیم کرد.»

«اینطور هم که تو می گویی نیست. به دست آوردن چیزی و بدل آن را ساختن آسانتر از ساختن نمونه اصلی آنست. حکومت زمین با توجه به این که در مقایسه با ایستگاههای فضایی سوابق درخشانی در امور فضایی نداشته است از نظر روانی هم سعی دارد که این کار بدون اشتباه و به طور موفقیت آمیز انجام پذیرد. و به علاوه ما هم چند آزمایش دیگر

در شرایط جاذبه‌ای کم باید انجام بدهیم و این کار مدتی وقت لازم دارد.»
«این آزمایشات پایانی ندارد، اینطور نیست؟»

«اینقدر عجول نباش. این يك تكنيك جديد است كه بشریت تا به حال با آن سروكار نداشته و انجام آزمایشات متعدد ضروری است. جداً، کرایل، تو نباید مارا از این كه خیلی محتاطانه عمل می‌کنیم سرزنش کنی. بالاخره این کاریست كه در همین دهسال قبل اعلام شده بود كه از نظر تئوری غیرممکن است. ماهر کاری را كه منطقی به نظر می‌رسید انجام داده‌ایم. من به توقول می‌دهم كه مابدون دلیل منتظر نخواهیم ماند، من زیاد هم وسواس به خرج نمی‌دهم.»
«امیدوارم كه اینطور باشد.»

«می‌دانی، کرایل، این اواخر تو خیلی ناشکیبا شده‌ای. تو مدتی آرام بودی و دوباره ناراحت شده‌ای. آیا اتفاقی افتاده كه من از آن خبر ندارم؟»

«نه، هیچ اتفاقی نیفتاده. چه اتفاقی ممكن است افتاده باشد؟»

«منظورم این است كه تو این اواخر یا كسی صحبت نكرده‌ای كه

بیمورد نسبت به موضوع روتور خوش بین بوده است؟»

فیشر ناراحت شد و گفت: «چرا من باید باشخص دیگری صحبت

می‌کردم؟ چرا من نمی‌توانستم در این مورد و یا هر مورد دیگری مستقلاً خودم نتیجه‌گیری کنم؟ فقط به خاطر این كه مانند تو فیزيك تئوری را نمی‌دانم. این دلیل غیرطبیعی بودن ویاتهی مغزی من نیست.»

«نه، کرایل، من ابدآ در مورد تو اینطور فكر نمی‌کنم. فقط به من

بگو كه نظرت در مورد روتور چیست؟»

«من نظر به خصوصی ندارم، فقط اینطور به نظر من می‌رسد كه در فضای خالی چیزی كه با روتور برخورد و آن را نسابود كند وجود ندارد. چه چیزی ممكن است در طول راه و یا پس از رسیدن به ستاره همجوار موجب نابودی روتور شده باشد؟ توقظ این موضوع را برای من روشن كن.»

وندل با علاقه‌مندی گفت: «کرایل، من نظریه صریحی در مورد آنچه كه ممكن است برای روتور اتفاق افتاده باشد ندارم. دستگاه حفاظت پیشرفته دارای تكنيك مخصوصی است. با استفاده از آن حرکت در فضا و در ماوراء فضا به نحوی انجام می‌گیرد. ولی اشكال در مورد عبور از مرز مشترك بین فضا و ماوراء فضا است. چون سفینه در هر دقیقه ممكن است چندبار از فضا به ماوراء فضا انتقال پیدا كند و دوباره به فضا بازگردد، و در طول مسافرت روتور شاید شاید میلیونها بار این عمل تكرر شده باشد و این تعداد انتقال برای سفینه خطرناكست. اگر شیئی كه از فضا به ماوراء فضا انتقال پیدا می‌كند يك نقطه باشد، تكان زیادی نمی‌خورد ولی اگر شیئی مزبور يك نقطه معین نباشد و شامل مواد مختلف باشد كه هر سفینه‌ای اینطور است - همیشه در يك زمان معین قسمتی از آن در فضا و قسمت دیگر در ماوراء فضا قرار خواهد داشت، و این امر تولید تكانهایی می‌كند كه مقدار تكان بستگی به اندازه و ساختمان فیزیکی و سرعت انتقال و غیره خواهند داشت. برای جسمی به اندازه روتور اگر يك بار و حتی ده بار انتقال صورت پذیرد، خطری كه به وجود خواهد آمد ناچیز خواهد بود. وقتی ما با سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور مسافرت می‌کنیم تعداد انتقالها را به حداقل می‌رسانیم

و در همین مسافرت از زمین به ستاره همجواری حداکثر دوازده انتقال خواهیم داشت و حتی ممکن است تعداد انتقالها به دویار هم تقلیل پیدا کند، و با این ترتیب خطری متوجه ما نمی‌شود. با استفاده از سیستم محافظت پیشرفته در همین مسافرت ممکن است یک میلیون انتقال صورت پذیرد، و اینجاست که احتمال وقوع تکانهای کشنده زیاد می‌شود.»

فیشر در حالی که به نظر می‌رسید خیلی ترسیده است، پرسید:

«وقوع این تکان کشنده حتمی است؟»

وندل جواب داد: «هیچ چیز حتمی نیست، این یک موضوع آماری است. یک سفینه ممکن است یک میلیون و حتی یک میلیارد تکان را تحمل کند و اتفاقی هم نیفتد. و ممکن هم هست که در همان انتقالهای اولیه نابود شود. ولی رویهمرفته، تعداد انتقالها شانس خطر را به سرعت افزایش می‌دهد.»

او کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: «من تصور می‌کنم که روتورهای در موقع عزیمت اطلاع زیادی از خطرات انتقال نداشتند. و اگر در این مورد اطلاع کافی داشتند هرگز عزیمت نمی‌کردند و حالا این شانس وجود دارد که آنها دچار تکانهای ضعیفی شده باشند که رسیدن آنها به ستاره همجواری میسر گردیده باشد و یا دچار تکانهای شدیدی شده باشند که آنها را نابود کرده باشد. بنابراین ما ممکن است بلاشه سفینه مواجه شویم و یا ممکن است که هیچ چیز پیدا نکنیم.»

فیشر گفت: «یا ممکن است که مایک ایستگاه در حال زندگی را

پیدا کنیم.»

وندل گفت: «قبول دارم. ما ممکن است خودمان هم نابود شویم

و به همین علت چیزی پیدا نکنیم. من از تو می‌خواهم که برای احتمالات آمادگی داشته باشی. به خاطر داشته باش که کسانی که دانش کافی در مورد مسئله ندارند، به نتایج منطقی نمی‌رسند.»

فیشر دچار تأثر عمیقی شد و ساکت ماند. و ندل هم باناراحتی او

را نگاه کرد.

۶۴

سکوی چهارم به نظر تسا و ندل، یک محل عجیب و غریب آمد. مثل این بود که کسی اقدام به ساختن یک ایستگاه فضایی کرده و فقط یک لابراتوار و یک رصدخانه و یک سکوی پرتاب بیشتر در آن نساخته است. اثری از منازل و مزارع و سایر متعلقات یک ایستگاه فضایی در آنجا دیده نمی‌شود. حتی محلی هم برای برقرار کردن یک میدان جاذبه‌ای مصنوعی در آن تعبیه نشده بود. در حقیقت این یک سفینه فضایی بود که قدری بزرگتر ساخته شده بود. آشکارا به نظر می‌رسید که اگر به‌طور دائم اشغال می‌شد تدارک هوا و آب و غذا با اشکال مواجه می‌گردید، و حتی یک نفر هم برای مدتی طولانی نمی‌توانست در آنجا بماند. از یک لحاظ این سکو منحصر به فرد بود، چون دورنمای وسیعی از زمین و ماه از آنجا قابل رؤیت بود. از سکوی چهارم هر چند زمین و ماه بیشتر از پانزده درجه از هم فاصله نداشتند ولی چون این سکو در مرکز میدان جاذبه‌ای سیستم زمین - ماه گردش می‌کرد، تغییر وضع زمین و ماه و تغییر اندازه ماه به

طور دائم عجیب و زیبا بود.

سابقه زندگی در ایستگاه فضایی و نادل حالا خود را نشان می‌داد، چون او از تماشای تأثیرات متقابل زمین و ماه لذت می‌برد و بیشتر به خاطر این که این منظره نشان می‌داد که او دیگر در روی زمین نیست، او در حالی که کاملاً خوشحال بود و خنده‌ای هم بر لب داشت این منظره را با آب و تاب برای فیشر تشریح می‌کرد.

فیشر گفت: «می‌بینم که گفتن این مطالب به من که یک مرد زمینی هستم و ممکن است که رنجیده شوم برایت اهمیتی ندارد. نترس، من به کسی نخواهم گفت.»

وندل گفت: «کرایل، من از هر لحاظ به تو اعتماد دارم.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی که آنها از این بابت که تو یک ایستگاهی هستی در این مرحله از کار از تو برنجند؟»

«البته که آنها خواهند رنجید، آنها هم مثل من کوتاه فکر هستند. آنها هرگز فراموش نمی‌کنند که من یک ایستگاهی هستم. و من هم هرگز فراموش نمی‌کنم که آنها اشخاص زمینی هستند.»

«تسا، آیا این موضوع که توبه جای این که سقینه با سرعت مافوق نور رابرای ایستگاه فضایی خودت آدلایا درست کنی، برای زمین درست کرده‌ای، تو را ناراحت نمی‌کند؟»

وندل گفت: «ولی من آن را برای زمین درست نکرده‌ام و در صورتی که در آدلایا هم بودم، آن را برای آنها درست نمی‌کردم. در هر دو صورت من این کار را برای خودم انجام داده‌ام. من مسئله‌ای داشتم که باید حل می‌شد و کارم را با موفقیت تکمیل کردم، حالا من در تاریخ

به عنوان مخترع سرعت مافوق سرعت نور شناخته می‌شوم و این چیزی است که برای خودم انجام داده‌ام و اگر ادعای زیادی نباشد، می‌گویم که این کار را برای بشریت هم انجام داده‌ام. اهمیتی ندارد که این کار در کجا صورت گرفته است. می‌دانی، یک نفر یا چند نفر در ایستگاه فضایی روتور، دستگاه محافظت پیشرفته را اختراع کردند و حالا ما و همه ایستگاههای فضایی به آن دست یافته‌ایم و سرانجام همه ایستگاههای فضایی به این سرعت مافوق سرعت نور هم دست خواهند یافت. وقتی یک پیشرفتی حاصل می‌شود در واقع به همه بشریت کمک شده است.»

«بله، نهایتاً، فردا آنها دستور العمل کامل را به ما خواهند داد. هر چند نمی‌توان گفت که چه موقع آنها خواهند توانست که افکار عمومی و ایستگاههای فضایی را در جریان بگذارند.»

«مسئله قبل از مراجعت ما این کار را نخواهند کرد. و تا از مراجعت ما مطمئن نشوند، علتی کسردن موضوع موردی ندارد و چون آنها هیچ تماسی با ما ندارند، این انتظار سختی برای آنها خواهد بود. اولین بسیاری که فضا نوردان به ماه رفتند در تمام طول مسیر با زمین در تماس بودند.»

«درست است، ولی وقتی کریستف کلمب در اقیانوس آرام به دریاوردی پرداخت، تا هفت ماه بعد که مراجعت کرد، سلطنت اسپانیا از او هیچ خبری نداشت.»

«ولی حالا، زمین خیلی بیشتر از آن که هفت قرن و نیم پیش اسپانیا در خطر بود، در معرض خطر قرار دارد. جای بسی تأسف است که ما

سفینه‌ای با سرعت مافوق سرعت نور داریم ولی وسیله ارتباطی مافوق نور نداریم.»

«من هم متأسفم، همانطور که کار ایا سکی هم متأسف است. او خیلی برای درست کردن وسیله ارتباطی به من فشار آورد، ولی من دارای آن قدرت خارق‌العاده‌ای نیستم که هر کس هر چه بخواهد، فوراً برایش درست کنم. حرکت اجسام در ماوراء فضا چیزی است و پخش امواج در ماوراء فضا چیز دیگری. حتی در فضای معمولی هم اینها دارای قوانین و قواعد متفاوتی هستند. پس از آن که نیوتن قوانین و معادلات نیروی جاذبه‌ای را کشف و منتشر ساخت، دو قرن طول کشید تا ما کسول توانست قوانین الکترومغناطیسی و معادلات آنرا ارائه نماید. در ماوراء فضا هم، اجسام و امواج دارای قوانین و قواعد مختلفی هستند. ممکن است روزی ما ارتباطات ماوراء فضایی هم داشته باشیم، ولی در حال حاضر میسر نیست.»

«این خیلی بد است، ممکن است که پس‌رواز بنا سرعت مافوق سرعت نور بدون داشتن وسایل ارتباطی با سرعت مافوق سرعت نور عملی نباشد.»

«چرا که نه؟ این چه فلسفه غلطی است که تو به آن اشاره می‌کنی؟»

«این فقط فکری بود که به خاطر مرسید. تسا، تو چون اهل ایستگاه هستی و به زندگی در آنجا عادت کرده‌ای، ممکن است نتوانی بفهمی که زندگی در داخل ایستگاههای فضایی برای افراد بشر چقدر غیرطبیعی است.»

«واقعاً! به نظر من که ابدأ غیرطبیعی نمی‌آید.»

«چون تو در واقع در یک ایستگاه تنها زندگی نکرده‌ای. تو در یک سیستمی از ایستگاهها زندگی کرده‌ای که یکی از آنها سیاره‌ای بوده است که میلیاردها نفر جمعیت داشته است. امکان ندارد که روتورها وقتی به ستاره همجوار رسبندند، زندگی در یک ایستگاه مجزا از همه جا برای آنها رضایتبخش نبوده باشد؟ در آن صورت مطمئناً آنها به مدار زمین مراجعت می‌کردند، ولی این کار را نکردند. امکان ندارد که آنها سیاره‌ای پیدا کرده‌اند که در آن زندگی کنند؟»

«دارم متوجه می‌شوم که منظور تو چیست. تومی خواهی که اگر ما به ستاره همجوار رفیم و اثری از روتور در آنجا نبود ولی ستاره همجوار دارای نوعی سیستم سیاره‌ای بود، همه آن سیارات را به دقت جستجو کنیم تا شاید دختر تو را پیدا کنیم. ولی اگر دستگاههای هوش‌یاب ما اثری از هوش که به معنای زندگی است، در سیستم سیاره‌ای هم نشان ندادند، چه؟ در آن صورت هم ما باید یک به یک سیارات مزبور را جستجو کنیم؟»

«بله، اگر علائمی از قابل زندگی بودن در آنها مشاهده شود، ما باید در مورد آنها بررسی کنیم. به نظر من، ما باید هر چه بیشتر در مورد اینگونه سیارات اطلاعات به دست آوریم. ممکن است ما به زودی مجبور شویم که زمین را تخلیه کنیم، ما باید بدانیم که مردم خود را به کجا ببریم. این برای تو خیلی آسان است که از این موضوع چشم‌پوشی کنی، چون ایستگاههای فضایی می‌توانند فوراً تغییر محل بدهند، بدون آن که نیازی به تخلیه داشته باشند.»

«کرایل! شروع نکن که با من مثل يك دشمن رفتار کنی! چرا ناگهان فکر کردی که من يك ایستگاهی هستم. من تساهستم. اگر سیاره‌ای وجود داشته باشد، ما تا آنجا که بتوانیم آن را جستجو خواهیم کرد. من به تو قول می‌دهم. ولی اگر سیاره‌ای باشد و روتوربها آن را اشغال کرده باشند، آنوقت، خوب، تو سالها در روتورب‌سوده‌ای و باید جانوس پیت را بشناسی.»

«او را می‌شناسم. اگر چه او را هرگز ندیده‌ام، ولی زن... زن سابق من با او کار می‌کرد و آنطور که می‌گفت، مردی لایق و باهوش و خیلی هم قدرتمند بود.»

«خیلی قدرتمند، ما در ایستگاههای دیگر هم او را می‌شناختیم. اگر نقشه او این بوده است که جایی برای روتور پیدا کند که از نظر بقیه بشریت مخفی باشد، راهی بهتر از رفتن به ستاره همجواری نداشته است، چون هم نزدیک بود و هم در آن موقع کسی غیر از روتوربها از آن اطلاع نداشت. اگر به هر علتی او بخواهد که همه سیستم سیاره‌ای مال خودش باشد این کار را می‌کند. او از احتمال این که تعقیب شود و انحصار او به هم بخورد بیمناک خواهد بود و ورود سرزده ما او را خیلی ناراحت خواهد کرد.»

فیشرد در حالی که می‌دانست که وندل در چه موردی صحبت می‌کند، پرسید: «تو راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟»

وندل گفت: «فسردا ما پرواز می‌کنیم. و در مدت کوتاهی به ستاره همجواری خواهیم رسید و اگر آنطور که تو فکر می‌کنی ستاره مزبور دارای سیاره‌ای باشد و ما ببینیم که روتوربها آن را اشغال

کرده‌اند، موضوع اینطور تمام نخواهد شد که فقط برویم پایین و بگوییم سلام علیکم! من می‌ترسم که او به محض این که ما را ببیند جواب سلام ما را بایک گلوله انفجاری بدهد و به دیوار فراموشی راهیمان کند.»

بیست و نه

دشمن

۶۳

دکتر رانا او بیسن، مانند سایر ساکنین منطقه سرپوشیده اریتره هر چند وقت یکبار برای سرکشی به خانه و تجدید قوا از روتور دیدن می کرد. ولی اینبار دکتر او بیسن کمی زودتر از موعد مقرر که برنامه ریزی شده بود به روتور رفت، چون توسط فرماندار پیت احضار شده بود. او در دفتر جانوس پیت نشسته بود. معمولاً ضرورت شقیش کمتر ایجاد می کرد که با پیت ملاقات کند. از چند سال پیش که او پیت را دیده بود کمی بهتر به نظر می رسید ولی هنوز صدایش قوی و چشمانش تیز بودند و در قدرت فکری او هم نقصانی حاصل نشده بود.

پیت گفت: «من گزارش تو را در مورد اتفاقی که خارج از منطقه سرپوشیده رخ داده بود، دریافت کردم و تشخیص دادم که برخورد تو با وضعیت محتاطانه بوده است. ولی حالا، صرفنظر از گزارشات اداری و به طور غیررسمی بگو ببینم دقیقاً برای جناز چه اتفاقی افتاد؟ این اطاق

دارای دستگاه محافظت است و کسی نمی‌تواند حرفهای ما را بشنود و می‌توانی آزادانه با من حرف بزنی.»

دکتر اویسن گفت: «من فکر می‌کنم که گزارش من اگر محتاطانه هم باشد، واقعی و کامل بوده است. ما واقفاً نمی‌دانیم که برای فرمانده جناح چه اتفاقی افتاده است. معاینه مغزی با دستگاه اسکن تغییرات جزئی را نشان داد. این تغییرات فوق‌العاده کوچک بودند و شباهتی به آنچه که ما قبلاً تجربه کرده بودیم، نداشت. و فوراً هم همه چیز به حالت اول برگشت.»

«ولی بالاخره يك چیزی برای او اتفاق افتاد، مگر نه؟»

«بله، نکته همین جاست. ماهیچ چیز نمی‌توانیم بگوییم و فقط می‌شود گفت، «يك چیزی». ولی اگر منظور بیماری اریتریوی است، هیچ علائمی که شباهت به بیماریهای قبلی داشته باشد، مشاهده نگردید.»

«آیا امکان ندارد که این نوع ملایمی از بیماری اریتریوی بوده باشد؟»

«می‌توانیم اینطور تصور کنیم، ولی هیچ مدرکی در این مورد نمی‌توانیم ارائه کنیم. به هر حال، جناح کاملاً سالم و طبیعی است.»

«او به نظر طبیعی می‌رسد، ولی ما مطمئن نیستیم که واقفاً به حالت اول برگشته باشد.»

«و دلیلی هم وجود ندارد که او به حالت اول برگشته باشد.»

بیت در حالی که شکنجایی خود را از دست داده بود، گفت: «تو با من یکی به دو می‌کنی؟ تو می‌دانی که شغل جناح خیلی مهم است. در منطقه سرپوشیده همیشه وضعیت مشکوک است، چون ما نمی‌دانیم که

چه موقع بیماری اریتریوی دوباره شروع خواهد شد. ارزش جناح به این بود که به نظر می‌رسید نسبت به بسیاری مصونیت دارد ولی حالا به سختی می‌توانیم فرض کنیم که او مصون باشد. با این اتفاقی که افتاد ما مجبوریم که او را عوض کنیم.»

دکتر اویسن گفت: «این تصمیمی است که شما باید بگیرید، برماندارم من به عنوان يك ضرورت پزشکی تعویض را پیشنهاد نمی‌کنم.»

«ولی تو او را تحت مراقبت شدید قرار خواهی داد. و امکان چنین ضرورتی را هم در نظر داشته باش. امیدوارم که این کار را یکی، به خصوص از این جهت که اگر موضوع تعویض پیش بیاید، من تو را برای این کار در نظر دارم.»

نشانه‌ای از هیجان در قیافه اویسن درخشید و با تعجب پرسید: «مرا در نظر دارید؟»

بیت گفت: «چرا که نه؟ مشهور شده است که من هرگز علاقه‌ای به مستمر کردن اریتریو نداشته‌ام. من به آزادی حرکت بشریت اعتقاد دارم و نمی‌خواهم که دوباره پای بسد يك سیاره بزرگ بشویم. کار غافلانه این است که ما از منابع سیاره اریتریو استفاده کنیم و آن‌را به همین منظور به استعمار درآوریم، نه برای سکونت مردم. ولی اگر بیماری ما را تهدید کند، نمی‌توانیم حتی این کار را هم بکنیم. اینطور نیست آ؟»

«نه، فرمالتار، ما نمی‌توانیم.»

«بنابراین کار واقعی ما این است که این مسئله را حل کنیم. ما

قبول کرده بودیم که بیماری دیگر وجود ندارد. ولی حادثه اخیر نشان داد که هنوز خطر از میان نرفته است. چنانچه به بیماری ارتروزی دچار شده باشد یا نه، او مطمئناً به نوعی رنجور شده است و من می‌خواهم که استفاده از منابع ارترو در تقدم یکم قرار گیرد و توضیحی هستی که این پروژه را به طور طبیعی هدایت خواهی کرد.»

«من خوشحال خواهم شد که این مسئولیت را قبول کنم، چون به هر حال این کاریست که من هم اکنون هم آن را انجام می‌دهم و لسی اختیارات من بیشتر خواهد شد. من از اینکه فرمانده منطقه سر پوشیده در ارترو بشوم تردید دارم.»

«چون تو گفتی که تصمیم بامن است، پس اگر من تصمیم بگیرم که این پست را به تو پیشنهاد کنم، آیا آن را رد نخواهی کرد؟»
«خیر، فرماندارا خیلی هم مایه افتخار من خواهد بود.»
«بله، مطمئن هستم. و به سر دختر چه آمد؟»
«دکتر اوپسن، برای یک لحظه از تغییر ناگهانی موضوع توسط پیت، یکه خورد و بالکنت تکرار کرد: «دختر؟»

پیت گفت: «بله، دختری که بنا چنان بیرون رفته بود و لباس حفاظتی خود را هم در آورده بود.»
«مارلین نیشرا؟»

«بله اسش همین است، برای او چه اتفاقی افتاد؟»
«دکتر اوپسن با تردید گفت: «هیچ اتفاقی برای او نیفتاد. فرماندارا همانطور که در گزارش هم نوشته‌ام، اسکن مغزی و سایر معاینات و مشاهدات هیچ چیز را نشان نداد.»

پیت گفت: «منظورت این است که چنانچه که لباس حفاظتی ارتروزی به تن داشت دچار ناراحتی شد اما برای این دختر - این مارلین نیشرا - که لباس مزبور را هم به تن نداشت هیچ ناراحتی پیش نیامد؟ این به نظر تو عجیب نمی‌نماید؟»

«او زن جوان عجیبی است. معاینه مغزی اسکن او...»

«از نتیجه اسکن مغزی خبر دارم و می‌دانم که اودارای تواناییهای به خصوصی می‌باشد. تو چگونه با این توانایی به خصوص او برخورد کرده‌ای؟ آیا او افکار را به نوعی می‌خواند؟»

«خیر، فرماندارا این غیر ممکن است. تصور تله پات بودن فقط یک خیال است. ایکاش او می‌توانست افکار را بخواند، در آن صورت خیلی خطرناک نبود. افکار را می‌توان تحت کنترل در آورد. ظاهراً او زبان اندام را می‌خواند و این قابل کنترل نیست. هر حرکتی که ناخود آگاه انجام می‌گیرد مفهومی دارد. او این جملات را با ناراحتی ادا می‌کرد و ناراحتی او از چشم پیت هم دور نماند.»

پیت پرسید: «آیا تو این موضوع را شخصاً تجربه کرده‌ای؟»
«دکتر اوپسن گفت: «امکان ندارد که کسی نزدیک این خانم جوان باشد و از مشاهده قوه ادراک ناراحت کننده او بی بهره بماند.»
«تعریف کن بینم چطور برای تو پیش آمده؟»

«بعد از آنکه من فرمانده چنان را معاینه و آزمایش کردم، مارلین از من پرسید که حالش چطور است. من به او گفتم که او آسیب مهمی ندیده و امید زیادی وجود دارد که به زودی سلامتی کامل خود را بازیابد. مارلین گفت چرا این موضوع تو را مأیوس کرده است؟ من گفتم که

مأیوس نیستم و خیلی هم خوشحال هستم. ولی ما زلین گفت: این کاملاً روشن است که تو مأیوس هستی، تو ناشکیبا هم هستی. این اولین باری بود که من به چنین وضعی برخورد می‌کردم چیزی به فکرم نرسید جز اینکه در برابر او مقاومت کنم. بنابراین گفتم، من برای چه باید ناشکیبا باشم؟ او با چشمان درشت و سیاهش نگاه موقرانه‌ای به من انداخت و بعد گفت، به نظر می‌رسد که در مورد عمو سیور...»

پیت حرفش را قطع کرد و گفت: «عمو سیور؟ آیا آنها با هم نسبت دارند؟»

او بیسن گفت: «نه، من فکر می‌کنم که این فقط يك اصطلاح محبت آمیز باشد.»

«وقتی او این حرف را زد توجه احساسی پیدا کردی؟»

«طبیعی است، من خیلی عصبانی شدم، و از او دور شدم.»

«تو چرا عصبانی شدی؟ به خاطر این که حرف بدی به تو زده بود»

ویا به این خاطر که او درست می‌گفت؟»

«خوب، بالاخره...»

«نه، نه، ظفره نرو، دکتر. او اشتباه می‌کرد یا درست می‌گفت؟»

آیا تو از این که جنار دوباره سلامتی‌اش را باز می‌یافت ناامید و ناراحت بودی که دخترک فهمیده بود و با این که همه اینها فقط تصورات او بودند؟»

«او در مورد چیزی حرف می‌زد که حقیقت داشت. خوب، من هم»

يك بشو هستم و در جستجوی موقعیت برای ترفنی. تو خودت حالا اشاره کردی که ممکن است پست فرماندهی را به من بدهی، که به نظر می‌رسد

مفهومش اینس باشد که به نظر تو هم من برای این کار صلاحیت دارم.»

«من مطمئن هستم که در واقع با تو برخورد خوبی هم نشده است.»

ولی حالا خوب دقت کن، تو حالا این خانم جوان را که اسکن مغزی و

عسجین رفتار او نشان می‌دهد که خیلی عجیب است و به علاوه به نظر

می‌رسد که در برابر بیماری اریتری هم مصونیت دارد، در اختیار داری.

آیا امکان ندارد که او وسیله مفیدی برای بررسی در مورد بیماری اریتری

باشد؟»

«تصور می‌کنم اینطور باشد. ولی چطور می‌توان آزمایش کرد؟»

پیت آهسته گفت: «بگذر او هر چه بیشتر که ممکن است در معرض

آب و هوای اریتر قرار بگیرد.»

دکتر او بیسن گفت: «این چیزی است که او خودش هم می‌خواهد

الجام بدهد. به نظر می‌رسد فرمانده جنار هم می‌خواست اجازه بدهد که

او این کار را بکند. ولی اگر او به بیماری دچار شود، چه؟»

«ما باید به خاطر داشته باشیم که حل مسئله بیماری اریتری از

غیر و صلاح يك فرد به خصوص مهمتر است. ما می‌خواهیم که دنیایی

را به دست آوریم و بایستی بهای لازم را هر چند هم که غمناک باشد،

بپردازیم. ممکن هم هست که ما زلین به بیماری دچار نشود و ما بسا

بررسی علت آن بتوانیم درک کنیم که چگونه بیماری را برطرف کنیم و

جلوی شیوع آن را بگیریم. در این صورت ما بدون آنکه چیزی را از

دست داده باشیم، موفق خواهیم شد.»

درست بعد از رفتن دکتر او بیسن به آپارتمانی که در روتور داشت

بود که بیت فکر کرد که با این ترتیب او دشمن مارلین قشر شده است و پیروزی واقعی وقتی خواهد بود که قدرت فکری مارلین ضایع شود و بیماری اریترویی پانچا بماند. و به این ترتیب او از شر يك دختر مزاحم راحت خواهد شد. دختری که ممکن است روزی فرزندی مانند خودش به وجود آورد و سرانجام يك جمعیت نامطلوب همانند جمعیت بی جنب و جوش زمین به وجود آید.

۶۲

اوتینیا اینسینا شدیداً دلواپس و مارلین قشر به وضوح ناشکیا بود و سیورجنار هم مراقب آنها بود. هر سه نفر در منطقه سرپوشیده اریترو به دور هم نشسته بودند.

اینسینا گفت: «مارلین حالا به خاطر داشته باش که زیاد به نمبیس نگاه نکنی. می دانم که تو در مورد اشعه مادون قرمز آگاهی داری، ولی نمبیس در واقع يك ستاره نیمه مشعل است که هر چند وقت یکبار انفجاری در سطح آن روی می دهد و موجب پیدایش نور سفید در روی آن می شود. این عمل فقط یکی دو دقیقه طول می کشد و اسی همین مدت برای صدمه زدن به شبکه چشم کافی است و زمان آن هم معلوم نیست.»
جنار پرسید: «ستاره شناسان نمی توانند زمان وقوع این انفجارها را تعیین کنند؟»

اینسینا گفت: «نه، این هم یکی از پدیده های نامنظم طبیعت است»

که نمونه های زیادی از آن در طبیعت وجود دارد. ما هنوز توانین خیلی از پدیده های مقشوش ستاره ای را پیدا نکرده ایم. این توانین خیلی پیچیده هستند. البته ما باید از این مشعل بودن و انفجارات سیاهگزار هم باشیم، چون سه درصد انرژی های که اریترو از نمبیس دریافت می کند در نتیجه این انفجارات می باشد و بدون آنها اریترو يك ذیای یخ زده خواهد بود که زندگی بر روی آن مشکلتر خواهد شد.»

وقتی آن دو با هم صحبت می کردند، مارلین نگاهشان می کرد، و سرانجام با اوقات تلخی گفت: «شما دو نفر چقدر می خواهید این گفتگو را ادامه بدهید؟ من باید بالاراحتی اینجا بشینم و به حرف های شما گوش بدهم؟»

اینسینا گفت: «تو وقتی از اینجا بیرون بروی به کجا خواهی رفت؟»

رفت؟

مارلین گفت: «همین اطراف. به جویبارها و رودخانه های کوچک در هر جا که باشند.»

اینسینا پرسید: «چرا؟»

مارلین جواب داد: «چون جالب هستند. جریان آب در فضای باز که انتهای آن معلوم نیست و انسان نمی داند که به کجا منتهی می شوند. دشمن می دانیم که شروع آنها هم به طور طبیعی صورت می گیرد و کسی آنها را پمپاژ نمی کند. من دوست دارم که آنجا بایستم و آنها را تماشا کنم.»

اینسینا گفت: «میاد از آب آنها بنوشی.»

مارلین گفت: «من قصد چنین کاری را ندارم. من می توانم يك

ساعت در برابر تشنگی دوام بیاورم. اگر من گرسنه یا تشنه بشوم، و یا احتیاجات دیگری داشته باشم، برمی گردم. تو برای چیزهای جزئی و بیهوده نگران هستی. حالا من می توانم بروم؟»

جنار به اینسینا نگاه کرد و گفت: «او گیتیا، بهتر است بگذاریم او برود. ما نمی توانیم او را برای همیشه اینجا نگهداریم. به علاوه، دکتر اویسن که به تازگی از روتور برگشته، گفته است که یکبار دیگر مدارک را بررسی کرده و دپروز به من گفت که نتایج اسکنهای مغزی مارلین به قدری خوب است که او اطمینان دارد که در اریتر و هیچ آسیبی به مارلین نخواهد رسید.»

مارلین که به طرف درب خروجی می رفت، برگشت و گفت: «صبر کن هموسیورا. فراموش کردم که بگویم، تو باید خیلی مواظب دکتر اویسن باشی.»

جنار گفت: «چرا؟ او متخصص فیزیک عصبی خوبی است.»

مارلین گفت: «منظورم تخصص او نیست. وقتی تو در خارج از منطقه سرپوشیده دچار مشکل شدی او خوشحال شد، و وقتی بهبود حاصل کردی او ناامید و نازاحت شد.»

اینسینا با تعجب پرسید: «چه چیز موجب شد که تو این حرف را بزنی؟»

مارلین گفت: «چون من می دانم.»

اینسینا گفت: «ولی سیور من متوجه نمی شوم. تو با اویسن اختلافی داری؟»

جنار گفت: «مسلماً ما اختلافی نداریم، ما خیلی خوب باهم کنار

آمدیم و حتی یک مورد ناراحتی هم پیش نیامده، ولی اگر مارلین می گوید...»

اینسینا گفت: «امکان ندارد که مارلین اشتباه کند؟»

مارلین فوراً گفت: «من اشتباه نمی کنم.»

جنار گفت: «مارلین، من مطمئن هستم که تو درست می گویی.»

آنگاه رو به اینسینا کرد و گفت: «دکتر اویسن زن جاه طلبی است. اگر برای من اطمینانی بیفتد، او قطعاً به جانشینی من انتخاب خواهد شد. او در اینجا سابقه زیادی دارد، و اگر بیماری از ریترویی دوباره پیدا شود، او بهترین کسی است که می تواند با آن مقابله کند. مضافاً بر این که او از من مستتر است و ممکن است احساس کند که فرصت زیادی ندارد تا در انتظار پیشرفت باشد. من او را سرزنش نمی کنم. ممکن است که او به طور ناخودآگاه از بیماری من خوشحال باشد.»

مارلین گفت: «بله، همینطور است. او همه این مطالب را می داند.»

هموسیورا، مواظب باش!»

جنار گفت: «خوب، من مواظب هستم. حالا تو حاضری؟»

مارلین گفت: «البته که حاضرم.»

جنار گفت: «بگذار تو را تا محافظه خروجی همراهی کنم، او گیتیا،

تو هم با ما بیا و اینقدر قیافه همزده به خود بگیر.»

و بدین ترتیب برای اولین بار، مارلین تنها و بدون پوشیدن لباس

حفاظتی مخصوص قدم به سطح اریتر گذاشت.

و این امر به وقت استاندارد زمین ساعت نه و بیست دقیقه صبح روز

پانزدهم ژانویه سال ۲۲۳۷ واقع گردید. به وقت اریتر و نیمه صبح بود.

سی انتقال

۶۵

کراپل فیشر سعی سعی کرد که هیجان خود را فرو نشانند و مانند دیگران در حالت آرامش باشد.

در آن لحظه او نمی دانست که دکتر تما و ندل کجاست. هر چند سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور نسبتاً کوچک بود ولی وقتی يك نقره محفظه دیگر آن می رفت ممکن بود دیگران نتوانند او را ببینند. بهر حال و ندل در سفینه بود و نمی توانست زیاد دور باشد. سه نفر خدمه دیگر سفینه که از دستیاران و ندل بودند، در نزدیکی فیشر هر يك به کاری مشغول بودند. تنها فیشر کار معینی نداشت که انجام بدهد و فقط مواظب بود که جلوی دست و پاهای دیگران را نگیرد.

او نیز چشمی مراقب سه نفر دیگر بود. (یکی از آنها زن و دو نفر دیگر مرد بودند.) فیشر آنها را می شناخت و بارها با آنها صحبت کرده بود. آنها همه جوان بودند. مستترین آنها «چائولی وو» بود که سی و هشت

سال داشت و متخصص امور ماوراء فضایی بود. بعد «هنری جارلو» سی و پنجساله، و «هری بلنکوویچ» کوچکترین عضویم که بیست و هفت ساله بود و هنوز مرکب دکتری او خشک نشده بود.

وندل، پنجاه و پنج ساله در مقایسه با آنها پیر بود ولی او مخترع و طراح و تقریباً مالک سفینه به حساب می آمد.

در این میان فقط فیشر بود که پنجاه سال داشت و هیچگونه آموزش تخصصی هم ندیده بود، و اگر سن و تحصیلات در نظر گرفته می شد او هرگز برای این سفر انتخاب نمی شد.

ولی یکی از امتیازات او این بود که یکبار در ایستگاه فضایی رونور بوده است و امتیاز دیگر آن که وندل خواسته بود که با او در این سفر همراه باشد و بسالتر از همه آن که نانایاما و کاراپاسکی هم خواست بودند که او به این سفر برود.

سفینه به راه خود در فضا ادامه می داد. شکل حرکت آن مانند یک مرغ دریایی بود که تازه شروع به راه رفتن در روی زمین کرده و مهارت کافی برای این کار ندارد و منظره نامطلوبی را به وجود آورده است.

ناگهان وندل در حالی که موهایش قدری ژولیده و کمی هم عرق کرده بود آمد.

فیشر گفت: «تسا، همه چیز خوبست؟»

وندل گفت: «اوه، بله، کاملاً». هیچ اشکالی پیش نیامده است.»

«ما چه زمانی به ماوراء فضا می رسیم؟»

«ناچند ساعت دیگر. ما می خواهیم که تمام نیروهای جاذبه ای را

که موجب تغییر جهت سفینه می شوند به دقت محاسبه کنیم.»

«این سفینه هم زیاد کار آبی ندارد. آیا احتمال دارد که سو در یک موقعیتی قرار بگیری که باید عجله کنی و نتوانی که همه کششهای جاذبه ای را محاسبه کنی؟»

وندل نگاهی به فیشر انداخت و ناگهان خنده اش گرفت، و گفت:

«تو قبلاً هرگز از این سئوالات نمی کردی، حالا چرا این سئوال را می کنی؟»

«چون من قبلاً هرگز در یک سفینه واقعی که با سرعت مافوق

سرعت نور حرکت کند، نبوده ام. در تحت این شرایط این سئوال به

معلم ضروری آمده.»

«این سئوال و سئوالات دیگری از این قبیل، سالهاست که برای

من هم بر حسب ضرورت پیش آمده اند. به باشگاه ماخویش آمدم.»

«جواب مرا بده.»

«اولاً دستگامهایی وجود دارند که نیروهای جاذبه را اندازه گیری

می کنند، هم از لحاظ جرم و هم از لحاظ کشش جاذبه ای. و این کار در هر

قطعه ای از فضا انجام می گیرد. البته اندازه گیریها زیاد دقیق نیست ولی

به اندازه کافی به واقعیت نزدیک است. در موقعیت مناسب که نیروی

جاذبه هم درست محاسبه شده باشد، عبور از فضا به آرامی صورت

خواهد گرفت، مثل این که انسان بخواهد از آستاله درب ساختمان خارج

شود، و ما می خواهیم که از نظر روانی هم شده اولین انتقال هر چه

ممکن است به آرامی صورت بگیرد.»

«تو قبلاً در مورد تکانهایی که در لحظه انتقال حادث خواهد شد

صحبت کرده ای و گفته ای که حتی اگر جاذبه هم اجازه بدهد، اولین

انتقال ما ممکن است کشنده باشد.»

واحتمال دارد. در سینه‌ای مانند این سینه با سرعت مافوق سرعت نور، با استفاده از انرژی زیاد، ما انتقال را با سرعت‌های معمولی انجام می‌دهیم. ممکن است سرعت ما در یک لحظه هزاران کیلومتر در ثانیه باشد و در لحظه دیگر سرعت ما به میلیون‌ها کیلومتر در ثانیه برسد، بدون آن که شتابی داشته باشیم.»

«وقتی سرعت در یک لحظه یک میلیون بار افزایش می‌یابد، چطور ممکن است که شتاب وجود نداشته باشد؟»

«چون از نظر ریاضی انتقال معادل شتاب است. در صورتی که بدن در مقابل شتاب عکس العمل نشان می‌دهد ولی در برابر انتقال عکس العمل نشان نمی‌دهد.»

«تو چطور به این نتیجه رسیده‌ای؟»

«با فرستادن حیوانات به داخل ماوراء فضا. این حیوانات فقط برای مدتی کمتر از یک میکروثانیه در ماوراء فضا هستند، ولی مادام‌مورد انتقال از فضا به ماوراء فضا و در فاصله این دو نگران هستیم.»

«و حیوانات به ماوراء فضا می‌رسند؟»

«البته. وقتی آنها به نقطه مورد نظر بازگشتند، نتوانستند به خوبی به سا بگویند که چه به آنها گذشت. ولی چون آنها صدمه‌ای ندیده و کاملاً آوارم بودند، برای ما روشن شد که آنها به هر حال هیچ صدمه‌ای ندیده بودند. ما این آزمایش را روی دوازده حیوان از انواع مختلف انجام دادیم. حتی روی میمون‌ها هم آزمایش کردیم و به جز یک مورد، همه آنها کاملاً سالم ماندند.»

«در آن یک مورد چه اتفاقی افتاد؟»

«حیوان مرده بود، به وضع عجیب و غریبی لت و پاز شده بود. ولی این به علت اشتباه در برنامه ریزی به وجود آمده بود، و انتقال به کلی صورت نگرفته بود. این وضع ممکن است برای ما هم پیش بیاید، البته احتمال این کار خیلی کم است، ولی غیرممکن نیست. این درست مثل این است که ما وقتی می‌خواهیم از آستانه در خارج شویم، نوسک کشمان به آستانه گیر کند و با سر به زمین برخوردیم و گردن ما بشکند. چنین چیزی ممکن است واقعاً پیش بیاید ولی ما هر بار که از آستانه در عبور می‌کنیم انتظار چنین رویدادی را نداریم. درست است؟»

«فیش در حالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسید، گفت: «من فکر می‌کنم که چاره دیگری نداریم. درست است؟»

دو ساعت و بیست و هفت دقیقه بعد سینه به سلامت وارد ماوراء فضا شد، و هیچ‌یک از سرنشینان آن کوچکترین احساس ناراحتی نکردند. در بدین ترتیب اولین پرواز با سرعت مافوق سرعت نور به وقوع پیوست. زمان انتقال به وقت استاندارد زمین ساعت نه و بیست دقیقه قبل از ظهر روز پانزدهم ژانویه سال ۲۲۳۷ بود.

سی و یک

اسم

۶۶

سکوت

مارلین از سکوتی که سر اریتر و حکم نما بود، لذت می برد.
سر ای این که امتحان کند که آیا اگر بخواهد این سکوت را بشکند
می تواند یا نه، خم شد و ریگی برداشت و به طرف صخره ای که در آن
ازدیگی بود، پرت کرد. ریگ صدای ملامتی کرد و دوباره به زمین
انداخت.

مارلین که منطقه سر پوشیده را بالباس معمولی، و حتی لباسهایی
سبکتر از آنچه که در روتور می پوشید تسلک کرده بود، خود را کاملاً
راحت حس می کرد.

او از منطقه سر پوشیده مستقیماً به طرف جویبارها حرکت می کرد
و به ملامتی که روی سطح اریتر وجود داشت توجه نمی کرد.
آخرین سفارش مادرش را به یاد داشت، که گفته بود مارلین،

خواهش می‌کنم یادت باشد که قول داده‌ای که به جایی نروی که از آنجا نتوانی ساختمان منطقه سرپوشیده را ببینی.

خنده آرامی کرد؛ زیرا سوخته نداشت که در چشم‌رس منطقه سرپوشیده باشد یا نه، چون يك دستگاه انتشار دهنده امواج با خود داشت که در هر زمان می‌توانستند محل او را پیدا کنند، او هم به‌امشاهده جهت امواجی که از منطقه سرپوشیده منتشر می‌شد و در دستگاه گیرنده او هم پیدا بود؛ می‌توانست جهت‌یابی کند.

اگر برای او حادثه‌ای پیش می‌آمد - یا می‌فاناد و یا به نوعی آسیب می‌دید - آنها می‌توانستند به کمک او بیفتند.

اگر يك شهاب‌ساز او برخورد می‌کرد، مسلماً او می‌مرد و در صورتی که در چشم‌رس هم قرار داشت، هیچ‌کس نمی‌توانست کاری انجام دهد.

ارینرو خیلی آرام و زیبا بود. مارلین به منطقه‌ای که جویبارها در آنجا روان بودند، رسید. آنها با صدای آرامی جریان داشتند. اوربگی

رایه داخل آب انداخت و ترشح کوچکی به وجود آمد. پای خود را به کنار نهر گذاشت، صدای مبهمی به گوشش رسید. خم شد و مشتش را

پراز آب کرد و بر روی خاکمی که در جلوش بود ریخت، نقطه‌ای که آب را ریخته بود نخیس و نیره شد. مقدار بیشتری آب به آن نقطه ریخت و

پای راستش را بروی آن نقطه گذاشت و فشار داد. وقتی پایش را برداشت زدهای عمیقی به وجود آمده بود.

در اطراف نهرها کمتر سنگ دیده می‌شد که مارلین از آنها برای عبور از نهرها استفاده می‌کرد.

مارلین آهسته حرکت می‌کرد، می‌دانست که نسبت در صد اکسیژن

در آنجا کمتر از روتور است و اگر می‌دوید به زودی خسته می‌شد و بایستی فوراً به گردش خود خاتمه می‌داد.

او می‌خواست که همه چیز را تماشا کند!

به پشت سرش نگاه کرد، ساختمان منطقه سرپوشیده و به‌خصوص قسمت جایی شکلی که برای استقرار دستگاه‌های ستاره‌شناسی ساخته

شده بود، هنوز قابل رؤیت بود.

به راه خود ادامه داد. می‌خواست به جایی برسد که افق را به‌طور کامل و خالی از آنچه که دست بشر در آن دخالت داشته است ببیند.

چشمان او به تمسیر صورتی رنگ شده بود و گاهی‌گاهی هم به صحرائ اطراف خود نگاه می‌کرد که فقط صورتی نبود و مرتباً تاریک

و روشن و به رنگهای نارنجی و ارغوانی و مساند روتور رنگارنگ می‌شد.

مارلین احساس می‌کرد که نمی‌خواهد ارینرو را ترک کند، چون بودن در آنجا او را دلگرم می‌کرد. او بیشتر از آنکه در روتور بسود

احساس راحتی و آرامش می‌کرد و لسی علت این احساس خود را نمی‌دانست.

شاید چون دل بستگی به يك دنبای بزرگ مانند زمین در رُن او برد، از این رو او تاخورد آگاه به ارینرو عشق می‌ورزید. ولی اگر اینطور

بوده پس چرا در رُن افراد دیگر چنین چیزی وجود نداشت؟

عجیب این بود که ارینرو به نظر مارلین لم‌بزرخ نمی‌آمد. در روتور هکنارها زمین کشاورزی و باغهای میوه و مناظر سبز و زرد وجود

داشت، و ساختمانهای نامنظمی که با دست بشر ساخته بودند ولی اینجا

در اریتره فقط دشتهای هموار و پوشیده از سنگها به اندازه‌های مختلف که به نظر می‌آمد آنها را بسادست روی سطح اریتره وجود داشتند و جود داشت. در بین آنها جویبارها و نهرهای آب روان بود اما اثری از زندگی وجود نداشت. به استثنای میلیونها سلول کوچک که شبیه میکروب بودند و از بزرگت انرژی نور قرمز رنگت نمیسس آتمسفر اریتره را پرازا کسپین کرده بودند.

و نمیسس، شبیه يك ستاره كوچك قرمز رنگت كه متجاوز از دوست میلیارد سال با انرژی خود اریتره و پروکاریوتهای کوچکش را گرم و راحت نگهداشت بود و مدتها پس از آن كه خورشید زمین و سایر ستارگان درخشانی كه بعد از آن به وجود آیند و نابود گردند، نمیسس بدون تغییر خواهد درخشید، و اریتره بدون تغییر به دور مگاس در گردش خواهد بود، و پروکاریوتها هم زندگی می‌کنند و می‌میرند و تغییر اساسی در وضع آنها پیش نمی‌آید.

مطمئناً بشریت حق نداشت كه به این دنیای تغییرناپذیر قدم بگذارد و آن را تغییر بدهد، اگر مارلین به تنهایی در اریتره می‌ماند، بالاخره به غذا و مصاحبت نیاز داشت. او ممكن بود گاهگاهی برای تهیه تداركات و دیدار اشخاص دیگر به منطقه سرپوشیده برود اما می‌توانست بیشتر اوقات خود را به تنهایی در اریتره بگذراند. ولی آیا دیگران به دنبال او نمی‌آمدند؟ و آیا آمدن دیگران ولو به تعداد کم - آیا بهشت او خراب نمی‌شد؟ و آیا با ورود خود او كه به تنهایی هم وارد شده بود، این بهشت خراب نمی‌شد؟

با صدای بلند گفت: «نه!»

با صدای بلند فریاد کشید تا ببیند كه آتمسفر اریتره صدایش را منعكس می‌كند و صدا به گوشش می‌رسد. او صدای خودش را شنید ولی در دشت هموار هیچ انعكاسی به وجود نیامد، برگشت و به طرف ساختمان منطقه سرپوشیده كه مانند سایه كم رنگی در افق دور پیدا بوده نگاه كرد. دلش می‌خواست كه ساختمان مزبور هرگز پیدا نبود و غیر از خودش و اریتره، هیچ چیز دیگری را نبیند.

صدای وزش باد را شنید و فهمید كه سرعت باد زیاد شده است. ولی باد زیاد هم شدید نبود و هوام سرد نشده و هنوز كاملاً مطبوع بود. صدای آهسته‌ای به گوشش رسید: «ا - ا - ا - ا - ا - ا»

او باشادی صدا را تقلید كرد: «ا - ا - ا - ا - ا - ا»

هواشناسان گفته بودند كه آن روز هوا صاف خواهد بود. مارلین به آسمان نگاه كرد، آیا ممكن بود كه به طور ناگهانی ویشی بینی نشده، اریتره دچار طوفان شود؟

آیا امكان داشت كه باد شدید و ناراحت‌كننده شود؟

آیا امكان داشت كه آسمان ابری شود و قبل از آن كه او بتواند به منطقه سرپوشیده برود، باران شروع به باریدن كند؟

این فكر هم مانند فكر در مورد شهاب، احمقانه بود. در اریتره باران می‌بارید ولی حالا فقط چند لکه ابر صورتی رنگ در آسمان دیده می‌شد و نشانه‌ای از طوفان به چشم نمی‌خورد.

دوباره با دبك صدای دو قسمتی را زمزمه كرد: «ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا»

مارلین ناراحت شد و با خود گفت: «چه چیزی ممكن است

این صدا را به وجود آورده باشد؟ مطمئناً بساد به خودی خود صدایی ندارد و باید به چیزی برخورد کند تا صدایی مانند این را به وجود آورد. ولی تا آنجا که چشم کار می‌کند، هیچ چیزی به نظر نمی‌آید.

و حالا يك صدای سه قسمتی به گوش رسید: «ا - ا - ا - ا - ا»

ای - ی - ی - ی - او - ا - ا - ا - ا

و تکیه صدا روی قسمت دوم بود.

مارلین با تعجب به اطراف نگاه کرد. متوجه نمی‌شد که صدا از کجا می‌آید. برای تولید صدا بساید شیئی ارتعاش پیدا کند، ولی او چیزی را نمی‌دید و چیزی را هم حس نمی‌کرد.

اریترو خالی و ساکت به نظر می‌رسید و امکان نداشت که بتواند

صدا تولید کند. دوباره، صدا واضحتر از پیش تکرار شد: «ا - ا - ا - ا - ا»

ای - ی - ی - ی - او - ا - ا - ا - ا

مثل این بود که صدا در داخل سرش قرار دارد، ولی او به خوبی

احساس می‌کرد که سرش عیبی پیدا نکرده است!

او منتظر بود که دوباره صدا را بشنود، و اینبار صدا بلندتر و

واضحتر به گوش رسید. ناگهان به فکرش رسید که صدا تعریف می‌کند تا بهتر شود.

تمرین می‌کند؟ چه چیزی را تمرین می‌کند؟

ناگهان با اکراه وی میلی شدید، فکر کرد که کسی که نمی‌تواند

حروف صدا دار را بگوید سعی دارد که اسم او را بگوید. و وقتی این

فکر در او تقویت شد، صدا اینطور به گوشش رسید: «ا - ا - ا - ا - ا»

لی - ا - ا - ا - ن - ا - ا - ا - ا

ناگهان وبه ملور ناخود آگاه جلوی گوشهای خود را با دستانش گرفت و بدون این که حرفی به زبان بیاورد، به این کلمه فکر کرد: «مارلین»

و بعد صدا به تقلید از او اینطور به گوشش رسید: «ما - ا - ا - ا»

ن - و - ا - ا

او در خود احساس لرزش و تنفر کرد و صدا را تشخیص داد. آن

صدای اورنیل بود. اورنیل که در روتور بود و از روزی که در روتور

مارلین به او گفته بود که زمین ویران خواهد شد، دیگر او را ندیده بود.

مارلین به قدرت به فکر او می‌انداخت. ولی هر وقت که راجع به او فکر

می‌کرد برایش درد آور بود.

چرا او صدای کسی را که در آنجا نبود می‌شنید؟ «مارلین»

دیگر ناامید شده بود، این بیماری اریترویی بود که او خیلی

مطمئن بود که به او سرایت نمی‌کند.

با چشمان بسته به طرف ساختمان منطقه سر پوشیده دوید و لحظه‌ای

هم دزدنگ نکرد، که علت آن را بگوید. او حتی نمی‌دانست که در حال

جیب کشیدن است.

دو نفر نگاهیان که لباس حافظنی مخصوص به تن داشتند، باشندین

صدای جیب او از ساختمان خارج شدند. ولی قبل از آن که آنها به نزدیکی

مارلین برستد صدای جیغ او افتاده بود و دیگر نمی‌دوید. این حالت قبل از آن که او از آمدن نگهبانان با خبر شود حادث شد.

وقتی نگهبانان به او رسیدند آرام به نظر می‌رسید و وقتی از آنها پرسیدند «چه خبر شده؟» نگهبانها مات و مبهوت شدند.

هیچ يك از آنها جوانی نداده، و یکی از آنها دستش را جلو آورد که زیر پندل او را بگیرد. ولی مارلین دست او را کنار زد و گفت: «به من دست نزن، من به داخل ساختمان می‌آیم، اگر این چیزی است که شما می‌خواهید، خودم می‌توانم راه بروم.»

و او با آرامی با آنها به داخل ساختمان بازگشت. او کاملاً خونسرد بود.

او گیتا اینسینا در حالی که از ترس لبهایش خشک شده و رنگ از رویش پریده بود سعی می‌کرد که خونسردی خود را حفظ کند. پرسید: «مارلین در آن بیرون چه اتفاقی افتاده؟»

مارلین در حالی که از چشمان سیاهش چیزی پیدا نبود، گفت: «هیچ چیز، ابدأ اتفاقی نیفتاده.»

«اینطور جواب نده، تو می‌دویدی و جیغ می‌کشیدی.»
و آن فقط برای يك لحظه بود. می‌دانی، آنجا خیلی ساکت بود و بعد از مدتی من فکر کردم که شاید گوشده باشم. آن وقت بایم و ایبه

زمین کوبیدم، و دویدم و جیغ کشیدم تا صدایی بشنوم.»

اینسینا باقیافه اخم آلود پرسید: «فقط برای شنیدن صدای این کاروا کردی؟»

«بله، مادری.»

«مارلین، انتظار داری که من این را باور کنم؟ من باور نمی‌کنم چون ماصدای جیغ تو را شنیدیم، و آن فریادی نبود که فقط برای صدا در آوردن باشد. آن فریادی بود که در اثر ترس بلند شده بود. تو باید از چیزی ترسیده باشی.»

«گفتم که، سکوت، و احتمال کرشدن.»

اینسینا رو به دکتر اویسن کرد و پرسید: «دکتر، آیا امکان ندارد که اگر انسان که همیشه به شنیدن صداها عادت کرده، مدتی هیچ صدایی نشنود، تصور کند که گوشهایش گوشده‌اند؟»

دکتر اویسن، زور یکی خنده کوتاهی کرد و گفت: «این درست است که محرومیت حواس آنها را دچار خطای حسی خواهد کرد.»

مارلین گفت: «به گمانم این موضوع مرا ناراحت کرده، ولی وقتی من صدای خودم و صدای قدمهایم را شنیدم آرام شدم. می‌توانید از نگهبانهایی که برای کمک به من آمده بودند، پرسید. وقتی آنها رسیدند من کاملاً آرام بودم و بدون هیچ ناراحتی با آنها به داخل ساختمان آمدم. عمو سیوره از آنها پرسید.»

جنارسرش را تکان داد و گفت: «آنها هم همینطور به من گفتند، و ما هم دیدیم که چه اتفاقی افتاد. بسیار خوب، دیگر تمام شد.»

اینسینا در حالی که هنوز رنگش از ترس یا خشم و یا هر دو سفید

بود، گفت: «ابتدا تمام نشده است، او دیگر به بیرون نخواهد رفت، آزمایش تمام شده است.»

مارلین با گستاخی گفت: «نه، مادر.»

دکتر اویسن برای این که از مشاجره مادر و دختر جلوگیری کند صدایش را بلند کرد و گفت: «دکتر اینسینا، آزمایش تمام نشده است، او دوباره به بیرون برود یا نرود ربطی به موضوع ندارد. ما باید روی نتیجه اتفاقی که افتاده است تحقیق کنیم.»

اینسینا گفت: «منظورت چیست؟»

دکتر اویسن گفت: «منظورم این است که شاید بد نباشد اگر تصور کنیم که صدا نتیجه این بوده که گوش به سکوت عادت ندارد، ولی علت دیگر آن هم ممکن است ناپایداری فکری باشد.»

مارلین با صدای بلند پرسید: «منظورت بیماری اریتروی است؟»
دکتر اویسن گفت: «مارلین، منظور من آن بیماری به خصوص نیست، ما هیچ مدرکی نداریم و این فقط يك احتمال است. بنابراین ماهه يك معاینه مغزی دیگر با دستگاه اسکن نیاز داریم، این برای خودت هم خوب است.»

مارلین گفت: «نه.»

دکتر اویسن گفت: «نگوئه. این کار باید انجام شود، ما چاره دیگری نداریم.»

مارلین به دکتر اویسن نگاه کرد و گفت: «تو امیدواری که من به بیماری دچار شوم.»

دکتر اویسن گفت: «خیلی مسخره است. تو چطور جرأت می کنی

ابتلا و حرف بزنی؟»

در این موقع جناز که به دکتر اویسن خیره شده بود، گفت: «ما قبلاً در مورد مارلین بحث کرده ایم، اگر او می گوید که تو می خواهی که او دچار مرئضی بشود، تو باید يك جوری این را از خودت بروز داده باشی، البته در صورتی که مارلین جداً این مطلب را بگوید و در اثر ترس یا حشم آن را عنوان نکرده باشد.»

مارلین گفت: «من جلدی می گویم، او سرشار از هیجان و

امید بود.»

و جناز این بار با سردی از دکتر اویسن پرسید: «خوب، آیا این

طور است؟»

دکتر اویسن گفت: «می دانم منظور دخترك چیست، من سألهاست که نوع تازه ای از بیماری اریتروی را مورد بررسی قرار نداده ام، و روزهای اولیه ای هم که ماهه اینجا آمده بودیم، دستگا‌ه‌های مناسب برای آن نداشتیم، من از نظر حرفه ای مشتاق هستم که نوعی از این بیماری را با تکنیک جدید و پیشرفته ای که حالا موجود است به منظور تعیین علت واقعی آن و روش معالجه و ایجاد روشهای پیشگیری مناسب، مورد بررسی قرار دهم. و این دلیل هیجان من است و این خانم جوان اینسینا چنان حرفه ای مرا يك خوشحالی ساده تلقی کرده است.»

مارلین گفت: «ممکن است که ساده نبوده، ولی خبر خواهانه هم

بوده است. من در این مورد اشتباه نمی کنم.»

دکتر اویسن گفت: «تو اشتباه می کنی، اسکن مغزی باید انجام

گنجد و انجام هم می گیرد.»

مارلین گفت: «نه، آن انجام نمی‌گیرد، و اگر هم مرا مجبور کنی نتیجه آن معتبر نخواهد بود.»

اینسینا در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «من نمی‌خواهم کاری برخلاف میل او صورت بگیرد.»

دکتر اویسن گفت: «این چیزی است که او مایل باشد یا نباشد انجام خواهد گرفت.» و بعد در حالی که دستش را به شکمش گرفته بود با ناراحتی خود را به‌عضب کشید.

جنار فوراً گفت: «چه شده است؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند به اینسینا اشاره کرد که او را به نزدیکترین مبل هدایت کند و بخواباند. آنگاه با عجله رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین» با معاینه موافقت کن.»

مارلین گفت: «من اینکار را نمی‌کنم، چون او خواهد گفت که من به بیماری مبتلا شده‌ام.»

جنار گفت: «او این کار را نخواهد کرد، من تضمین می‌کنم که اگر واقعاً مبتلا نشده باشی، او چنین حرفی نزنند. من می‌دانم که تو مبتلا نشده‌ای، اسکن مغزی این را ثابت خواهد کرد، مارلین، خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.»

مارلین ابتدا نگاهی به دکتر اویسن و سپس به جنار انداخت و گفت: «وقت می‌توانم که دوباره به ارترو برگردم؟»

جنار گفت: «البته، هر چند بار که خواهی. اگر طبیعی باشی... و تو مطمئن هستی که طبیعی هستی، اینطور نیست؟»

«مارلین گفت: من اطمینان دارم که مبتلا نشده‌ام. ولی دکتر و مادرم

خواهند گفت که من دیگر نمی‌توانم به بیرون بروم.»

جنار گفت: «نه، آنها جرأت نمی‌کنند که از این کار توجلوگیری کنند. حالا فقط بگو که اجازه خواهی داد که معاینه مغزی با دستگاه اسکن انجام بگیرد.»

مارلین گفت: «بسیار خوب» او می‌تواند آن را انجام دهد.»
دکتر اویسن دیگر احساس ناراحتی نکرد و بلند شد و روی پای خود ایستاد.

۶۹

در حالی که سیور جنار مراقب بود، دکتر اویسن نتیجه معاینه مغزی را که از کامپیوتر گرفته شده بود، به دقت بررسی می‌کرد.

دکتر اویسن گفت: «حیلی عجیب است، اسکن مغزی هیچ تغییری را نشان نمی‌دهد.»

جنار گفت: «مثل این که ناراحت شدی.»

«خواهش می‌کنم، فرمانده، دوباره شروع نکن. یک ناراحتی جزئی است، من دوست داشتم که موردی باشد که آن را بررسی کنم.»

«حالا حالت چطور است؟ منظورم از نظر جسمانی است، دبروز به‌جوری حالت به هم خورد. چه شده بود؟ یک سوء هاضمه شدید بود؟»

«شاید، به هر حال يك دل درد شدید بود و سرم هم گیج رفت.»
 «توانلب دچار این حالت می‌شوی؟»
 «نه، هیچ سابقه‌ای نداشته‌ام و من هیچگاه به يك رفتار غیر
 حرفه‌ای متهم نشده‌ام.»

«چرا تو حرف يك خانم جوان احساساتی را اینقدر جلدی
 گرفته‌ای؟»

«اشکالی ندارد که موضوع را عرض کنیم؟ اسکن مغزی او هیچ
 تغییری را نشان نمی‌دهد و اگر او قبلاً طبیعی بوده است، پس هنوز هم
 طبیعی است.»

«در این صورت تو از نظر حرفه‌ای عقیده داری که او می‌تواند به
 گردش خود در ارترو ادامه بدهد؟»

«چون او مبتلا نشده است، من علتی نمی‌بینم که او از این کار
 منع شود.»

«پس تو مسئولیت بیرون رفتن او را قبول می‌کنی؟»
 دکتر اویسن این طسرد تلقی را خصمانه پنداشت و گفت: «تو
 می‌دانی که من برای ملاقات با فرماندار بیت رفته بودم.»

این حرف او جنبه سؤال نداشت، ولی جنار به آرامی گفت:
 «بله، من می‌دانم.»

دکتر اویسن گفت: «او از من خواست که پروژه جدیدی را برای
 بررسی بیماری ارترویی طراحی و هدایت کنم. این بررسی مورد توجه
 است.»

«من هم فکرمی‌کنم که این عقیده خوبی است، و تو بهترین کسی

هستی که برای هدایت این پروژه انتخاب شده‌ای.»

«متشکرم. و چون بیت مرا به جای تو به فرماندهی منصوب نکرد
 بنابراین، بستگی به میل تو دارد که اجازه بدهی که مارلین فیشربه بیرون
 برود یا نه. من فقط در صورتی که علایم غیر طبیعی در او ظاهر شود يك
 اسکن مغزی دیگر به عمل خواهم آورد.»

«من تصمیم دارم که هر وقت مارلین بخواهد به سطح ارترو برود،
 به او اجازه بدهم. ممکن است موافقت تو را هم برای این کار داشته
 باشم؟»

«چون من نظریه پزشکی خود را در مورد این که او به بیماری
 مبتلا نشده است، به تو داده‌ام، قصد ندارم که مانع کار تو شوم. ولی
 دستور فقط باید از طرف تو صادر شود، و باید کتبی هم باشد، و تو باید
 خودت آن را امضاء کنی.»

«ولی تو سعی نخواهی کرد که جلو مرا بگیری.»

«دلیلی ندارد که این کار را بکنم.»

۲۰

بعد از نهار موزیک آرامی مترنم بود. اینسینا هنوز کمی ناراحت
 به نظر می‌رسید، سیورجنار همه چیز را به دقت برای او شرح داد و بالاخره
 گفت: «از حرفهای دکتر اویسن پنداست که جانوس بیت به او دستور
 داده و از او کاملاً پشتیبانی می‌کند.»

«اینسبنا درحالی که ناراحتیش بیشتر شده بود، گفت: «تسو واقفاً اینطور فکرمی کنی؟»

«بله، من اینطور فکرمی کنم، تو که جانوس بیت را از من بهتر می‌شناسی. من فکرمی کنم که وضع بدی پیش آمده، اویسن دکتر خوبی است و فکر جالبی دارد و آدم خوبی هم هست و ای جاه طلب است، همانطور که همه ما به نوعی هستیم و بنا بر این خیلی آسان‌گمراه می‌شود. او واقعا می‌خواهد که نامش در تاریخ به عنوان کسی که بیماری اریترویمی را ریشه کن کرده است، ثبت شود.»

«و او راضی خواهد بود که مارلین را در این راه به خطر بیندازد؟»

«نه، او قلباً راضی نیست، و تمایلی هم ندارد، ولی خوب... چاره دیگری ندارد.»

«ولی باید راه‌های دیگری هم وجود داشته باشد. فرستادن مارلین به استقبال خطر، مانند یک دستگاه آزمایش بی‌رحمی است.»

«از نظر او و مطمئناً از نظر بیت هم اینطور نیست، اگر با قدا کردن فکر یک نفر، دنیایی نجات پیدا کند و برای زندگی میلیاردها نفر مناسب شود، هر چند سنگدلی به نظر می‌رسد، ولی ممکن است که نسلهای آینده از دکتر اویسن به خاطر این سنگدلی، یک قهرمان بسازند، و قدا کردن یک فکر و شاید حتی یک فکر از فکر راهم، اگر لازم باشد برای این منظور یک باعث خوب ندانند. بیت هم همین فکر را کرده و من مطمئن‌اند دارم که در این سفر اخیر اویسن بهر و تودر، بیت به او گفته است که نسل بشر همیشه حاضر بوده است که برای آسایش دیگران قربانی بدهد و او را

به نحوی به قبول این کار راضی کرده است.»

«و اگر مارلین در معرض بیماری قرار بگیرد و فکرش زایل شود ولی بیماری دست نخورده بساقی بماند، آن وقت او چه خواهد گفت؟ اگر زندگی دختر من بهبوده و برای هیچ و بوج تنزل پیدا کند، دکتر اویسن چه خواهد گفت؟»

«من مطمئن هستم که دکتر اویسن هم به خاطر این که از این کار نفعی نبرده و هم به خاطر مارلین احساس اندوه خواهد کرد و می‌توانم بگویم که خود را مقصر خواهد دانست، او مانند بیت، یک هیولانیست.» اینسبنا گفت: «بیت یک هیولا است.» و آنگاه سرش را تکان داد و اضافه کرد: «دلم می‌خواست که ما در اشتباه باشیم و بیت و دکتر اویسن در این مورد تقصیری نداشته باشند.»

«من هم، آرزو دارم که اینطور باشد، ولی مایلم که به مارلین و اطلاعات او در مورد خواندن زبان اندام او اعتماد داشته باشم. مارلین گفت که دکتر اویسن از این که در مورد بیماری اریترویمی مطالعه کند، خوشحال بود و من قضاوت او را قبول کردم.»

«دکتر اویسن گفت که او به علت کارش خوشحال بود و من می‌توانم این حرف او را قبول کنم. آخر من هم یک دانشمند هستم.» جنار در حالی که قیافه زشتش کمی متبسم شده بود، گفت: «البته که تو هم یک دانشمند هستی، تو منظومه شمسی را ترک کردی و به یک مسافرت نامعلوم آمدی و چندین سال نوری از منظومه شمسی دور شدی تا اطلاعات و دانش ستاره شناسی خود را توسعه بدهی. تو در حالی دست به این کار زدی که می‌دانستی احتمال دارد که همه سر نشینان و تودر

به کام مرگ و نابودی بروند.»

«به نظرم می‌رسید که شانس کوچکی وجود داشت.»

«به اندازه‌ای که جان بچه یکساله‌ات را هم به خطر بیندازی، تو ممکن بود که او را نزد شوهرت باقی می‌گذاشتی و از سلامتی او مطمئن بودی، حتی اگر این کار به معنی آن بود که دیگر هرگز بچه‌ات را نخواهی دید. در عوض تو نه به خاطر روتورا، بلکه به خاطر راحی فکر خودت او را به خطر انداختی.»

«سیورا، بس کن. این دیگر خیلی بی‌رحمی است.»

«من فقط خواستم که به تو نشان بدهم که به هر چیزی و هر کاری ممکن است از دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. به دکتر اویسن گفت که دچار یک خوشحالی شغلی و حره‌ای شده است ولی مارلین گفت که این احساس او بدخواهانه بوده و من دوباره به حرفهای مارلین اعتماد می‌کنم.»

«به این ترتیب، گمان می‌کنم که اویسن می‌خواهد که مارلین

باز هم به سطح اریتره برود.»

«من هم گمان دارم که او به این کار تمایل دارد. ولی او خیلی محتاطانه عمل می‌کند و اصرار دارد که من دستور این کار را بدهم و دستور هم کتبی باشد. او می‌خواهد مطمئن شود که اگر اشکالی پیش بیاید، این من هستم که باید مورد سرزنش واقع شوم نه او. او شروع کرده است که مثل پیت فکر کند. مثل این که روش دوست ما پیت، مسری است.»

«در این صورت سیورا، تو نباید مارلین را به خارج از ساختمان

بفرستی. چرا می‌خواهی آلت دست پیت باشی؟»

«برعکس، او گینیا، مایا، مارلین را به خارج از اینجا بفرستیم، چون خطری متوجه او نیست. می‌دانی، حالا من هم یا تو هم عقیده هستم که گفتی یک نوع زندگی در اریتره وجود دارد که می‌تواند به نوعی قدرت خود را به ما نشان بدهد. تو به این موضوع اشاره کردی که من به وضع دردناکی مبتلا شدم و تو و نگهبان هم به همین وضع دچار شدید و همه اینها وقتی اتفاق افتاد که به نحوی با مارلین مخالفت شده بود. من به وضوح دیدم که این وضع وقتی که دکتر اویسن می‌خواست که به زور مارلین را به معاینه مغزی وادار کند، برای اویسن آمد و دکتر اویسن از پا در آمد. وقتی من مارلین را ترغیب کردم که معاینه مغزی را بپذیرد و اراضی شد، دکتر اویسن فوراً خوب شد.»

«خوب، بفرمایید، آقای سیورا، پس در شماره یک نوع زندگی بدخواهانه وجود دارد.»

«نه، صبر کن، او گینیا، من نگفتم که بدخواهانه است. اگر این زندگی، هرچه که باشد، همانطور که تو اشاره کردی موجب شد که بسیاری متوقف شود و به نظر تو به این علت بود که ما قانع شدیم که در داخل ساختمان و در زیر منطقه سرپوشیده بمانیم و اگر این زندگی واقعا بدخواهانه بود ما را از سطح اریتره پاک می‌کرد و با ما مصالحه نمی‌کرد.»

«من فکر نمی‌کنم که نتیجه‌گیری در مورد احساس یا مقاصد این زندگی ناشناخته‌کلر مطمئن باشد. آنچه که او فکر می‌کند، ممکن است چیزی باشد که فکر ما از درک آن قاصر باشد.»

«موافقم. ولی هرکاری که انجام داده است به نفع مارلین و برای حمایت از او و به منظور جلوگیری از مداخله دیگران بوده است. بنا بر این او به مارلین صدمه ای نخواهد رساند.»

«اگر اینطور است، پس چرا مارلین ترسیده بود؟ چرا او به طرف ساختمان می دوید و جیغ می کشید؟ من برای يك لحظه هم باور نکردم که سکوت او را ناراحت کرده بود و او فقط صدا می زد تا سکوت را بشکند.»

«باور کردنش مشکل است. ولی هر اس او فوراً از بین رفت، و وقتی که نگهبانان برای نجات او رفتند، او کاملاً طبیعی به نظر می رسید. من فکر می کنم که به اصطلاح ما زندگی کاری کرده بود که مارلین را ترسانده بود. من تصور می کنم که او در شناخت احساسات ما دچار مشکل شده بود، همانطور که مانسبت به شناخت آن اشکال داریم. اما چون سعی کرد که فوراً اشتباه خود را جبران کند، این کار او نشانگر آنست که این نوع زندگی هم طبیعت انسانی دارد.»

اینستا اخم کرد و گفت: «سور، عیب تو این است که رفتار وحشتناک هر کس را خوب تلقی می کنی. می نمی توانم به این نوع برداشتهای تو اعتماد کنم.»

جنار گفت: «تو اعتماد کنی یا نه، خواهی فهمید که ما به هیچ طریقی نمی توانیم با مارلین مخالفت کنیم. او هرکاری که بخواهد، انجام می دهد و هر کس با او مخالفت کند دچار درد و ناراحتی و بیهوشی خواهد شد.»

«ولی این به اصطلاح زندگی چه چیزی است؟»

«او گینیا، من هم نمی دانم.»

«و چیزی که خیالی مرا می ترساند این است که از جان مارلین چه می خواهد؟»

جنار سرش را تکان داد و گفت: «او گینیا، من هم نمی دانم.»
آنها در حالی که احساس درماندگی می کردند، به هم خیره شدند.

سی و دو

گم شدن

۷۱

کرایل قیشر، فکورانه ستاره درخشان را تماشا می کرد. تاوندل به او گفت که نورخیره کننده به شبکیه چشم آسیب می رساند و او نباید مستقیماً به ستاره درخشان نگاه کند. البته این ستاره درخشان خورشید بود. خورشید خیلی دور بود و از این فاصله هیچ يك از افراد بشر آن را ندیده بودند. (بغیر از آنهایی که در روتور بودند و پس از عزیمت از منظومه شمسی در مسیر خود، خورشید را از این فاصله دیده بودند.)

از این فاصله دیگر خورشید به صورت کروی و قرص دیده نمی شد و فقط مانند يك ستاره خیلی درخشان به نظر می آمد. با وجود این هنوز درخشندگی آن حد برابر نور ماه بود. (در حالی که ماه به صورت قرص کامل از زمین دیده می شد.) این درخشندگی در يك نقطه متمرکز شده بود و بدون استفاده از عینك رنگی نگاه کردن به آن قابل تحمل نبود و درخشندگی آن با هیچ ستاره ای قابل مقایسه نبود. وندل گفته بود که از

این موضوع درخشندگی خورشید یکصد و شصت هزار بار بیشتر از درخشندگی سیریوس بود که دومین ستاره درخشان در آسمان به حساب می‌آمد و با موقعیتی که در آسمان زمین داشت نیز قابل مقایسه نبود.

ازبشر جز تماشای آسمان کاربرد دیگری نداشت، چون ستاره از مسیر خارج شده و مدت دو روز بود که با سرعتی برابر سرعت موشک در فضا حرکت می‌کرد.

با این سرعت حدود سی و پنج هزار سال طول می‌کشید تا آنها به ستاره همجوار برسند، البته در صورتی که آنها در جهت و مسیر صحیح و مستقیم حرکت می‌کردند، ولی آنها از مسیر منحرف شده بودند.

این موضوع دو روز بود که وندل را دچار یأس و ناامیدی کرده بود. تا روز قبل همه کارها به خوبی جریان داشت ولی در آن روز ستاره دچار اشکال شده بود.

وندل افسرده و ناراحت از موتورخانه بیرون آمد و در حالی که ژولیده به نظر می‌رسید به فیشر خبره شد. مثل این بود که نمی‌تواند او را تشخیص بدهد. او گفت: «وضعیت هیچ تغییری نکرده، ما زیاد از مسیر خارج نشده‌ایم چون وضعیت ستارگان آنقدر تغییر نکرده که با چشم غیر مسلح مشخص باشد. شاید یک و یک سوم سال نوری تغییر جهت داده باشیم.» آنگاه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «وضعیت آنقدر هم که انتظار می‌رفت بد نیست. من فکر می‌کردم که ما سرخورده‌ایم و هزاران سال نوری از مسیر دور شده‌ایم. البته اگر انتقال ما از مارا راه فضا کنترل نمی‌شد امکان داشت که هزاران سال نوری از مسیر دور شویم. ما اکنون معنی می‌کنیم که به مسیر اصلی خود در جهت ستاره همجوار بازگردیم»

ولی باید بفهمیم که چرا مسیر ما تغییر کرد.»

فیشر پرسید: «هیچ دلیل منطقی وجود دارد که چرا مسیر ستاره‌ها این‌ها پیدا کرد؟ اگر روتور هم به جای مسیر مستقیم در یک مسیر منحنی قرار گرفته باشد، معلوم نیست که چه به سر آنها آمده باشد.»

«و معلوم نیست که به سر ما هم چه خواهد آمد، چون در حال حاضر من هیچ دلیل منطقی پیدا نکرده‌ام. اگر فرضیات ما غلط بود ما باید تغییر محل می‌دادیم، نه تغییر جهت. در هر صورت پسا در برنامه ریزی کامپیوتر اشتباه شده و با فرضیات ما اشتباه بوده است. من امیدوارم که در برنامه ریزی کامپیوتر اشتباه شده باشد، چون به آسانی می‌توان آنرا تصحیح کرد.»

پنج ساعت بعد وندل در حالی که چشمانش را می‌مالید وارد شد. فیشر سر اسیموف پرسید: «خوب، تما، چه شد؟»

وندل گفت: «در برنامه ریزی کامپیوتر هیچ اشتباهی نشده بود، گرایل.»

«پس، در فرضیات و اطلاعات بایستی اشتباه شده باشد.»

«بله، اما چطور می‌توان آن را پیدا کرد؟ ما تعداد بیشماری فرضیات داریم و نمی‌توانیم همه آنها را امتحان کنیم و صحت یا عدم صحت آنها را پیدا کنیم. ما هرگز این کار را تمام نخواهیم کرد و ما پسرانه نمی‌خواهیم شد و ممکن است که دیگر راه بازگشت خود را پیدا نکنیم وقتی ذخیره نیروی ما تمام شود، سرانجام ما مرگ و نابودی خواهد بود. قسمت عمده انگیز این داستان این است که اگر ما برنگردیم، آنها هرگز از موفقیت ستاره آنگاه نخواهند شد و ممکن است فکر کنند که

سینه هنگام انتقال به ماوراء قضا نابود شده و شاید دیگر هرگز دنباله کار را نگیرند.»

«ولی اگر آنها انتظار داشته باشند که از زمین فرار کنند، بایستی به تلاش در این راه ادامه بدهند.»

«ممکن است آنها تسلیم شوند، و در حال ترس و وحشت دست روی دست بگذارند و بنشینند تا ستاره همجواری بزرگ شود و عبور کند و دسته دسته به کام مرگ بیفتند.»

آنگاه وندل سرش را بلند کرد و در حالی که چشمانش با سرعت به هم می خورد و کاملاً خسته به نظر می رسید، گفت: «و این به منزله پایان رؤیاهای تو هم نخواهد بود، کرایبل - تو نسبت به من خیلی محبت داشته ای و از این بابت متشکرم.»

فیشر گفت: «تو هم نسبت به من خیلی مهربان بوده ای، چیزی که در آغاز من انتظار آن را نداشتم. من در این دنیا غیر از دخترم و تو کسی دیگری را نداشتم.»

و آنها با هم به آرامی دست دادند و به آسمان چشم دوختند.

کسی بعد مری بلانکویچ در حالی که در آستانه در ایستاده و سرش را به داخل خم کرده بود، گفت: «کاپیتان وندل، آقای «وو» نظریه ای دارد. او گفت که این نظریه مدتهاست فکرش را به خود مشغول کرده ولی از اظهار آن اکراه دارد.»

وندل بلند شد و گفت: «چرا او باید اکراه داشته باشد؟»

مری گفت: «وو، می گوید که یکبار این امکان را به تو پیشنهاد کرده است، ولی تو گفته ای که اینقدر احمق نباشی.»

وندل گفت: «آیا من چنین حرفی زده ام؟ چه چیز او را متقاعد کرد که من هرگز اشتباه نخواهم کرد؟ من حالا به حرفهای او گوش می دهم، و اگر نظریه خوب و مفیدی باشد، به خاطر اینکه زودتر آنرا به زور هم که شده بود به من نقیولانده است، گردن او را خواهم شکست.»

و با عجله رفت.

۷۲

فیشر یک روز دیگر هم طاقت آورد. آنها مثل همیشه همه با هم غذا می خوردند، ولی هیچکدام حرفی نمی زدند. فیشر نمی دانست که آیا دیگران می خوابند یا نه، ولی خودش مرتباً می خوابید و با ترس از خراب می پرید.

با شروع روز دوم فیشر با خود فکر کرد که تا چه مدت دیگر می شود. با این وضع به زندگی ادامه داد، دیر بازود بالاخره مرگ به سراغ آنها خواهد آمد. وقتی ذخیره غذای آنها تمام شود و موتوره های کوچک قادر به تولید انرژی نباشند، مرگ در تنهایی و بیچارگی چهره رشت خود را به آنها نشان خواهد داد.

آنگاه، درست در ساعت پنج بعد از ظهر روز دوم به وقت سینه که انتقال به جای مسیر مستقیم، مسیر منحنی را طی می کرد، وندل وارد

اطاق شد. خیلی حسه به نظر می‌رسید و به سختی نفس می‌کشید، موهایش درهم برهم بودند به جای نشستن خود را بر روی يك صندلی انداخت. فیشر حیرت زده از جا بلند شد و گفت: «اوضاع خیلی بد است؟»

وندل گفت: «نه، خیلی هم خوب است.»

فیشر مطمئن نبود که درست شنیده است و فکر کرد که شاید وندل طعنه می‌زند.

او به وندل که خود را جمع و جور کرده بود خیره شد.

وندل تکرار کرد: «خوب، خیلی خوب، فوق‌العاده است. کرایل،

تو باید احق روبرو هستی و من گمان نمی‌کنم که هرگز بتوانم از این حماقت راحت شوم.»

فیشر گفت: «خوب، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است؟»

«جواب این مشکل نزد «چاتو-لی-وو» بود. او قبلاً هم می‌دانست، به خاطر دارم که چند ماه قبل شاید هم یکسال قبل با من در این مورد صحبت کرد، من نظر او را رد کردم، در واقع درست به حرفهای او گوش ندادم. می‌دانی اشکال کار من اینست که در مورد پرواز با سرعت مافوق سرعت نور خود را بالاترین مرجع دنیا می‌دانم و فکر می‌کنم که هیچکس نباید راجع به مطلبی که من نمی‌دانم یا فکر آن را نکرده‌ام، به من چیزی بگوید. و اگر کسی پیشنهادی می‌کرد که به نظر من عجیب می‌آمد، گفته او به نظر من اشتباه و حتی احتمالاته می‌رسید. می‌دانی منظورم چیست؟»

«به این طور اشخاص، برخورد کرده‌ام.»

«همه‌کم و بیش اینطور هستند و گمان می‌کنم که دانشمندان پسر به خصوص این چنین باشند و به همین جهت است که جوانان دانشمند با جرأت و انقلابی پس از چند دهه به صورت فسیلهای قدیمی درمی‌آیند، پرده‌ای از خود خواهی روی تصورات آنها کشیده می‌شود و این پایان کار آنهاست. و این هم پایان کار من است... بهتر است در این مورد سخن را کوتاه کنم. بیشتر از يك روز طول کشید تا ما بتوانیم معادلات را مرتب کنیم و به کامپیوتر بدویم. این کار ممکن بود که يك هفته طول بکشد، ولی ماهه دیوانه و از کار کردیم. این کمی پیچیده است، و مشکل است که برای توضیح بدهم. ببین... ما از طریق ماورا فضا، از يك نقطه فضا به نقطه دیگری از فضا می‌رویم و مسیری را طی می‌کنیم و این مسیر هزار که این عمل را تکرار می‌کنیم فرق می‌کند و ما آنرا مسیر واقعی می‌نامیم و آنرا از طریق محاسبات مربوط به معادلات حرکت در ماورا فضا تعیین می‌کنیم. در این مورد چیزی که من به آن توجه نداشتم و يك سال پیش که و و به من پیشنهاد کرد آن را بپذیرفتم. همین تعیین مسیر واقعی بود، چون اگر این مسیر از نزدیکی يك جرم سماوی بگذرد که حجم آن قابل ملاحظه باشد نیروی جاذبه‌ای آن روی سفینه اثر می‌گذارد. من این را خودم هم می‌دانستم ولی فکر می‌کردم که چون سفینه با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت نور حرکت می‌کند نیروی جاذبه مهلت کافی برای تأثیر خود را نخواهد داشت و بنابراین مسیر حرکت يك خط کاملاً مستقیم خواهد بود.»

«ولی اینطور نبود؟»

«مسئله اخیر. و وو آن را اینطور تشریح کرده: تصور کنید که سرعت نور میدان سرعت باشد، تمام سرعتهای کمتر از آن منفی و همه سرعتهای بالاتر از آن مثبت خواهند بود. و طبق این قرارداد ریاضی در دنیای معمولی که ما زندگی می‌کنیم همه سرعتها منفی خواهند بود و در حقیقت باید منفی باشند. حالا، جهان بر اساس اصول تقارن و تناسب ساخته شده است. و اگر چیزی مانند سرعت حرکت همیشه منفی باشد، باید یک چیز دیگر همیشه مثبت باشد. و پیشنهاد کرد که این یک چیز دیگر باید نیروی جاذبه باشد. در دنیای معمولی نیروی جاذبه همیشه اشیاء را به طرف خود می‌کشد. حالا، اگر شئی با سرعت بیشتر از سرعت نور حرکت کند، سرعت آن مثبت خواهد بود، و آن چیز دیگر که مثبت بود، منفی می‌شود. به عبارت دیگر در حرکت با سرعت مافوق سرعت نور نیروی جاذبه یک نیروی دفع کننده است. و هر شئی که دارای حجم باشد، هر جسم دیگری را که آنها هم دارای حجم باشد دفع خواهد کرد. یعنی در دنیای معمولی که سرعتها منفی هستند، هر چه سرعت بیشتر شود اثر نیروی جاذبه روی جهت حرکت کمتر است. ولی در دنیایی که سرعت مثبت است یعنی ما با سرعت بیشتر از سرعت نور حرکت می‌کنیم هر چه ما به سرعت خود بیفزاییم اثر دفع کنندگی جاذبه روی جهت حرکت بیشتر می‌شود و این مسئله برای ما مفهومی ندارد. چون ما به وضعیت دنیای معمولی عادت کرده‌ایم ولی وقتی شما مجبور شوید که جای علامتهای به اضافه و منها را عوض کنید، می‌فهمید که این مسئله واقعیت دارد. ما اثر جاذبه‌ای بسیار بیشتری را بر روی میسر و جهت حرکت خود محاسبه کردیم و یک مسیر منحنی به دست آمد، همانطور که

علاوه این موضوع را مشاهده کردیم. به عبارت دیگر اصلاحاتی که وو روی معادلات من انجام داد نه تنها آنها را ساده‌تر کرد، بلکه آنها را عملی هم ساخت.»

«آه، و تو گردن وو را همانطور که قول داده بودی، شکستی؟»

«نه، من این کار را نکردم. در واقع من او را بوسیدم.»

«از این بابت تو را سرزنش نمی‌کنم.»

«البته، و حالا اهمیت این که ما سالم مراجعت کنیم از هر وقت دیگر بیشتر است. این پیشرفت در امر حرکت با سرعت مافوق سرعت نور بایستی گزارش شود و از وو بایستی به طور مناسبی قدر دانی گردد. او کاری را انجام داد که هرگز به فکر من نرسیده بود. و اگر این کار را نمی‌کرد، می‌توانی حدس بزنی که عاقبت کار ما چه می‌شد. حالا گوش کن تا در مورد روتور که قبلاً اظهار نگرانی می‌کردی برایت شرح بدهم. روتور در رابطه با نیروی جاذبه‌ای مسئله‌ای نداشت، چون آنها با سرعت نور و گاهی کمی بیشتر و اغلب هم کمتر از آن حرکت می‌کردند بنابراین نیروهای جاذبه‌ای چه منفی و چه مثبت و جذب کننده یا دفع کننده باشند، اثر خیلی جزئی روی آنها داشته است. ولی ما چون دارای سرعت خیلی بالاتر از سرعت نور هستیم الزامات نیروی جاذبه روی ما قابل ملاحظه خواهد بود و اگر بخواهیم که بر روی یک ستاره فرود بیائیم ممکن است که در مدتی کمتر از یک میلیارد ثانیه بر اثر یک انفجار مهیب نابود شویم. به همین علت هم ما از فرود به سطح ستاره جداً خودداری می‌کنیم.

تنها چیزی که ممکن است ما را از این وضعیت نجات دهد قانون

احتمالات است.

فضا بسیار پهناور است و شانس برخورد با اشیاء دیگر فوق العاده کم است و ما در ماوراء فضا هر چه کسه بخواهیم می‌توانیم به حرکت ادامه دهیم، ولی قرار گرفتن روی اجرام دیگر موجب فاجعه خواهد شد. با اطلاعاتی که ما حالا به دست آورده‌ایم می‌دانیم که شانس برخورد و تصادم صفر است. سفینه ما و هر شیء دیگری که در مسیر آن واقع شود همدیگر را دفع خواهند کرد و آن اشیاء خود به خود از مسیر حرکت ما دور خواهند شد.»

فیشر بیشانی خود را خارا نپسند و گفت: «ما هم از مسیر خود خارج نخواهیم شد؟ و دیگر به طور غیرمنتظره‌ای ما را تگگران نخواهد کرد؟»

وندل گفت: «اگر ما احتمالاً با چیزهای کوچکی برخورد کنیم مسیرمان تغییر مختصری خواهد کرد و ما به آسانی می‌توانیم آن‌ها را تصحیح کنیم و این بهای ناچیزی است که باید برای سالم ماندن بپردازیم.»

وندل نفس راحتی کشید و ادامه داد: «من احساس خوبی دارم، فکر کن که وقتی که ما به زمین برگردیم، همه اینها چه شور و شوغابی به پا خواهد کرد.»

فیشر خنده آرامی کرد و گفت: «می‌دانی، تساه قبل از این که تسو وارد اطاق شوی، من پیش خود فکرمی کردم که ما به وضع غیر قابل برگشتی گم شده‌ایم و سفینه ما برای همیشه سرگردان می‌شود، در حالی که پنج جنازه در آن قرار دارد، و از این موضوع روزی به عنوان يك

ماجرای غم‌انگیز فضایی یاد خواهد شد.»

وندل گفت: «خوب حالا که این اتفاق افتاد، تو می‌توانی روی آن

حساب کنی.»

و در حالی که می‌خندیدند، همدیگر را در آغوش گرفتند.

سی و سه

فکر

۷۳

اوگینیا ایتسینا در حالیکه افسرده به نظر می‌رسید گفت: «مارلین، تو واقعاً تصمیم گرفته‌ای که دوباره بیرون بروی؟»
مارلین با شکیبایی رنج‌آوری گفت: «مادر، سو طوری حرف می‌زنی، مثل این که من پنج دقیقه پیش این تصمیم را گرفته‌ام. من مدت زیادی است که یقین دارم سطح اریتر و جایی است که قصد دارم در آنجا باشم. فکر من عوض نشده و عوض هم نخواهد شد.»
«من می‌دانم که تو متقاعد شده‌ای که سلامت هستی و قبول دارم که تاکنون هم برای تو انقادی نیفتاده است، ولی...»
«من در روی سطح اریتر و احساس امنیت می‌کنم. من به سوی آن کشیده می‌شوم. عموسبور این را به خوبی درک می‌کند.»
ایتسینا به دخترش نگاه کرده و این بار به جای آنکه دوباره اعتراض کند، فقط سرش را تکان داد. مارلین تصمیم خود را گرفته بود و

منصرف هم نمی شد. مارلین فکر کرد که در این موقع از سال اریترو گرمتر است، آنقدر گرم که انسان از تنبیم خوشش می آید. ابره‌های تهاکتوری در آسمان کمی سریعتر حرکت می کردند و به نظر عجیبتر می رسیدند.

۲۴

هواشناسی برای روز بعد پیش‌بینی کرده بود که باران می بارد و مارلین فکر کرد که ممکن است در بیرون و زیر باران بودن و تماشاگر آن لذت بخشی باشد.

مارلین به نزدیک یک صخره صاف در نزدیکی جویبار رسید. با دستانش آن را تمیز کرد و روی آن نشست، درست روبه روی جریان آبی که از کنار صخره می گذشت. فکر می کرد که باران شبیه دوش گرفتن است.

باران مانند دوشی است که از سراسر آسمان به پایین می آید و با این ترتیب نمی توان از زیر آن خارج شد. ناگاه این فکر به خاطرش رسید که ممکن است نفس کشیدن مشکل شود.

نه، امکان ندارد. در زمین اغلب باران می باریده است، و او در مورد این که کسی در آن غرق شده باشد چیزی نشنیده بود. نه، باران هم مثل دوش گرفتن است و هنگام دوش گرفتن، نفس کشیدن به خوبی انجام می گیرد. هر چند، او دوش آب گرم را دوست داشت، ولی باران

گرم نبود او فکر می کرد که وقتی در زیر باران کاملاً خیس شود، احساس سرما خواهد کرد، چون باران لباسهایش را هم خیس می کرد. ولی پوشیدن لباس در جایی که باران می بارد، احمقانه است. در حمام هم کسی لباس نمی پوشد. پس وقتی باران می بارد باید لباس را در آورده. این فکر خوبی است، ولی لباسها را کجا باید گذاشت؟ وقتی به حمام می رویم لباسها بماند را در رختکن می گذاریم، ولی در اریترو باید آنها را در زیر یک صخره گذاشت یا باید محلی ساخته شود که در روزهای بارانی مورد استفاده قرار گیرد.

اصلاً در روزهای بارانی و همچنین در روزهای آفتابی چرا باید لباس پوشید؟ البته اگر هوا سرد باشد باید لباس پوشید، ولی در روزهایی که هوا گرم است... ولی چرا در روتور که هوا همیشه گرم است مردم لباس می پوشند؟

مارلین به خاطر آورد که در استخر شنا هم بدون لباس بودند. ولی آنهایی که بدنهای خوبی داشتند بیشتر بدون لباس بودند و آنهایی که اندام خوبی نداشتند قورا لباسهای خود را می پوشیدند. اشخاصی مانند مارلین هیچگاه در ملاء عام لخت نمی شدند. ممکن است مردم به این علت لباس می پوشند که بدن خود را پنهان کنند، راستی چرا مردم دوست دارند که اندام خوش ترکیب را تماشا کنند، ولی به کسی که از فکر خوبی برخوردار است اعتنایی ندارند؟ ولی در اینجا که کسی وجود ندارد. او می توانست هر وقت هوا مناسب باشد لباسش را در آورد و راحت باشد. آنجا هیچ کس به او نگاه نمی کند و او را نشان نمی کند و به او نمی خندد.

در حقیقت او هرکاری که می‌خواست می‌کرد، چون در دنیای خلوت و خالی و راحت و آرامی قرار گرفته بود.

او خود را آزاد احساس می‌کرد. ساکت و آرام نشسته بود. دوباره به بیرون از ساختمان منطقه سرپوشیده آمده بود تا صدا را بشنود. این بار دیگر هیچ نمی‌زد و نمی‌ترسید. پس صدا کجا بود؟ همین که صدایی به گوشش رسید که می‌گفت: «مارلین!» قلبش از جا کنده شد. خودش را محکم نگهداشت، بایستی اثری از ترس و ناراحتی از خود نشان می‌داد. به آرامی به اطراف نگاه کرد و بعد خیلی آهسته گفت: «تو کجا هستی؟»

صدا گفت: «لزوم نمی‌دارد، که برای حرف زدن هوا از سر تعاش پیدا کند.»

صدا صدای اورنیل بود ولی هرگز مثل اورنیل صحبت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که حرف زدن برایش مشکل بود، ولی پیدا بود که بهتر خواهد شد. صدا گفت: «بهتر خواهد شد.»

مارلین چیزی نگفته بود، و حالا هم چیزی نمی‌گفت. فقط کلمات به فکرش می‌رسید: «من نباید حرف بزنم. من فقط به فکر کردن احتیاج دارم.»

صدا با لفظی که به صدای اورنیل شبیه نبود، گفت: «چیزی یا کمی نیست که تو از آن بترسی.»

مارلین در فکر خود گفت: «تو همه چیز را می‌شنوی اینطور نیست؟»

صدا گفت: «این تو را ناراحت می‌کند؟ چرا؟»

من نمی‌خواهم که تو همه چیز را بدانی. من مقداری از افکارم را فقط برای خودم می‌خواهم.»

«ولی الگوی فکری تو با دیگران فرق دارد. دیگران پیچیده و خشن هستند. ولی تو عالی هستی.»

مارلین وقتی فهمید که فکر او عالی است، در خود احساس پیروزی کرد و خنده بر لبانش نقش بست و دختران دیگری که فقط ظاهری آراسته داشتند به نظرش حقیر آمدند.

صدا در مغزش پیچید: «آیا این طرز فکر خصوصی است؟»

مارلین تقریباً با صدای بلند گفت: «بله، خصوصی است.»

«الگوی فکری تو همه چیز را نشان می‌دهد، چون خیلی خوب طرح‌ریزی شده است.»

«ولی فکر تو هم بایستی خیلی خوب طرح‌ریزی شده باشد.»

«در مورد من موضوع فرق می‌کند، الگوی فکری من وسیع است. نقاط مختلف آن ساده هستند، ولی وقتی با هم جمع شوند به شکل پیچیده‌ای در می‌آیند.»

«تو سعی کردی که با دیگران هم ارتباط برقرار کنی، اینطور نیست؟»

جوایی نیامد.

مارلین کمی فکر کرد و گفت: «تو مرا خواستی، و مرا صدازدی؟»

«بله.»

«تو کجا هستی؟»

«همه‌جا.»

«نوسباره ابرو هستی؟»

«نه.»

«خودت را نشان بده.»

«اینجا.» و ناگه صدا جهت پیدا کرد. مارلین به نهر آب خیره شد و تشخیص داد در مدتی که او در فکرش با صدا ارتباط برقرار کرده بود نهر آب تنها چیزی بود که وجود آن احساس می‌شد. حالا روشن شد که آب در روی سنگ جریان داشت و تولید جاببهایی می‌کرد. جاببهایی کوچک کمی به جلو می‌رفتند و می‌ترکیدند و جاببهایی جدیدی به وجود می‌آمد. بعد جابها از بین رفتند ولی آب هنوز به صورت گسرداب در اطراف سنگ تولید قوسهایی می‌کرد که در زیر نور ضعیف و صورتی رنگ نمیسس، قوسها به صورت مارپیچ بهم می‌پیوستند.

چشمان مارلین بیچش آب را تماشا می‌کرد. به نظرش آمد که آنها جمع شدند و به شکل يك صورت انسان درآمدند. دو سوراخ تارک به شکل چشم و گودی وسط آن به شکل دهان درآمد. تصویر در نظرش روشنتر شد و مجذوب آن گردید.

تصویر به شکل يك صورت کامل درآمد که به او خیره شده بود. به قدری واضح بود که می‌شد آن را شناخت. آن تصویر، قیافه اورنیل با میاس بود.

سیورجنار، در حالی که به فکر فرو رفته بود، سعی می‌کرد که با موضوع عاقلانه و آرام برخورد کند آهسته گفت: «وینا بر این تو فوراً آنجا را ترک کردی.»

مارلین سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «دفعه قبل وقتی من صدای اورنیل را شنیدم آنجا را ترک کردم. و اینبار وقتی چهره او را دیدم، فوراً آنجا را ترک کردم.»

«من تو را از این بابت سرزنش نمی‌کنم.»

«عمو سیور، تو با من شوخی می‌کنی.»

«من چه باید بکنم؟ تو را کتک بزنم؟ بگذار با تو شوخی کنم... اگر این کار تو را خوشحال می‌کند. محققاً این چیزی که تو آن را فکر می‌نامی. صدا، صورت اورنیل را از فکر تو بیرون آورده است، این چیزها به طور خیلی روشن باید در فکر تو وجود داشت باشند. توبه اورنیل چقدر نزدیک بودی؟»

«منظورت از چقدر نزدیک چیست؟»

«منظور بدی نداشتم، آیا شما با هم دوست بودید؟»

«بله، البته که با هم دوست بودیم.»

«آیا توشفته او بودی؟»

مارلین مکشی کرد و لبهایش را بهم فشرد و گفت: «گمان می‌کنم

که بودم.»

جنازگفت: «توقبل زمان گذشته را به کار بردی. یعنی دیگر شبیه او نیستی؟»

«خوب، فایده اش چیست؟ او به چشم يك دختر کوچکوار، و شاید هم خواهر کوچکتر، به من نگاه می کند.»

«در این صورت این افکار تو غیر طبیعی به نظر نمی رسد. تو هنوز در فکر او هستی... و همین امر موجب شده که تو صدا و قیافه او را در نظر خود مجسم کنی.»

«مظنورت از مجسم کردن چیست؟ آن صدا و قیافه واقعی بود. من مطمئن هستم.»

«در این مورد به مادرت حرفی زده ای؟»

«نه، يك کلمه هم نگفته ام. غموسبور، تو که او را خوب می شناسی من طاقت عصبانیت او را ندارم. من می دانم که تو به من خواهی گفت که اینها همه از عشق سرچشمه می گیرد ولی این در اصل موضوع هیچ تفسیری نمی دهد. می دانم که تو آدم زودرنج و احساساتی نبستی و با هر موضوعی با منطق برخورد می کنی.»

«من این را يك تعارف تلقی می کنم ولی اجازه بده که واقعا به آنچه که تو برخورد کرده ای منطقی نگاه کنیم. توقبول داری که در این سیاره نوعی زندگی وجود دارد و خود سیاره هم زنده نیست و ظاهراً يك چیز زنده ای در اینجا وجود دارد. حالا تو در این مورد چه فکری می کنی؟»

«من فکر می کنم که این زندگی قبلاً که مادر روتور بودیم از ما خبر نداشت و وقتی به اریتر و وارد شدیم، توجه او جلب شد و او

اطراف را جستجو کرد و روتور را هم پیدا کرد. چون من در روتور هم که بودم وجود آن را حس می کردم.»

«تو در مورد عمر این زندگی هیچ نظری داری؟»

«حقیقتاً نه غموسبور. ولی احساس من این است که مدت زیادی است که زندگی کرده است. شاید تقریباً به اندازه صهر سیاره.»

«ممکن است. به هر حال، عمر آن هر چند که باشد این اولین باری است که در فکر شخص دیگری نفوذ کرده است. آیا این به نظر تو دوست می آید مارلین؟»

«بله.»

«بنابراین، الکار دیگر را هم آزمایش کرده است و چون اطلاع کمی از آنها داشته است، آنها را فاسد کرده و به این ترتیب به صورت بسیاری از ویترویی در آمده بود.»

مارلین ناگهان گفت: «بله، همینطور است. او در مورد بسیاری مستقیماً چیزی نگفت، ولی حالت او نشان می داد که آزمایشات اولیه موجب بیماری شده بود و وقتی او تشخیص داد که موجب خسارت شده آن را متوقف کرد. و به همین دلیل دیگر بیماری اریترویی وجود ندارد.»

«از اینجا معلوم می شود که این فکر، خیر خواه است و نمی خواهد که به افکار دیگران لطمه بزند.»

«بله، همینطور است، من از این بابت مطمئن هستم.»

«ولی این به اصطلاح زندگی چیست؟ آیا يك روح است؟ يك چیز غیر مادی است؟ يك چیزی است که حواس ما نمی توانم آن را

درک کند؟»

مارلین آهی کشید و گفت: «عمو سیور، من نمی‌توانم در این مورد

چیزی بگویم.»

«اجازه بده من آنچه را که او گفته است تکرار کنم و هر جا که اشتباه کردم به من بگو. او گفته است که هر نقطه آن ساده است ولی وقتی با هم جمع می‌شوند به صورت غامض و پیچیده‌ای در می‌آید و تنها زندگی که ما تا به حال در اریتر و پیدا کرده‌ایم پروکاریوتها هستند، سلولهای کوچک که به شکل باکتری می‌باشند. امکان دارد که این سلولهای کوچک که جدا از هم به نظر می‌رسند، در واقع قسمتی از ارگانسمی باشند که دنیای اریتر و را احاطه کرده است و این الگوی فکری طوری خواهد بود که هر نقطه آن ساده است ولی وقتی با هم جمع شوند به صورت پیچیده‌ای در می‌آید و اگر قسمت بزرگی از آن کشته شود، همه ارگانسم تحت تأثیر قرار خواهد گرفت.»

مارلین به او خیره شد و گفت: «منظورت این است که من با میکروها

صحبت می‌کردم؟»

جنار گفت: «ببین، من نمی‌توانم بگویم، مارلین، این فقط یک فرضیه

است. ولی کاملاً جور در می‌آید و من فکر دیگری به نظرم نمی‌رسد.

مارلین، اگر ما به یکصد میلیارد سلولی که مغز انسان را تشکیل می‌دهد

دقیق شویم، می‌بینیم که هر یک از آنها به تنهایی خیلی کوچکند ولی اجزا

یک ارگانیزم هستند که خیلی پیچیده است. و اگر مغزی را در نظر بگیریم

که سلولهای آن از هم جدا باشند آیا فرقی زیادی با مغز انسان نخواهد

داشت؟»

مارلین در حالی که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «من

نمی‌دانم.»

جنار گفت: «بگذار یک سؤال خیلی مهمتر را مطرح کنم. این

زندگی هر چه که باشد، از تو چه می‌خواهد؟ آیا او فقط می‌خواهد که

با کسی صحبت کند؟ آیا تو تصور می‌کنی که وقتی ما افراد بشر به

اینجا آمدیم، او برای اولین بار تشخیص داد که در تنهایی به سر

می‌پرد؟»

«من نمی‌دانم.»

«اگر او از تو حشره شود یا حتی کند که تو مزاجم او هستی، به

راحتی می‌تواند ما را نابود کند.»

«نه، عمو سیور.»

«ولی او وقتی که من خواستم که موانع ارتباط تو با سیاره شوم

به من آسیب رسانید. و به دکتر او پسین و عادت و یک نگاهان هم آسیب

رساند.»

«بله، ولی او فقط شما را برای این که مجبور کنید که در کار من

مداخله نکنید اذیت کرد و از آن حد بیشتر به شما آسیب نرساند.

شاید هم علت این کار او چیزی باشد که ما نمی‌توانیم آن را درک

کنیم.»

«ولی مثل این که فکر او می‌تواند با تو صحبت کند. مطالبی را از

تو دریافت و مطالبی را هم به تو القا کند. شما بسا هم ارتباط برقرار

می‌کنید و او به این اندازه تو را درک می‌کند که به خاطر خوشحالی تو

خود را به صدا و قیافه اورتیل درمی‌آورد. بنابراین وقتی او ما را درک

می‌کند، ممکن است ماهم بتوانیم او را درک کنیم. اگر اینطور باشد، تو باید بفهمی که چرا او می‌خواهد که تو اینطور باشی. این خیلی مهم است که این را بفهمی. چون کسی چه می‌داند که نقشه او چیست؟ مارلین ما هیچ زاهی برای فهمیدن این موضوع نداریم مگر اینکه این کار از طریق تو انجام شود.»

مارلین زیر لب گفت: «هن نمی‌دانم چطور این کار را انجام دهم، عموسیور.»

«تو عیناً همانطور که تا به حال عمل کرده‌ای ادامه بده. این فکر به نظرمی رسد که با تو دوست شده است و ممکن است برای تو شرح بدهد.»

مارلین به قیافه جنار دقیق شد و گفت: «عموسیور، تو می‌ترسی؟»
«البته، ما با فکری روبرو هستیم که از فکر ما خیلی قویتر است و اگر تصمیم بگیرد که ما را نخورد، همه ما را بیرون خواهد کرد.»
«منظورم این نبود، عموسیور. تراز آنچه که ممکن است برای من پیش بیاید می‌ترسی.»

جنار با تردید گفت: «مارلین، تو هنوز هم مطمئن هستی که در اریتر و مصون و ایمن هستی؟ آیا تودرمورد صحبت با این فکر احساس امنیت می‌کنی؟»

مارلین از جا بلند شد و تقریباً متکبرانانه گفت: «البته که مطمئن هستم. هیچ خطری وجود ندارد، او به من آسیبی نخواهد رسانید.»
او کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید ولی دل جنار شور می‌زد. فکر می‌کرد که آیا هنوز هم این اطمینان وجود دارد که به مارلین آسیبی نرسد.

آخر چطور باید این فکری که از میلیاردها پروکاریوت ساخته شده است برای خود طرح و نقشه‌ای نداشته باشد، مثلاً، همانطور که پیت داشت. و چرا این فکر برای انجام نقشه‌های خود مایل است که دقیقاً مانند پیت عمل کند.

و خلاصه آنکه اگر برای پیشبرد کار خودش به مارلین روی خوش نشان داده باشد چه! آیا در تحت این شرایط فرستادن مارلین به سوی آند تار درستی بود؟ ولی اهمیتی نداشت که کار او درست باشد یا نه. مگر او چاره دیگری هم داشت.

سی و چهار

در نزدیکی ستاره

۷۶

تسا و ندل گفت: «خوب، خوب، کاملاً خوب».

کرایل فیشر می‌دانست که او راجع به چه چیز حرف می‌زند. آنها دوبار و در دو جهت مختلف از ماوراء فضا عبور کرده بودند. فیشر هم دیگر به این طرف آن طرف افتادن عادت کرده بود. گفت: «نور خورشید دیگر ما را تسراحت نمی‌کند، چون ما از خورشید کاملاً دور هستیم، اثرات جاذبه‌ای هم مثل این که تقریباً صفر است».

وندل گفت: «البته، ولی تقریباً صفر به معنی صفر مطلق نیست. اثر جاذبه‌ای قابل اندازه‌گیری است. ما دوبار از ماوراء فضا عبور کردیم؛ مسیر واقعی ما ابتدا طوری بود که خورشید به طور مایل می‌تابید و در مراجعت نیز کمی زاویه مسیر را تغییر دادیم. آقای وو قبلاً مسیر را محاسبه کرده بود. این مرد بیک تابقه است. او به طور باور نکردنی در برنامه‌ریزی کامپیوتر سرعت عمل به خرج می‌دهد. کرایل، شکی نیست

که مافر دادرستاره همجو را خواهیم بود. ولی به علت رعایت پیش بینیهای
تأمینی فعلا باید فاصله خود را با آن از این کمتر نکنیم. چون ما از اندازه
و حجم ستاره همجو را هم اطلاعی نداریم و نمی خواهیم که هنگام نزدیک
شدن به عقب پرت شده و مجبور شویم که دوباره از آن دور گردیم.»

و نلدل سرش را تکان داد و اضافه کرد: «این وو... من آنقدر از او
خوشم آمد که نمی توانم شرح بدهم.»

فیشر مخاطبانه گفت: «تو مطمئن هستی که از این بابت ناراحت
نیستی؟»

و نلدل با تعجب به فیشر نگاه کرد و گفت: «ناراحت؟ چرا؟ تو فکر
می کنی که من ممکن است حسادت کنم؟»

«خوب، نمی دانم. آیا این احتمال وجود ندارد که چاقو ملی وو،
به خاطر کاری که انجام داده چنان موقعیتی به دست آورد که موجب شود
تو دیگر مورد نظر نباشی و نورافرا اموش کنند یا از تو فقط به عنوان پیشرو
در امور ماورا-فضا و حرکت یا سرعت مافوق سرعت نور یاد شود؟»
«نه، ابداء من از این که تو از یابت من نگرانی هستی متشکرم، تو
به من لطف داری ولی حق من محفوظ است. کارهایی که من انجام داده ام
به طور مشروح ثبت شده است. محاسبات ریاضی ابتدایی پرواز یا
سرعت مافوق سرعت نور را من انجام داده ام و عال من است. من در
جزئیات طراحی و کارهای مهندسی آن نیز شرکت داشته ام و کاری که وو
انجام داده فقط اضافه کردن چند عامل دیگر برای تصحیح معادلات من
بوده است. البته کار او خیلی مهم بوده و ما حالا می دانیم که ادامه کار
بدون آن میسر نبوده است. ولی این کار فقط به منزله تزئین کیک خواهد

بود. در حالی که کیک هنوز متعلق به من است.»

«اگر تو از این بابت مطمئن هستی، من هم خوشحالم.»

«کراپل، حقیقت امر این است که من امیدوارم حالا دیگر وو
پروژه توسعه پرواز یا سرعت مافوق سرعت نور را سرپرستی کند. در
واقع من از نظر علمی بهترین سالهای عمرم را سپری کرده ام و حالا به
بالای گذشته رسیده ام و این نتیجه بیست و پنج سال زحمت من بوده است.
من تا آنجا که می توانستم پیش رفته ام و حالا دیگر فکرهای جوان مورد
نیاز است. من بیشتر از این نمی توانم ادامه بدهم.»

«پس کن، تنها خودت را دست کم نگیر.»

«کراپل، این دیگر تقصیر من نیست. ما برای افکار جدید به
اشخاص جوان نیاز مندیم. اشخاص جوان فقط دارای مغزهای جوان
نیستند، بلکه افکار نو و تازه ای هم دارند. وو دارای تیوغی است که
تا کنون در تاریخ بشرت سابقه نداشته است. او می تواند افکار و نظریه های
جدیدتری هم ارائه نماید که البته بنیای آنها کارهایی است که من قبلا
انجام داده ام. او بیشتر دانش خود را مدیون من است. چون او شاگرد
من بوده است و من نه تنها به او حسادت نمی کنم بلکه به او افتخار هم

می کنم. کراپل، تو خوشحال به نظر نمی رسی، علت آن چیست؟»

«اگر تو خوشحالی، من هم خوشحال هستم. اهمیتی ندارد که
چطور به نظر می رسم، مسئله اینجاست که من احساس می کنم که تو
ثوری پیشرفت علمی را به خوردن من می دهی. آیا در تاریخ علوم سابقه
نداشته که وقتی استادی می بیند که شاگردش بر او پیشی می گیرد، احساس
حسادت در او به وجود آید؟»

«حتماً، من هم اکنون می‌توانم نمونه‌هایی از آن را که به فکر می‌زنید برای تو نقل کنم. اما این نمونه‌ها به ندرت پیش می‌آید، من در حال حاضر چنین احساسی ندارم.»

در این موقع، مری بلندکوبچ وارد شد و گفت: «کاپیتان، ما در موتورخانه بحثی داریم که تقاضا داریم تو هم در آن شرکت کنی.»
وندل گفت: «سفینه اشکالی پیدا کرده است؟»

مری گفت: «خیر، کاپیتان، بحث مادر مورد استراژی است.»

وندل گفت: «من می‌روم پیشم چه شده.»

و به فیشر هم اشاره کرد که دنبال او برود.

۷۷

در موتورخانه سه نفر نشسته و منتظر ورود کاپیتان بودند. وندل وارد شد و روی یک صندلی نشست. فیشر هم که به دنبال او آمده بود در جلو درب ورودی ایستاد.

چالوایی و نفس عمیقی کشید. او دارای صورت پهنی بود که به نظرمی آمد مربوط به یک بدن کوتاه باشد، ولی وقتی که می‌ایستاد قدش از میزان متوسط کمی هم بلندتر بود. دارای موهایی سیاه و کاملاً صاف و چشمان خیلی تنگی بود. به آرامی گفت: «کاپیتان، اکنون که دیگر در کار سفینه اشکالی موجود نیست و همه دستگاهها به خوبی کار می‌کنند، می‌خواهم پیشنهاد کنم چون کار تمام شده است، به زمین برگردیم.»

وندل کمی مکث کرد و گفت: «به زمین بازگردیم؟ چرا؟ هنوز مأموریت ما تمام نشده است.»

و گفت: «من فکر می‌کنم که تمام شده است. مادر ست نمی‌دانستیم که مأموریت ما چه بوده است. ما اکنون یک سیستم عملی پرواز با سرعت مافوق نور داریم که در زمین که بودیم آن را نداشتیم. ما هیچ ارتباطی با زمین نداریم و اگر به سفر خود ادامه بدهیم و به ستاره همجوار برویم و اگر اتفاقی برای ما بیفتد و اگر اشکالی پیش بیاید، زمین از داشتن سفینه‌ای که با سرعت مافوق نور حرکت می‌کند محروم خواهد شد و معلوم نیست که دیگر چه موقع بتواند آن را به دست آورد. این موضوع روی تخطی زمین به هنگام نزدیکی ستاره همجوار اثر خواهد گذاشت. من فکر می‌کنم که بازگشت ما به زمین و تشریح آنچه که یاد گرفته‌ایم مهم است.»

وندل که با متانت گوش کرده بود، گفت: «می‌فهمم، و تو جارلوا تو در این مورد چه نظری داری؟»

هنری جارلوا، دارای قد بلند و چهره‌ای عسوس بود، حالت چهره‌اش طوری بود که انسان را در شناختن شخصیت او کاملاً دچار اشتباه می‌کرد. انگشتان بلند او هنگام کار با کامپیوتر یا هر یک از دستگاههای دیگر سفینه معجزه می‌کردند.

او گفت: «من فکر می‌کنم، و درست می‌گویید. اگر ما دارای دستگاه ارتباط مافوق سرعت نور بودیم، اطلاعات به دست آمده را به زمین می‌دادیم و به راه خود ادامه می‌دادیم و هر اتفاقی هم که بعداً برای ما می‌افتاد مهم نبود، چون اطلاعات محفوظ می‌ماند، و لسی اکنون ما

نمی‌توانیم تصحیحات جاذبه‌ای را پیش خود نگاهداریم و احتمالاً آن‌را هم به نابودی بکشانیم.»

وندل به آرامی پرسید: «و تو بلانکویچ؟»

مری بلانکویچ زن جوان و ریزنش بود با موهای سیاه و بلند که قسمت جلو آن را تا بالای ابروهایش کوتاه کرده بود. استخوان بندی مناسب و حرکات تند او طوری بود که درست مانند یک کلتو با تیرای کوچک به نظر می‌رسید.

او گفت: «من واقفانی‌دانم، احساس خاصی در این مورد ندارم، ولی مردها در این مورد با من صحبت کرده‌اند، آیا تو فکر نمی‌کنی که دادن این اطلاعات به زمین مهم باشد؟ ما چیزهای تازه‌ای در این سفر یاد گرفته‌ایم. مایه سفینه‌های بیشتر و بهتری نیاز داریم که تصحیحات جاذبه‌ای هم در کامپیوتر آنها برنامه‌ریزی شده باشد که با آنها خیلی آسانتر و شاید فقط بایک انتقال بتوانیم از منظومه شمسی به ستاره همجواری برسیم. به نظر من هم زمین باید از این جریان مطلع شود.»

وندل گفت: «می‌فهمم، و نکته این است که آیا دادن اطلاعات به زمین، در حال حاضر عاقلانه خواهد بود یا نه؟ آقای وو آیا موضوع اینطور که تو مطرح می‌کنی مهم است؟ تو نظریه تصحیح را اینجا و در سفینه متوجه نشدی. به نظر من می‌رسد که تو در این مورد ماهها و شاید هم یکسال پیش با من بحث کردی.»

وو گفت: «ما در واقع در این مورد بحثی نکردیم، کاپیتان. وقتی من برای بار دوم این موضوع را با تو در میان گذاشتم ناراحت شدی و اصلاً گوش نکردی.»

وندل گفت: «بله. من قبول دارم که اشتباه کردم. ولی تو آن‌را بپوشی. من به تو گفتم که یک گزارش رسمی تهیه کن که من هر وقت برعت کردم آن را خواهم خواند. من هرگز فرصت مطالعه آن را پیدا نکردم. ولی وو تو که گزارش مفصل این موضوع را تهیه کردی مگر یک نسخه آن را به بایگانی ندادی؟»

وو گفت: «بله. من گزارش را تهیه کردم و لسی آن فقط یک نظریه بود و فکر نمی‌کنم که کسی دیگری هم به آن توجه کند. همانطور که تو هم توجه نکردی کاپیتان.»

وندل گفت: «چرا نه؟ همه که مثل من اجتناب می‌کنند.»

وو گفت: «حتی اگر کسی به آن توجه هم نکند، آن فقط یک نظریه است و وقتی ما مراجعت کنیم می‌توانیم اثبات آن‌را ارائه کنیم.»

وندل گفت: «تو می‌دانی که کار علمی چه روشی دارد. وقتی فرضیه‌ای وجود داشته باشد، یک نفر هم پیدا می‌شود که آن را اثبات کند.»

وو آهسته گفت: «یک نفر.»

وندل گفت: «و حالا، آقای وو تو نگران این نیستی که زمین از تجربه پرواز با سرعت مافوق سرعت نور محروم شود، تو نگران این هستی که بالاخره آنها به این موضوع دست خواهند یافت، ولی مزایای آن به تو نمی‌رسد. اینطور نیست؟»

وو گفت: «کاپیتان، چه عیبی دارد؟ یک دانشمند حق دارد که امتیاز آنچه را که کشف کرده هرچه زودتر به دست آورد.»

وندل گفت: «آیسا تو فراموش کرده‌ای که من کاپیتان این سفینه

رفت؟ یا برمی گردید؟»

مدتی سکوت برقرار شد، و کسی چیزی نگفت.

وندل با صدای بلندی گفت: «خوب، من فکرمی کنم که فیشر وضعیت را به خوبی تشریح کرد. آیا کسی حرفی برای زدن دارد؟»

بلانکو بیج با صدای آهسته‌ای گفت: «من در واقع فکرایم را نگرده بودم. حالا فکرمی کنم که باید به سفر ادامه بدهیم.»

چارلو گفت: «من هم همینطور فکرمی کنم.»

وندل گفت: «چائو-لی وو توجطور؟»

وو شاندهایش را بالا انداخت و گفت: «من نمی توانم باخواست همه مخالفت کنم.»

وندل گفت: «آزشنیدن این حرفها خوشحالم. این جریان فراموش خواهد شد. و فکر می کنم بهتر است به مقامات زمین هم گزارش نگردد، ولی بهتر است که دیگر تکرار نشود و هیچ نوع عمل دیگری هم که بتوان آن را ترمیم نماید از کسی سرزنزند.»

وقتی به آسایشگاه خود بازگشتند، فیشر رویه وندل کرد و گفت: «امیدوارم که از مداخله من ناراحت نشده باشی. من تو سیدم که تو توانی احساسات خود را کنترل کنی.»

وندل گفت: «نه، خیلی خوب بود، من فکر نکردم بودم که وضع

ما به وضع کریستف کلمب، شایسته کامل دارد. خیلی از تو متشکرم کرایل.»

فیشر خندید و گفت: «بالاخره من هم باید به طریقی اظهار وجود می کردم.»

وندل گفت: «این بیشتر از یک اظهار وجود بود. وقتی درست در لحظه‌ای که من از وو بیش تو تعریف می کردم و از آنچه که او کشف کرده بود اظهار خوشحالی می کردم، او مرتکب این عمل شد، نمی دانی چقدر از او متفرض شدم.»

فیشر گفت: «ما همه بشر هستیم؛ تما، و من تصور می کنم که بحث خود من هم به خاطر وضع شخصی بود نه رفاه عموم. من به‌علی به ستاره همجوار می روم که هیچ ارتباطی با پروژه ندارد.»

وندل گفت: «من این را درک می کنم و باز هم سپاسگزارم.»

ستاره‌ای سومو می زد. نور آن آنقدر ضعیف بود که به‌طور دائم دیده نمی شد. علیرغم این که فیشر به سمت آن دقیق شده بود ولی آن را در میان اشعه و دوایر متحد المرکز کم کرد و گفت: «این ستاره واقعاً خیلی ناامید کننده به نظر می رسد، اینطور نیست؟»

مری بلانکو بیج که با او در روی سکوی دیده‌بانی نشسته بود،

گفت: «همین است، کرایل. یک ستاره بیشتر نیست.»

«منظورم این است که با وجود نزدیک شدن ماهه آن، باز هم به نظریک ستاره کوچک و کم نور می آید.»

«مادر واقع به آن نزدیک نشده ایم، هنوز یکدهم سال نوری با آن فاصله داریم، و این فقط به خاطر این است که کاپیتان خیلی با احتیاط عمل می کند. من دوست داشتم که حالا خیلی به آن نزدیکتر می بودیم. من به سختی می توانم منتظر بمانم.»

«ولی مری، قبل از این انتقال آخری، تو آماده بازگشت بودی.»
«درحقیقت اینطور نبود. آنها آنقدر به گوش من خواندند تا مرا وادار کردند که با آنها هم عقیده شوم، و وقتی تسو آن نطق مختصر را کردی من احساس حماقت کردم. من تصور می کردم که اگر برگردیم، همگی برای بار دوم به این سفر خواهیم آمد، ولی تو در واقع موضوع را کاملاً روشن کردی. من بیصبرانه در انتظار به کار بردن دستگاه عصب یاب هستم.»

«آیا این دستگاه را از این فاصله می توانی به کاربری؟»

«نه، ما باید خیلی نزدیکتر شویم. از این فاصله استفاده از آن امکان پذیر نیست. ظرف دوروز آینده مایک انتقال دیگر خواهیم داشت و پس از آن در فاصله ای از ستاره همجوار قرار خواهیم گرفت که من می توانم دستگاه عصب یاب را به کار ببرم. و اگر دستگاه علایمی از وجود هوش را نشان بدهد، وجود تو خیلی مفید خواهد بود. چون تو می توانی با آنها صحبت کنی و روتوری بودن تو به درد ما خواهد خورد.»

«من فقط چندسالی روتوری بوده ام.»

«همین کافی است. اینطور نیست؟»

فیشر گفت: «حالا ببینیم چه می شود.»

و ماهرانه موضوع صحبت را عوض کرد و اضافه نمود: «آیاتو مطمئن هستی که دستگاه عصب یاب به خوبی کار می کند؟»

«من کاملاً مطمئن هستم.»

«آیا امکان دارد که علایمی را که دستگاه نشان می دهد مربوط به زندگی انسان باشد؟»

«منظورم این است که یک نوع زندگی ناشناخته را نشان بدهد؟ در این صورت موضوع خیلی جالبتر خواهد شد. اما احتمال این کار خیلی کم است. مادر اینمورد، هیچ موفقیتی به دست نیاورده ایم. ما تصور می کردیم که حداقل یک نوع زندگی ابتدایی در کره ماه یسا مریخ و یسا سایر سیارات دیگر وجود داشته باشد ولی هرگز اثری از حیات در آنها دیده نشد و هیچ مدرکی که دال بر نوعی زندگی در سیارات دیستارگان دیگر کهکشانی باشد وجود ندارد. اگر ما علایمی از زندگی به دست آوریم بدون شك مربوط به زندگی انسان خواهد بود.»

در این هنگام سروکله چائو-لی وو پیدا شد. او نگاه نقره انگیزی به فیشر انداخت و بابتی تفاوتی پرسید: «ستاره همجوار چطور است؟»

بلانکوویچ گفت: «از این فاصله چیز زیادی فهمیده نمی شود.»

وو گفت: «خوب، احتمالاً فردا یسا پس تسردا یک انتقال دیگر خواهیم داشت و آن وقت خواهیم فهمید.»

بلانکوویچ گفت: «به نظر من خیلی جالب خواهد بود، اینطور نیست؟»

وو گفت: «جالب خواهد بود... اگر ما روتورها را پیدا کنیم.»

سپس نگاهی به فیشر انداخت و ادامه داد: «ولی آیا ما آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

این حرف او جنبه سؤال داشت و فیشر به آن جوابی نداد. فیشر فقط با بی حالی به او نگاه می کرد.

با این همه فیشر پیش خود فکر می کرد: «آیا ما آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

انتظار بزرگ به زودی به پایان می رسید.

سی و پنج

به هم نزدیک شدن

۸۰

همانطور که قبلاً هم اشاره شد، جانوس بیت اجازه نمی داد که احساس ترحم و دلسوزی بر او غلبه کند و وجود این احساس در دیگران را هم دلیل بر ضعف آنها می دانست. هر چند در مواقعی که می دید مردم رونور اتخاذ تصمیم در مورد کارهای دشوار و ناخوش آیند را فقط به عهده او می گذاشتند، دلش برای خودش می سوخت.

با وجود این که آنها مجلسی داشتند که نمایندگان آن با دقت خیلی زیادی انتخاب شده بودند و اشخاص مناسبی هم بودند و کار آنها گذراندن قوانین و اتخاذ تصمیمات مهم بود، ولی تصمیماتی که به آئینده رونور مربوط می شد تنها بر عهده بیت گذاشته شده بود.

آنها با فرصتی که پیش آمده بود ایستگاههای قضایی جدیدی ساخته بودند و همه در این باور بودند که روزی همه این سیستم ستاره ای

جدید را بر خواهند کرد و تکنیک دستگاه محافظت پیشرفته به قدری توسعه خواهد یافت که جستجو و اشغال سیارات دیگر نسبتاً به آسانی انجام خواهد یافت.

همه فکر می کردند که فرصت کافی وجود دارد و تسلهای آینده این کار را ادامه خواهند داد. ولی از نظر بیت زمان بسیار کوتاه بود، و هر لحظه بدون اختلال قبلی ممکن بود که فرصت به پایان برسد.

چه موقع منظومه شمسی هم نمیس را کشف خواهد کرد؟ چه موقع ایستگاههای فضایی دیگر تصمیم خواهند گرفت که به دنبال روتور بروند؟ با حرکت فوق العاده نمیس به سمت خورشید، بالاخره روزی این وقایع روی خواهد داد. البته حالا نمیس دور است ولی آنقدر نزدیک خواهد شد که مردم منظومه شمسی آن را خواهند دید.

به طوری که کامپیوتر بیت - که برنامه ریز آن مدعی بود که فقط از نظر آکادمیک به موضوع علاقه مند شده است - نشان می داد، در عرض یک هزار سال آینده، کشف نمیس اجتناب ناپذیر خواهد بود و ایستگاههای فضایی شروع به تفرقه خواهند کرد.

این سوال برای بیت پیش آمده بود که: آیا ایستگاههای فضایی به نمیس خواهند آمد؟ جواب این سوال منفی بود. تا آن موقع دستگاه محافظت پیشرفته توسعه خواهد یافت و ایستگاهها اطلاعاتی در مورد ستارگان نزدیکتر به دست خواهند آورد که کدامیک از آنها دارای سیاره هستند و چه نوع سیاره ای دارند.

و آنها به جای آمدن به سوی یک ستاره کوچک قرمز رنگ به ستارگانی که شبیه خورشید هستند خواهند رفت.

و فقط زمین باقی می ماند که در اثر ترس از قضا، مایوسانه بدون تلاش منتظر می ماند تا هزار سال دیگر که خطر نمیس کاملاً محسوس می شود. آنوقت آنها چه خواهند کرد؟

آنها توانایی انجام مسافرتهای طولانی را ندارند و منتظر نمیس می مانند تا کاملاً نزدیک شود، چون آنها نمی توانند امیدوار باشند که به جای دیگری خواهند رفت. به نظر بیت، زمین دنیای متوازی بود در جستجوی پناهگاهی که آنقدر محکم و استوار باشد که به هنگام عبور نمیس پابرجا بماند. این یک سناریوی وحشتناک و اجتناب ناپذیر بود. تجزیه و تحلیل کامپیوتر خیلی خوشبینانه و فریب آمیز بود. کامپیوتر

گفته بود که کشف نمیس در عرض یک هزار سال آینده باید به وقوع بپیوندد، ولی در چه زمانی از این هزار سال؟ اگر فردا این کشف به عمل آید چه می شود؟ اگر سه سال پیش کشف شده باشد چه؟ احتمال دارد که بعضی از ایستگاهها که در جستجوی ستاره ای هستند که نزدیک باشند به نتیجه ای نرسیده اند، و ناچاراً به دنبال روتور حرکت کرده اند. هر روز بیت بانگرانی از خواب بیدار می شد و از خود می پرسید:

«آیا امروز می رسند؟»

البته او چاره ای هم برای این کار اندیشیده بود. او یک سرویس دیده بان برقرار کرده بود که در سراسر سیستم ستاره ای گسترش یافته و وظیفه آن نظارت بر گیرنده های تصویری خودکاری بود که سراسر آسمان را تحت پوشش داشتند و پیدایش هر منبع انرژی را که حاکی از نزدیک شدن ایستگاهها باشد از مسافت نسبتاً دور نشان می دادند. آنها فقط گزارشات خود را به بیت می دادند و او بود که باید در

مورد آنها بررسی می‌کرد و تصمیم می‌گرفت.

در طول مدت چهارماه، بالاخره اولین گزارش به‌دست پیت رسید به‌نظر پیت اینطور رسید که موضوع مهمی نیست، گزارش حاکی از این بود که يك منبع انرژی مشکوک در حال نزدیک شدن است ولی با در نظر گرفتن فاصله‌ای که داشت، منبع خیلی کوچکی از انرژی برآورد شده بود که مقدار آن کمتر از يك چهارم انرژی که از کوچکترین نوع ایستگاه فضایی انتظار می‌رفت، بود. ذکر این مطلب که طول موجهایی که این منبع انرژی به کار می‌برد نشان می‌داد که منشأ انسانی دارد، به‌نظر خنده‌آور می‌آمد.

پیت فکر کرد که این مراقبین گیرنده‌های احمق نباید مرا با این چیزهای کوچک ناراحت کنند.

او با ناراحتی گزارش را به کناری انداخت و گزارش جدید دکتر اویسن را برداشت. مارلین هنوز دچار بیماری اریترویی نشده بود. او به‌طور دیوانه‌واری بارها و بارها خود را به‌خطر انداخته و لسی هنوز هیچ آسیبی ندیده بود، پیت آهی کشید. شاید آنقدرها هم مهم نبود. دخترک می‌خواست که در اریترو بماند و اگر در آنجا می‌ماند، بهتر از این بود که به بیماری مبتلا شود و به روتور بازگردد. در حقیقت، او گینیا اینسینا هم مجبور می‌شد که در اریترو بماند و او از دست مردوی آنها راحت می‌شد. برای اطمینان بیشتر، احساس کرد که بهتر است دکتر اویسن را به‌جای جنار بگمارد تا او بتواند مادر و دختر را به خوبی زیر نظر بگیرد. در آینده نزدیکی به‌نحوی که جنار هم ناراحت نشود این کار را عملی خواهد کرد. اگر برای این که به نظر برسد که يك ترفیع

شغلی است به جنار پیشنهاد می‌کرد که فرماندار «روتورتو» بشود. او این پیشنهاد را رد نمی‌کرد، به‌خصوص که ظاهراً خود را هم‌تراز پیت احساس می‌کرد و قدرت بیشتری هم در خود احساس می‌نمود. آیا راه دیگری هم برای انجام نظر پیت وجود داشت؟ او باید در این مورد خوب فکری کرد.

پیت دوباره گزارش مربوط به منبع انرژی را برداشت و با خود گفت: «ببین! برای يك چیز جزئی مزاحم من می‌شوند. این موضوع باید در حافظه کامپیوتر ثبت شود که هرگز برای چیزهای کوچک مزاحم من نشوند و فقط مراقب آمدن ایستگاههای فضایی باشند!»

در روی عرشه سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور کشفیات یکی بعد از دیگری به‌عمل می‌آمد.

در حالی که فاصله زیادی تا ستاره همجوار وجود داشت این موضوع کشف شد که ستاره مزبور دارای يك سیاره است.

کراپل فیشر با شادی و هیجان گفت: «يك سیاره! من می‌دانستم...»

تساوندل با عجله گفت: «نه، این آنکه تو فکری کنی نیست کراپل، این را به مغزت فرو کن. سیارات زیادی وجود دارند. در واقع هر ستاره‌ای يك سیستم سیاره‌ای دارد و بیش از نیمی از ستارگان کهکشانشان

سیستمهای چند ستاره‌ای هستند. سیارات، ستارگان بی هستند که به علت کوچک بودن نمی‌توانند يك ستاره محسوب شوند، می‌فهمی؟ این سیاره‌ای که ما می‌بینیم قابل زندگی نیست. اگر قابل زندگی بود، ما نمی‌توانستیم آن را از این فاصله بینیم، به خصوص در روشنائی ضعیف نور ستاره نمیسیم.»

«منظورت این است که يك توده گاز است؟»

«البته که يك توده گاز است. اگر این طور نبود من بیشتر تعجب

می‌کردم.»

«ولی اگر يك سیاره بزرگ وجود داشته باشد، حتماً سیارات

کوچکتری هم وجود خواهند داشت.»

«بله، ممکن است. ولی مشکل قابل زندگی باشند. چون یکطرف

آنها در مقابل ستاره قرار دارد و آنقدر گرم است که زندگی در آنجا ميسر نیست. نیمه دیگر که هیچگاه در برابر ستاره قرار نمی‌گیرد بسیار سرد است و اگر روتور اینجا باشد، تنها کاری که می‌توانسته بکند این بوده که خود را در مدار ستاره یا احتمالاً در اطراف توده گاز قرار بدهد.»

فیشر گفت: «ممکن است این دقیقاً همان کاری باشد که آنها انجام

داده‌اند.»

وندل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای اینهمه سالهای

طولانی؟ به نظر من هم قابل تصور است، ولی کرایل، نمی‌توان روی آن

حساب کرد.»

کشف بعدی تکان دهنده‌تر بود.

تساوندل گفت: «يك قمر؟ خوب، چرا که نه؟ مشتری دارای چهار

قمر بزرگ است. بنابراین وجود يك قمر برای این توده گازی چرا

باید تعجب آور باشد؟»

هنری جارلو گفت: «ولی کاپیتان، این قمر از نوع اقماری نیست که

در منظومه شمسی وجود دارند. بالنداره گیریهایی که من انجام داده‌ام،

تقریباً به بزرگی زمین است. این قمر دارای مشخصات ویژه‌ای است.

اینگاش من هم يك ستاره شناس بود.»

وندل گفت: «اینگاش لااقل يك ستاره شناس در سفینه داشتم ولی

لطفاً تو به کارت ادامه بده. تو زیاد هم از ستاره شناسی بی‌اطلاع

نیستی.»

جارلو گفت: «نکته اینجاست که وقتی این قمر به دور توده گاز

می‌چرخد فقط يك طرف آن در برابر توده گاز قرار می‌گیرد ولی در همین

گردش همه طرفهای آن به تناوب در برابر ستاره همجوار قرار خواهند

گرفت. وضع محور آن طوریست که تا آنجا که من می‌توانم بگویم

آب و هوای این قمر طوریست که آب به صورت مایع در سطح آن وجود

دارد و دارای آتمسفر نیز می‌باشد و نکات دقیقتری در مورد آن هنوز برای

ما معلوم نشده است. همانطور که گفتیم، من يك ستاره شناس نیستم ولی

تا آنجا که به نظر می‌رسد، شانس زیادی وجود دارد که این قمر قابل

زندگی باشد.»

کسرایل فیشر خنده جانانه‌ای کرد و گفت: «من تعجب نمی‌کنم کاراباسکی وجود یک سیاره قابل زندگی را پیش بینی کرده بود. او بدون این که در این مورد اطلاعاتی داشته باشد، وجود آن را فقط استنباط کرده بود.»

وندل گفت: «آیا کاراباسکی این کار را کرده است؟ چه موقع او بانو صحبت کرده است؟ تعجب می‌کنم.»

فیشر گفت: «چند روز قبل از این که ماحرکت کنیم او با من صحبت و با دلیل ثابت کرد که هیچ حادثه‌ای در طول راه برای روتور پیش نیامده است و چون آنها به منظومه شمسی مراجعت نکرده‌اند به‌طور قطع باید سیاره‌ای پیدا کرده باشند که آن را تحت استعمار در آورده باشند و این همان است.»

وندل گفت: «کرایل، چرا کاراباسکی این حرفها را به تو زد؟»
فیشر کمی مکث کرد و آنگاه گفت: «او می‌خواست که مطمئن شود سیاره برای استفاده احتمالی زمین در آینده، به هنگامی که تخلیه زمین ضرورت پیدا می‌کند، کشف شده باشد.»

وندل گفت: «و تو گمان می‌کنی که چرا او این موضوع را به من نگفت؟»

فیشر گفت: «تسا، من گمان می‌کنم که او فکر می‌کرد که من از تو بیشتر تحت تأثیر قرار خواهم گرفت و بیشتر اشتیاق دارم که سیاره کشف شود...»

وندل گفت: «به خاطر دخترت. چرا تو این موضوع را به من نگفتی؟»

فیشر گفت: «اولاً او از وضع من کاملاً مطلع است. من هم مطمئن نبودم که موضوع آنقدر مهم باشد که بانو در میان بگذارم. بنابراین صبر کردم تا ببینم که نظر کاراباسکی درست است یا خیر و حالا که دیدم نظر او درست بود به تو می‌گویم. آنطور که او می‌گفت، سیاره بایستی قابل زندگی باشد.»

وندل گفت: «بین کرایل، هیچ کسی موقعیت مراد را در نظر نمی‌گیرد. کاراباسکی معزونی را با حرفهای بی‌معنی برمی‌کند تا ما مجبور شویم که این سیستم ستاره‌ای را کشف کنیم و با اخبار جالب به زمین بازگردیم. آقای و و هم مایل بود که ما حتی قبل از رسیدن به این مرحله مراجعت کنیم. و تو هم مشتاق هستی که دوباره به خانواده‌ات بیواندی. در همه این حالات به نظر می‌رسد که کمتر در نظر گرفته می‌شود که من کاپیتان این سفینه هستم و من باید تصمیم بگیرم.»

فیشر بالحن چالوسانه‌ای گفت: «تسا، منطقی باش. چه تصمیمی هست که باید گرفته شود؟ چه راه دیگری به نظر تو می‌رسد؟ تو می‌گویی که کاراباسکی معزمر را با چیزهای بی‌معنی پر کرده ولی اینطور نیست. این سیاره است. و یا تسو ترجیح می‌دهی که قمر نامیده شود. این قمر بایستی کاملاً بررسی شود. وجود آن ممکن است به مفهوم زندگی برای زمین باشد. ممکن است این قمر وطن آینده بشریت باشد. در حقیقت ممکن است تعدادی از افراد بشر هم اکنون در آنجا باشند.»

وندل گفت: «کرایل، منطقی باش. یک سیاره یا قمر ممکن است بزرگ و دارای آب و هوای مناسب باشد ولی علیرغم اینها به دلایل زیادی قابل زندگی نباشد. ممکن است آتمسفر آن مسموم کننده باشد و

یا آتش‌فشانهای آن خیلی زیاد باشند و یسا میزان مواد رادیو آکتیو آن خیلی باشد. این قمر فقط از يك ستاره كوچك قرمز رنگ نور و گرما می‌گیرد و در نزدیکی يك توده عظیم گازی قرار دارد و این نمی‌تواند محیط مناسبی برای زندگی باشد.»

فیشر گفت: «اگر هم اینطور که تومی گویی باشد، برای حصول اطمینان از غیر قابل زندگی بودن آن بایستی کاملاً جستجو و بررسی شود.»
وندل گفت: «برای این منظور نیازی به فرود آمدن در سطح آن نیست. ما می‌توانیم به آن نزدیکتر شویم و بهتر قضاوت کنیم. کسرایل، خواهش می‌کنم که پیش‌داوری نکن، من نمی‌توانم ناراحتی و ناامیدی تو را تحمل کنم.»

فیشر گفت: «سعی می‌کنم... ولی کار پاسکی، وجود يك سیاره قابل زندگی را نتیجه‌گیری کرد در حالی که همه حتی خود تو هم، تسلیم می‌گفتند که غیر ممکن است و حالا ما آن را می‌بینیم و ممکن است که قابل سکونت باشد. بنابراین بگذار که من تا آنجا که می‌توانم، امیدوار باشم شاید مردمان روتور حالا در آنجا باشند و شاید دختر من هم آنجا باشد.»

چائو-لی وو سا خون‌سردی گفت: «کاپیتان خیلی خشمگین است، آخرین چیزی که او می‌خواست پیدا کردن يك سیاره بود. منظورم يك

دنباست، چون او اجازه نمی‌دهد که ما آن را سیاره بنامیم، که احتمالاً قابل زندگی باشد. و این بدان معنی است که اگر ما این سیاره را کشف کنیم و قابل زندگی باشد باید فوراً مراجعت کنیم و گزارش بدهیم. می‌دانی، این چیزی نیست که او می‌خواهد. چون این تنها و آخرین فرصت اوست که در اعماق فضا باشد و وقتی این سفینه پایان برسد، زندگی علمی او هم به پایان خواهد رسید. اشخاص دیگری روی تکنیک سرعت مافوق سرعت تورکار خواهند کرد و به کشفیات فضایی خواهند پرداخت و او هم باز نشت خواهد شد و فقط به عنوان مشاور برگزیده می‌شود، و این چیزی است که از آن تنفر دارد.»

بلا نکوویچ پرسید: «چائو-لی، توجطور؟ آیا اگر فرصتی پیش بیاید دوباره به قضا خواهی رفت؟»

«من مطمئن نیستم که بخوام بروم و در فضا سرگردان باشم. وسوسه اکتشاف در فکر من وجود ندارد. ولی می‌دانی، دیشب احساس عجیبی به من دست داد، احتمال دارد که بخوام اینجا بمانم... البته اگر قابل زندگی باشد. توجطور؟»

«یعنی اینجا بمانم! البته که نه. من نمی‌گویم که ما یلم برای همیشه پای بند زمین باشم ولی دوست دارم که برگردم و مدتی آنجا بمانم و دوباره به سفرهای قضایی بروم.»

«من در مورد ماندن در اینجا خیلی فکر کرده‌ام، و ما یلم که اینجا به اکتشاف بپردازم و يك نفر دیگر به جای من برود و نتایج مربوط به کشف کشش جاذبه‌ای را گزارش بدهد، آیا تو این کار را خواهی کرد، مری؟»
«البته، چائو-لی. کاپیتان و ندل هم این کار را خواهد کرد. او تمام اطلاعات و صورت جلسه‌های امضا شده را با خود دارد.»

«من فکر می‌کنم که کاپیتان بیهوده کلهکشان را جستجو می‌کند، او اگر یکصد ستاره را هم ببیند، ستاره‌ای به این عجیبی پیدا نخواهد کرد.»
«من شخصاً فکر می‌کنم، چیزی که او را رنج می‌دهد، موضوع دختر قیشر است، اگر قیشر او را پیدا کند چه؟»

«خوب، اگر اینطور بشود، قیشر دخترش را با خود به زمین خواهد برد. این چه ارتباطی به کاپیتان دارد؟»

«می‌دانی، آخر پای زن قیشر هم در میان است.»

در این موقع کرایل قیشر وارد شد و بلا نکویج قوراً موضوع را عوض کرد و گفت: «آیا هنری، اسپکترو سکپی را تمام کرده است؟»

قیشر سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانم بگویم. دوست سیچاره ما عصبانی است. گمان می‌کنم می‌ترسد که چیزهایی را اشتباماً تفسیر کرده باشد.»

و گفت: «بس کن. این کامپیوتر است که تفسیر می‌کند، او می‌تواند آن را بخواند.»

بلا نکویج با تعصب گفت: «نه، اینطور نیست. شما تئوریسینها فکر می‌کنید که ما فقط یک یا دو خط به کامپیوتر می‌دهیم و بعداً نتیجه آن را می‌خوانیم؛ اینطور نیست. آنچه که کامپیوتر جواب می‌دهد بستگی به اطلاعاتی دارد که به آن داده می‌شود.»

در این موقع وندل و هنری جارلو با عجله وارد شدند. وندل گفت: «بسیار خوب، جارلو همه اینجا هستیم، حالا به ما بگو که آن شبیه چیست؟»

جارلو گفت: «من با استفاده از امواج خیلی کوتاه، متوجه شدم

که در آتمسفر این دنیا، بخار آب وجود دارد.»

وندل گفت: «نیازی نیست که تو این را بگویی، دنیایی به بزرگی زمین و درجه حرارتی در همان حدود، مسلماً دارای آب فراوانی است و طبیعتاً بخار آب هم در آتمسفر آن وجود دارد. البته این فقط یک دلیل کوچک بر قابل زندگی بودن آنست.»

جارلو گفت: «اوه، نه، در قابل سکونت بودن آن هیچ سردیدی نیست.»

وندل پرسید: «فقط بخار آب؟»

جارلو جواب داد: «نه، من یک چیز بهتر از آن هم دارم.»

وندل گفت: «چه؟»

جارلو گفت: «در آتمسفر آن اکسیژن آزاد هم وجود دارد و آیسما شما دلیلی دارید که بدون وجود نوعی زندگی اکسیژن آزاد به وجود آید؟ آیا می‌توان تصور کرد که یک سیاره در حالی که موجودات زنده‌ای در آن وجود دارند که اکسیژن آزاد تولید می‌کنند، غیر قابل زندگی باشد؟»

برای چند لحظه سکوت مرگباری حکمفرما شد، آنگاه وندل گفت: «این بعید به نظر می‌رسد، جارلو. آیا تو مطمئن هستی که در برنامه ریزی اشتباه نکرده‌ای؟»

جارلو گفت: «من هرگز در عمرم یک بار هم در برنامه ریزی کامپیوتر اشتباه نکرده‌ام. ولی البته اگر اینجا کسی هست که در مورد تجزیه و تحلیل آتمسفر مادون قرمز بیشتر از من وارد باشد، مایلم که کار مرا تصحیح کند.»

در این موقع کرایسل فیشر که از وقتی او را متقاعد کرده بود که مراجعت نکند، اعتماد به نفس بیشتری احساس می کرد، به خود جرأت داد که وارد بحث شود و گفت: «ببینید، به محض اینکه ما نزدیکتر شویم صحت یا عدم صحت این موضوع روشن خواهد شد. پس چرا حالا اینطور قرض نکنیم که تحلیل دکتر جارلو درست است تا ببینیم که آن وقت چه کاری باید انجام بدهیم. اگر در آن سفر این سیاره اکسیژن وجود دارد، چرا ما نباید در مورد زمینه سازی فکر کنیم؟»

همه نگاهها متوجه او شد.

جارلو پرسید: «زمینه سازی؟»

فیشر گفت: «بله، زمینه سازی. وقتی جلبک را به داخل آب بیندازید، خیلی زود اکسید دو کربن از بین می رود و اکسیژن به وجود می آید. ممکن است کار دیگری هم بشود کرد، من متخصص نیستم.»

هنوز همه به او نگاه می کردند.

جارلو گفت: «اگر فرض کنیم که روتوریاها دو سال در راه بوده اند، پس سیزده سال است که به این سیاره آمده اند و این مدت برای این کار کافی نیست، چون مدت زیادی طول می کشد تا جلبکهای زمینی خود را با محیط تطبیق دهند، چون مدتی رشد نمی کنند و بعداً به تدریج شروع به رشد می نمایند شاید صدها سال این کار طول بکشد، از اینرو تولید این همه اکسیژن که در آن سفر این سیاره به وجود آمده نمی تواند در اثر کار روتوریاها باشد.»

فیشر گفت: «با این ترتیب ما نباید فکر کنیم که نوعی زندگی غیر زمینی ممکن است وجود داشته باشد؟»

جارلو گفت: «این همان چیزی است که من هم گمان می کنم.»
وندل گفت: «ما باید به همین نتیجه برسیم، چون امکان ندارد که روتوریاها در این سیاره باشند و حتی به این سیستم هم رسیده باشند.»
فیشر که از این حرف ناراحت شده بود، به طور خیلی رسمی گفت: «خوب، کاپیتان، شاید بگویم که این دلیل نمی شود که روتوریاها در این سیاره نباشند و یا به آن نرسیده باشند. اگر این سیاره خودش دارای روئیدتهایی باشد، دیگر نیازی به زمینه سازی نبوده است و آنها به آسانی وارد آن شده اند، به هر حال این که اینجا بشینیم و سناریو بسازیم کاملاً بی فایده است. کار منطقی این است که هر چه می توانیم به آن نزدیکتر شویم و حتی در سطح آن فرود آییم و آن را به دقت جستجو و بررسی کنیم تا موضوع کاملاً روشن شود.»

و با صدای بلند گفت: «من کاملاً موافقم.»

بلانکو بیچ گفت: «من یک بیوشیمیست هستم و اگر زندگی در سیاره وجود داشته باشد - از هر نوع که باشد - ما باید آن را کشف کنیم.»

وندل به یکایک آنها نگاه کرد و در حالی که رنگش کمی سرخ شده بود گفت: «گمان می کنم که باید همین کار را بکنیم.»

تسا وندل گفت: «ما هر چه نزدیکتر شویم و اطلاعات بیشتری به

دست آوریم، بیشتر موجب سردرگمی می‌شود. شکی نیست که این ظاهرأ يك دنباى مرده است. در نیمکره‌ای از آن که شب است، هیچ نوری به چشم نمی‌خورد. اثری از هیچ نوع رویدنی یا هر نوع دیگری از زندگی دیده نمی‌شود.»

و و باخونسردی گفت: «علائم نمایانی دیده نمی‌شود، ولی وجود اکسیژن علامت این است که يك چیزی باید در حال انجام باشد، من که يك شیمی‌دان نیستم، هیچ عمل شیمیایی را که موجب تولید اکسیژن بشود سراغ ندارم. آیا کسی در این مورد اطلاعاتی دارد؟»

و بدون این که منتظر جواب شود ادامه داد: «در حقیقت، اگر اکسیژن وجود دارد، باید يك عمل بیولوژیکی موجب پدید آمدن آن باشد، مگر از این چیز دیگری در این مورد نمی‌دانیم.»

وندل گفت: «ولی هیچ نشانه‌ای از کلروفیل هم در این دنیا دیده نمی‌شود.»

جارلو گفت: «حتمأ نباید کلروفیل مشاهده شود. اگر زندگی دریایی وجود داشته باشد، جلبکها و گیاهان میکروسکوپی شبیه آنها مانند يك کارخانه تولید اکسیژن عمل می‌کنند. هشتاد درصد اکسیژنی که هر سال به آتمسفر زمین می‌رسد به وسیله جلبکهای دریاهای زمین تولید می‌شود. آیا این موضوع همه چیز را روشن نمی‌کند؟ این بدان معنی است که ما می‌توانیم در سطح بایر سیاره فرود آییم و با وسایلی که در اختیار داریم دریا را مورد بررسی قرار دهیم و جزئیات کار را برای هیئت بعدی که با تجهیزات مناسبتری می‌آیند بگذاریم.»

کاپیتان گفت: «ولی نسل بشر جانداران زمینی هستند. اگر روتور

به این سبتم رسیده باشد، آنها بایستی مناطق خاکی را هم به استعمار خود در آورده باشند ولی اثری از استعمار دیده نمی‌شود. آیا واقعأ لازمست که تحقیقات بیشتری در این مورد به عمل آید؟»

و و فورأ گفت: «بله، ما نمی‌توانیم فقط بسا حدس و گمان و استنباطها ایمان بازگردیم. ما احتیاق را لازم داریم. ممکن است که چیزهای حیرت‌آوری وجود داشته باشند.»

وندل با عصبانیت پرسید: «آیا و انتظار داری که چیز شگفت‌آوری پیدا شود؟»

و و گفت: «مهم نیست که من انتظار داشته باشم یا نه. آیا ما می‌توانیم به زمین برگردیم و به آنها بگوییم که ما جستجو نکردیم و سیاره را از نزدیک ندیدیم ولی اطمینان داشتیم که چیز عجیب و شگفت‌آوری آنجا نبود؟ این معقولانه نخواهد بود.»

وندل گفت: «اینطور به نظر می‌رسد که تو خیلی زود تصمیم خود را تغییر داده‌ای، سو قبل از این که ما به ستاره همجوار نزدیک شویم، می‌خواستی برگردی.»

و و گفت: «بله، رأی من تغییر کرده و تحت این شرایط می‌خواهم که حتمأ سیاره را از نزدیک ببینم. احساس می‌کنم که این کار کاملاً بی‌خطر است. من احساساتی شده‌ام، کاپیتان.»

مری بلانکو بیچ هم با صدای گرفته‌ای گفت: «من هم احساساتی شده‌ام، کاپیتان.»

وندل ناگاه نگاهی به خانم جوان انداخت و بسا تعجب پرسید: «بلانکو بیچ، تو گریه می‌کنی؟»

بلانکوویچ گفت: «نه، واقعاً نه، کاپیتان، فقط خیلی مضطرب هستم چون من دستگاه عصب یاب را به کار بردم.»

وندل گفت: «و نتیجه آن منفی است. خوب، عیبی ندارد، بلانکوویچ، متأسفم. ولی اگر ما سیستمهای ستاره‌ای دیگر را بینیم، ممکن است شانس دیگری برای تو به وجود آید که دوباره با آن کار کنی.»

بلانکوویچ گفت: «ولی، کاپیتان، موضوع این است که نتیجه منفی نیست، من علایم هوش را در سیاره پیدا کردم و به همین علت هم مضطرب هستم. این نتیجه خیلی خنده داری است. من نمی‌دانم که اشتباه در کجاست. البته دستگاه را امتحان کرده‌ام، به خوبی کار می‌کند وقتی آن را به طرف توده گاز و ستاره هم‌جوار و چند نقطه دیگر در فضا روانه کردم همه جوابها منفی بود، ولی وقتی به سوی فسر روانه کردم جواب مثبت بود.»

وندل گفت: «منظورت این است در این دنبایی که اثری از زندگی پیدا نکرده ایم هوش پیدا کرده‌ای؟»

بلانکوویچ گفت: «اثر آن خیلی ضعیف است و من به سختی توانستم آن را بگیرم.»

کرایل فیشر گفت: «کاپیتان، اگر در اقیانوسهای این سیاره زندگی دریایی وجود داشته باشد، ممکن است به علت عمق آب نتوانسته باشیم آن را پیدا کنیم. احتمالاً زندگی هوشمندانه در آنجا وجود دارد که دکتور بلانکوویچ علایم آن را دریافت کرده است.»

و گفت: «فیشر به نکته جالبی اشاره کرد. چون زندگی دریایی

هر چند که هوشمندانه هم باشد احتمال نمی‌رود که دارای تکنولوژی باشد، چون در دریا نمی‌توان آتش درست کرد و زنده‌گی بدون تکنولوژی هم به سختی آثاری از خود نشان می‌دهد. این گونه موجودات هر چند هم که هوشمند باشند چون فاقد تکنولوژی هستند، نباید از آنها و اومه‌ای داشته باشیم به خصوص این که آنها نمی‌توانند از دریا خارج شوند و اگر ما در خارج از دریا فرود بیاییم هیچ خطری متوجه ما نخواهد بود. در این صورت موضوع خیلی جالب‌تر می‌شود و ازوم انجام تحقیقات هم بیشتر می‌گردد.»

بلانکوویچ با ناراحتی گفت: «شما آنقدر تند حرف می‌زنید که مهلت نمی‌دهید من هم چیزی بگویم. همه شما اشتباه می‌کنید، اگر این يك زندگی هوشمندانه دریایی بود، من باید فقط از اقیانوسها جواب مثبت دریافت می‌کردم، حال آنکه همه جا جواب مثبت می‌دهد، خارج از دریا و دریا، همه جابه‌طور یکسان جواب مثبت می‌دهد. من ابتدا این را درک نمی‌کنم.»

وندل با دیرباوری گفت: «در خارج از دریا هم؟ بنابراین شاید اشتباهی در کار باشد.»

بلانکوویچ گفت: «ولی من نتوانستم هیچ اشتباهی پیدا کنم و این بیشتر نگران‌کننده است. البته آثار آن خیلی ضعیف است، ولی وجود دارد.»

فیشر گفت: «فکر می‌کنم بتوانم توضیح بدهم. ممکن است من يك دانشمند نباشم ولی این دلیل نمی‌شود که يك چیز کاملاً ساده را هم نتوانم درک کنم. زندگی هوشمندانه در دریا وجود دارد و آب مانع

آشکار شدن آن می‌شود، چون در زیر آب پنهان شده است، بسیار خوب این قابل درک است. اما زندگی در خارج از دریا هم ممکن است که به طور پنهانی باشد، خوب، آن هم در زیر زمین قرار دارد.»

چارلو گفت: «چرا باید این زندگی در زیر زمین مخفی شده باشد، هوا و درجه حرارت و سایر شرایط که مناسب است، پس از چه چیزی مخفی شده است؟»

فیشر گفت: «از یک چیز، از نور. من در مورد روتوریاها صحبت می‌کنم، فرض کنیم آنها سیاره را به استعمار در آورده باشند، چرا باید آنها در زیر نور قرمز ستاره همجوار بمانند که موجب شود هم گیاهان آنها به خوبی رشد نکنند و هم خود آنها افسرده و دل‌تنگ شوند؟ در زیر زمین آنها با ایجاد روشنائی مصنوعی محیط را برای خود و گیاهان مناسب‌تر می‌کنند و شما می‌دانید که روتوریاها به زندگی در یک محیط سر بسته عادت دارند، زندگی در زیر زمین برای آنها یک وضعیت کاملاً عادی است.»

وندل گفت: «پس تو عقیده داری که دستگاه عصبی باب بلانکوویچ وجود نسل بشر را در زیر سطح سیاره نشان داده است.»

فیشر گفت: «بله، چرا که نه؟ ضخامت خاک که بین غارهای آنها و سطح سیاره وجود دارد موجب می‌شود که دستگاه آنارضیعی از آنها نشان بدهد.»

چارلو گفت: «صبر کن. بلانکوویچ می‌گوید که در تمام سطح سیاره آثار یکنواختی از زندگی توسط دستگاه نشان داده می‌شود، آیا می‌توان تصور کرد که روتوریاها در عرض فقط سیزده سال در زیر سطح

سیاره‌ای به این عظمت نقب زده باشند. اگر در یک یا دو منطقه کوچک چنین آثاری وجود داشت، قابل قبول بود، ولی در همه جای سطح سیاره؟ این داستان را عمه من هم باور نمی‌کند. مافقط می‌توانیم به این نتیجه برسیم که دستگاه بلانکوویچ به درد نمی‌خورد و آنچه که نشان می‌دهد کاملاً بی‌معنی است.»

وندل گفت: «در این صورت، من فکر نمی‌کنم که فرود آمدن و تحقیق در این مورد خالی از خطر باشد. یک زندگی هوشمندانه ناشناخته ممکن است روش دوستانه‌ای نداشته باشد و سببه مأمور برای نبرد مجهز نشده است.»

وو گفت: «من فکر نمی‌کنم که بتوانیم دنباله کار را در همین جا رها کنیم، ما باید بفهمیم که چه نوع زندگی در این سیاره وجود دارد و این موضوع با امر تخلیه زمین و آمدن به اینجا چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد.»

بلانکوویچ گفت: «یک جاهست که دستگاه، علائم قویتر از جاهای دیگر را نشان می‌دهد. اجازه می‌دهید که دوباره آن را امتحان کنیم؟»

وندل گفت: «بفرمائید، امتحان کنید. ما می‌توانیم همه جا را به دقت امتحان کنیم و بعداً تصمیم بگیریم که پیش برویم یا نه.»

وو خنده آرامی کرد و گفت: «من مطمئن هستم که رفتن به آنجا کاملاً بی‌خطر است.»

وندل فقط قیافه اخم‌آلود و غمگینی به خود گرفت.

یکی از ویژگیهای سالناد لورت (به عقیده جانوس بیت) این بود که او دوست داشت که همیشه در خارج از روتور و در منطقه کمربند ستاره‌ای باشد. ظاهراً بعضیها واقماً از سکوت و در خلوت بودن آن لذت می‌برند.

لورت نظر خود را اینطور بیان کرده بود: «من مردم را دوست دارم و هر چه بخوام در تلویزیون از آنها به دست می‌آورم. صحبت با آنها، گوش دادن به آنها و خندیدن با آنها و هر کاری که باشد انجام می‌دهم، ولی از لمس کردن و استنشاق آنها خودداری می‌کنم. چه کسی ممکن است از این کار خوشش بیاید؟ به علاوه، ما در حال ساختن پنج ایستگاه فضایی دیگر هستیم که من هنگام بازدید هر یک از آنها به اندازه کافی به مردم نزدیک می‌شوم و بوی آنها را هم حس می‌کنم.»

و بعد وقتی او به روتور می‌آمد - به پایتخت، او اصرار داشت که روتور را پایتخت بنامد - مرتباً به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و مترصد بود که مردم زیاد به او نزدیک نشوند.

جانوس بیت همیشه فکرمی‌کرد که او بهترین کسی است که به عنوان نماینده فرماندار در کمربند ستاره‌ای تعیین شده است. این شغل به او اختیار کامل می‌داد که هر کاری که لازم باشد در حاشیه سیستم ستاره‌ای نمیس انجام دهد. این اختیارات تنها شامل توسعه ایستگاههای فضایی نمی‌شد بلکه سرویسهای دیده‌بانی را هم شامل می‌گردید.

چون سالناد زودتر از وقت نهار گرسنه می‌شد و علاقه‌ای هم به صرف غذا در نهار خوری عمومی نداشت، آنها نهار را به طور خصوصی در محل استراحت جانوس بیت صرف کردند. در واقع خود بیت هم از این که سالناد قبول کرده بود که با او غذا بخورد تعجب کرده بود.

بیت تصادفاً نظرش به او جلب شد، لورت آنقدر باریک و لاغر بود و قیافه‌اش چنان استخوانی بود که به نظر می‌رسید که هرگز جوان نبوده است، چشمانش آبی کمرنگ و موهایش بزمردی و زرد شده بودند.

بیت گفت: «سالناد، آخرین باری که تو در روتور بودی، کی بود؟»
سالناد گفت: «در حدود دو سال پیش و من این را به حساب کم لطفی

تومی گذارم که مجبورم می‌کنی به اینجا بیایم، جانوس.»

«چرا مگر من چه کار کرده‌ام؟ من که تو را احضار نکرده‌ام، ولی حالا که به اینجا آمده‌ای، دوست قدیمی من، خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم.»

«تو در واقع با این کارت مرا احضار کرده‌ای، این چه پیغامی است که تو فرستاده‌ای و عنوان کرده‌ای که با چیزهای کوچک مزاحم تو نشوند. تو حالا کارت به جایی رسیده که آنقدر خود را بزرگ می‌بینی که فقط چیزهای بزرگ را می‌خواهی؟»

«سالناد، من نمی‌دانم تو راجع به چه چیزی حرف می‌زنی.»

«گزارشی برای تو آورده بودند حاکی از این که نشعشعاتی که از خارج می‌آمده کشف شده و تو آن را پس فرستادی و دستوری دادی که برای چیزهای جزئی مزاحم تو نشوند.»

بیت به خاطر آورد که آن درست در لحظه‌ای بود که او ناراحت

بود و گفت: «اوه، آن پیام خوب، نغرات تو بساید مراقب نزدیک شدن ایستگاههای فضایی باشند و نباید به خاطر چیزهای کوچک مزاحم من بشوند.»

سالنات گفت: «اگر نظر تو اینست، بسیار خوب، ولی اینطور اتفاق می افتد که آنها چیزی پیدا می کنند که ایستگاه فضایی نیست و نمی خواهند که به تو گزارش بدهند. آنها مراتب را به من گزارش دادند و درخواست کردند که علیرغم دستور تو مبنی بر این که کسی برای چیزهای کوچک مزاحم تو نشود، آن را به تو بدهم. آنها فکر می کنند که این وظیفه من است که این کار را بکنم، ولی من ترجیح می دهم که این کار را نکنم. جانوس، آیا تو سرپیری اینقدر بداخلاق و خود سر شده ای؟»

«سالنات اینقدر ور نزن، مگر آنها چه چیزی را گزارش داده اند؟»
«آنها يك كشتی فضایی را ردیابی کرده اند.»

«منظورت چیست... يك كشتی فضایی؟ یعنی يك ایستگاه نیست؟»
«نه، يك ایستگاه نیست، من گفتم يك كشتی، متوجه نمی شوی؟ اگر به کامپیوتر احتیاج داری، آنجاست. يك كشتی فضایی، سفینه ایست که در فضا حرکت می کند و سر نشین هم دارد. این چیز مشکلی نیست که نشود فهمید.»

«اندازه آن چقدر است؟»

«گمان می کنم، بتواند پنج شش نفر را حمل کند.»

«پس این باید یکی از سفینه های خودمان باشد.»

«نه این از سفینه های ما نیست. دستگاه های دبدبه بانی تائید کرده اند که این سفینه ساخت روتور نیست و من به این نتیجه رسیده ام

که بایستی از جای دیگری آمده باشد. افراد من اول فکر کردند که ممکن است سفینه خودی باشد، ولی وقتی مطمئن شدند که يك سفینه خودی نیست از من خواستند که مراتب را به تو بگویم. می دانی جانوس، گذشته نشان داده که بی اعتنائی به اشخاص مانع سازندگی و پیشرفت کار است.»

پیت با کج خلقی گفت: «پس کن دیگر، چطور ممکن است که آن يك سفینه روتوری نباشد؟ یعنی از کجا آمده است؟»

سالنات گفت: «من گمان می کنم که از منظومه شمسی آمده باشد.»
«غیرممکن است! يك سفینه به این اندازه که تو می گویی باشی نفر سر نشین. حتی اگر آنها دستگاه محافظت پیشرفته هم داشته باشند، شش نفر در يك محفظه در بسته کوچک نمی توانند برای مدت دو سال زنده بمانند و سفر را به پایان برسانند. هیچ چیز غیر از يك ایستگاه فضایی کامل قادر به انجام این سفر نیست.»

«با وجود این ما يك سفینه کوچک که ساخت روتور هم نیست مشاهده کرده ایم. این يك واقعیت است و تو چاره ای جز قبول آن نداری، من این را به تو قول می دهم. می برسی از کجا آمده است؟ نزدیکترین ستاره خورشید است، و این هم يك واقعیت است. اگر از منظومه شمسی هم نیامده باشد از يك سیستم ستاره ای دیگر آمده که در آن صورت هم این مسافت کمی بیشتر از دو سال طول کشیده است. اگر دو سال و اندی غیرممکن باشد، هر چیز دیگری یقیناً غیرممکن خواهد بود.»

«ممکن است سر نشینان آن انسان نباشند. ممکن است اینها نوع دیگری از زندگی باشند با وضعیت روانی متفاوت که می توانند مسافت

طولانی را در يك محفظه تحمل کنند.»

سالناد گفت: «ممکن است آنها آدمهایی به این اندازه يك سانتیمتر از او انگشت شست و انگشت دیگرش را به اندازه يك سانتیمتر از هم باز کرد و نشان داد. «و این سفینه برای آنها به منزله يك ایستگاه فضایی باشد. ولی اینطور نیست. آنها بشر هستند. چون ما انتظار داشتیم که این سفینه با سفینه‌های ساخت بشر فرق داشته باشد ولی نه تنها فرقی ندارد بلکه شماره و کد آن با الفبای زمینی بر روی بدنه آن نوشته شده است.»

پیت گفت: «تو این را نگفته بودی.»

«من فکر کردم که لیازی به گفتن آن نیست.»

«این می‌تواند يك سفینه ساخت دست بشر باشد ولی ممکن است که خودکار باشد و خدمه آن آدم آهنیها باشند.»

«ممکن است که اینطور باشد. در این صورت آیا ما آن را در آسمان منفجر خواهیم کرد؟ اگر سر نشینان آن انسان نباشند، این کار اشکالی ندارد، چون ما فقط خسارت مالی وارد کرده‌ایم، و آنها هم بالاخره متجاوز محسوب می‌شوند.»

«من به این موضوع رسیدگی می‌کنم و دستورات لازم را می‌دهم.»

سالناد خندید و گفت: «این کار را نکن! این سفینه دو سال در فضا حرکت نکرده است.»

«منظورت چیست؟»

«آیا وضعیت روتور را وقتی که ما به اینجا رسیده بودیم فراموش

کرده‌ای؟ ما مدت دو سال در حال حرکت بودیم که نصف آن مدت را در فضا و با سرعت معمولی حرکت می‌کردیم و نصف آن مدت را هم در ماوراء فضا و با سرعت کمی بیشتر از سرعت نور در حرکت بودیم و با وجود این در اثر برخورد آنها و مولکولها و ذرات گرد و غبار، سطح روتور به وضعی در آمده بود که نیاز به تعمیرات و صافکاری و نقاشی داشت. من کاملاً به‌خاطر دارم. ولی این سفینه چنان برق می‌زند که مثل این که فقط چند میلیون کیلومتر با سرعت معمولی حرکت کرده است.»

«این غیر ممکن است، با این حرفهای بهبوده مرا ناراحت نکن.»

«غیر ممکن نیست، آنها فقط چند میلیون کیلومتر را در فضا و با سرعت معمولی حرکت کرده‌اند. و بقیه راه را در ماوراء فضا.»

پیت با بی‌حوصلگی گفت: «سو راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟»

سالناد گفت: «پرواز با سرعت مافوق نور. آنها به آن دست یافته‌اند. اگر تو توجه دیگری برای این مسئله داری، بگو.»

پیت در حالی که دهانش از تعجب بازمانده و به او خیره شده بود،

گفت: «ولی...»

سالناد گفت: «می‌دانم، فیزیکدانها می‌گویند که این غیر ممکن است. ولی به هر حال آنها آنرا ساخته‌اند. حالا بگذار این مطلب را هم به تو بگویم اگر آنها سفینه با سرعت مافوق نور دارند، بایستی ارتباط مافوق سرعت نور هم داشته باشند. بنابراین منظومه شمسی می‌داند که آنها اینجا هستند و از وقایعی هم که اتفاق بیفتد باخبر می‌شوند. اگر ما آنرا در آسمان منفجر کنیم، منظومه شمسی از جریان آگاه خواهد شد

و طولی نمی کشد که ناوگانی از این سفینه‌ها از ماوراء قضا خواهند رسید و ما را مورد اصابت قرار خواهند داد.»

پیت برای يك لحظه احساس کرد که قادر به فکر کردن نیست و گفت: «آن وقت توجه کار خواهی کرد؟»

سالتاد گفت: «کاری نمی شود کرد. چاره این است که به طور دوستانه با آنها مواجه شویم و ببینیم که آنها چه هستند، کی هستند، چه کاری می کنند و چه می خواهند؟ حالا به نظر من آنها قصد دارند که در اریتره فرود بیابند، ما هم باید به آنجا برویم و با آنها صحبت کنیم.»
«در اریتره؟»

«اگر آنها در اریتره هستند، جانوس، تو می خواهی که مسافر کجا باشیم؟ ما باید آنجا یا آنها مواجه شویم.»

«تو فکر می کنی که این کار لازم است؟ آیا تو مایلی که این کار را انجام بدهی؟ البته با يك سفینه و خدمه مربوطه.»
«منظورت این است که تو نمی آیی؟»

«به عنوان فرماندار؟ نه، من نمی توانم. با يك سفینه ناساناس ملاقات کنم. البته من دائماً با تو در تماس خواهم بود، هم از طریق صدا و هم با تصویر، انجام این مأموریت در صورتی که موفقیت آمیز باشد، پاداش مناسبی هم دربر خواهد داشت.»

«پس اگر این طور است من می خواهم يك جایزه پیشنهاد کنم. اگر تو می خواهی که من با این سفینه در اریتره ملاقات کنم، من در ازاء این کار اریتره را می خواهم.»
«منظورت چیست؟»

«من اریتره را به عنوان خانه خود می خواهم. من از کمربند ستاره‌ای و از دیدبانی و از مردم خسته شده‌ام. هر چه کرده‌ام کافی است. من يك دنیای کاملاً خالی و ساکت را می خواهم که يك محل استراحت زیبا در آنجا بسازم. غذا و مایحتاج خود را از منطقه سرپوشیده تأمین کنم و مزرعه و حیواناتی از خودم داشته باشم. البته اگر بتوانم آنها را به محیط عادت بدهم.»

«چند وقت است که آن را می خواهی؟»

«نمی دانم، از وقتی که شلوغیهای روتور را دیدم، اریتره به نظرم بهتر آمد.»

پیت اخم کرد و گفت: «حالا دو نفر شدید. تو هم مثل آن دختر دیوانه هستی.»

سالتاد پرسید: «کدام دختر دیوانه؟»

«دختر اوگینیا اینسینا، گمان می کنم تو اینسینا را بشناسی.»

«ستاره شناس را؟ البته، ولی من دخترش را ندیده‌ام.»

«کاملاً دیوانه است، او می خواهد که در اریتره بماند.»

«از نظر من این کارش دیوانگی نیست، خیلی هم عاقلانه است. اگر او واقداً می خواهد در اریتره بماند، من وجسود يك زن را تحمل خواهم کرد.»

«گفتم دختر است.»

«چند سال دارد؟»

«پانزده سال.»

«خوب، او بزرگتر خواهد شد. متأسفانه من هم پیرتر می شوم.»

«او آنقدرها که تو فکر می کنی زیبا نیست.»

«جانوس، اگر خوب دقت کنی، می بینی که من هم قیافه ای ندارم

پس تو با تقاضای من موافقت کردی.»

«آیا می خواهی که رسماً این موضوع در کامپیوتر ثبت شود؟»

«فقط از نظر رعایت تشریفات اداری، جانوس.»

«خیلی خوب، ما سعی می کنیم که ببینیم سفینه کجا فرود خواهد

آمد و در عین حال تو را هم برای عزیمت به اریتر و آماده می کنیم.»

سی و شش

ملاقات

۸۶

او گینیا اینسینا بالحنی که حاکی از حیرت و عدم رضایت او بود، گفت: «مارلین امروز صبح آوازی می خواند. او تصنیفی را زمزمه می کرد، که اینطور شروع می شد: وطن، وطن در ستاره ها، جایی که همه دنیاها در جنبش و آزاد هستند...»

سیور جنار گفت: «من این تصنیف را بلدم و اگر صدایم خوب

بود برایت می خواندم.»

آنها حالا دیگر هر روز با هم نهار می خوردند، و این چیزی بود که جنار را خوشحال و راضی می کرد، هر چند که موضوع صحبت آنها همیشه بکنواخت و در مورد مارلین بود. جنار احساس می کرد که اینسینا نمی تواند با کس دیگری آزادانه در مورد مارلین حرف بزند. اینسینا گفت: «من هرگز قبلاً نشنیده بودم که او آوازی بخواند و فکر می کردم که او نمی تواند این کار را بکند. او صدای خوب و دلنشینی

دارد.»

جنار گفت: «این باید علامت خوشحالی یا هیجان و یا رضایت او باشد. او گینیا، من احساس می‌کنم که او جای خود را در جهان، و تنها دلیل زندگی‌اش را پیدا کرده و این چیزی است که خیلی از ما به آن نرسیده‌ایم. او بیش از ده بار به بیرون و روی سطح اریتر و رفته است و عاشق اریتر و است، این کار او را خوشحال می‌کند. آن وقت تو اینجا ناراحت و هر اسناک نشسته‌ای، واقعاً علت ناراحتی تو چیست؟»

اینسینا به فکر فرورفت و گفت: «احساس شکست و طعم تلخ آن، کرایل، راه خود را انتخاب کرد و من او را از دست دادم. مارلین هم راهش را انتخاب کرده است و من او را هم از دست می‌دهم. با به وسیله بیماری و با به وسیله خود اریتر و. مارلین به آن بیابان مطلق بیشتر و بیشتر علاقه‌مند می‌شود و کمتر تمایل دارد که نزد ما باشد. بالاخره او راه زندگی در روی سطح اریتر و را پیدا خواهد کرد و آن وقت دیگر دیر به دیر نزد من خواهد آمد و زود هم خواهد رفت.»

«ممکن است نظر تو درست باشد، ولی زندگی يك سقمونی از شکستهای پی‌درپی و از دست‌دادنهای متوالی است. ما جوانی، والدین، عشقها، دوستان، دلخوشیها، سلامتی و بالاخره زندگی خود را از دست خواهیم داد. و همه اینها شکست و باخت به حساب می‌آید.»

«سیور، مارلین هیچگاه بچه خوشحالی نبوده است.»

«آیا تراز این بابت خود را سرزنش می‌کنی؟»

«شاید من بیش از حد حساسیت به خرج داده‌ام.»

«هیچ وقت برای شروع دیر نیست. مارلین يك دنیای کامل خواسته

و آن را یافته است. آیا تو می‌خواهی که او را وادار کنی که آن را از دست بدهد؟ آیا این درست است که به خاطر از دست ندادن او کاری کنی که چیزی ارزشمندی را که من و تو حتی تصور آن را هم نمی‌کنیم، از دست بدهد؟»

اینسینا خنده آرامی کرد و گفت: «عیبی ندارد، سیور. حالا تو اینجا هستی، تو بزرگترین دلخوشی من هستی.»

جنار گفت: «من فقط می‌خواستم که همین را از تو بشنوم. و حالا اگر تو جایگزینی برای حضور مارلین بخواهی، من هر موقع که احساس کنی وجود من موجب آسایش و دلخوشی تو می‌باشد، در اختیار تو هستم. و اگر مایل نباشی من از تو دور شوم، حتی همه دنیا هم نمی‌تواند مرا از تو دور کند.»

«سیور من لایق تو نیستم.»

«این موضوع را بهانه قرار نده که از من دور شوی. او گینیا، من

حاضرم که خود را فدای تو کنم.»

«با ارزشتر از من کسی را پیدا نکردی؟»

«در حقیقت من به دنبال آن بوده‌ام و به کسی هم که شایسته و مناسب باشد برخورد نکرده‌ام. يك چیز با ارزشتر به چه درد من می‌خورد؟ من در جستجوی يك هدیه آسمانی بودم و خدا آن را به من عطا کرد.»

«می‌دانی، تو هم دیوانه‌ای. من تا به حال متوجه نشده بودم.»

«من سعی می‌کردم که مکنونات قلبی خود را ظاهر نکنم و اگر

تو باز هم می‌خواهی که بیشتر مرا بشناسی فرصت کافی برای این کار

داری.»

ناگاه صدای زنگک گیرنده پیام حرف او را قطع کرد. جنار باقیافه اخم آلودی گفت: «بفرمائید. او گینیا، درست وقتی که تقریباً توجه تو را به خود جلب کرده بودم، حرف ما را قطع کردند، او!» ناگهان صدای او کاملاً تغییر کرد و گفت: «پیام از سالتاد لورت است.»

اینسینا پرسید: «او کیست؟»

«تو او را نمی شناسی، کمتر کسی پیدا می شود که او را بشناسد. او گوشه نشینترین کسی است که من تا به حال دیده ام. او در کمر بند ستاره ای کار می کند، چون آنجا را دوست دارد. من سالهاست که این پیر مرد را ندیده ام. من نمی دانم چرا کلمه پیر را به کار بردم، او هرسال من است. لاک و مهر هم شده است، ببینم، این کاملاً محرمانه است و قبل از این که آن را باز کنم باید خواهش کنم که تو بیرون بروی.»

اینسینا از جا برخاست ولی جنار به او اشاره کرد که بنشیند و گفت: «بچه نشو، او گینیا، رازداری یک مرض اداری است. من به آن توجهی ندارم.»

او انگشت شست خود را در محل مربوطه گذاشت و فشار داد، و حروف ظاهر شدند. جنار گفت: «من همیشه فکرمی کردم که اگر انسان انگشت شست نداشت...» و در این موقع سکوت کرد.

کمی بعد در حالی که هنوز ساکت بود، پیام را به دست اینسینا داد.

اینسینا گفت: «من اجازه دارم که این را بخوانم؟»

جنار سرش را تکان داد و گفت: «البته خیر. ولی کسی اهمیت

می دهد؟ آن را بخوان.»

اینسینا با یک نگاه سریع پیام را خواند و بعد سرش را بلند کرد و با تعجب گفت: «یک سفینه بیگانه؟ در حال فرود در اینجا؟»

جنار گفت: «بله، پیام حاکی از این مطلب است.»

«ولی مارلین در خارج از ساختمان است، به سر او چه خواهد

آمد؟»

«ارپترو از او حمایت خواهد کرد.»

«تو از کجا مطمئن هستی؟ این یک سفینه بیگانه است، بیگانگان

واقعی، اینها بشر نیستند و ممکن است ارپترو اثری روی آنها نداشته

باشد.»

«ما هم از نظر ارپترو بیگانه هستیم، ولی به آسانی می تواند ما را

کنترل کند.»

«من باید بروم بیرون، من باید آنجا باشم. با من بیا. به من کمک

کن. ما باید او را به داخل منطقه سرپوشیده بیاوریم.»

«اگر آنها مهاجمین قدرتمند و بدخواه باشند، ما در داخل اینجا هم

درمان نخواهیم بود.»

«اوه، سیور، حالا موقع بحث کردن نیست. خواهش می کنم،

من باید نزد دخترم باشم!»

که این سیستم ستاره‌ای خالی از زندگی است.»
 وو گفت: «کاپیتان، ممکن است آنها هم همین اعتقاد داشته‌اند.
 آنها هم انتظار آمدن ما را نداشتند. شاید هم آنها ما را دیده‌اند ولی
 مطمئن نیستند که ما چه هستیم و یا چه کسانی هستیم و آنها هم مثل ما تردید
 دارند که چه کاری باید انجام دهند. بنابراین، حالا که ما نقطه‌ای از این
 قمر را پیدا کرده‌ایم که افراد بشر در آنجا هستند، نظر من این است که
 برویم و با آنها تماس حاصل کنیم.»

بلانکویچ گفت: «فکر می‌کنی انجام این کار بی‌خطر باشد؟»

وو گفت: «من حدس می‌زنم که خطری نداشته باشد. آنها قبل از
 این که به ما تیراندازی کنند، خواهند خواست که اطلاعات بیشتری در
 مورد ما به دست آورند.»

وندل گفت: «پس تو فکر می‌کنی که ما باید برویم پائین و با آنها
 تماس بگیریم؟»

وو گفت: «کاملاً همینطور است.»

وندل گفت: «و تو بلانکویچ؟»

بلانکویچ گفت: «من کنج‌کار هستم که نه فقط در مورد آن
 ساختمان، بلکه در مورد زندگی ناشناخته خارج از آن هم اطلاعاتی به
 دست آورم.»

وندل رو به چارلو کرد و گفت: «و تو چارلو؟»

چارلو گفت: «ایکاش که ما اسلحه کافی و یا وسیله ارتباطی ماورا
 فضایی داشتیم. اگر ما از بین برویم، زمین هیچ چیز در مورد نتیجه سفر
 ما نخواهد فهمید و ممکن است اشخاص دیگری هم، در حالی که آمادگی

لازم را نداشته باشند، به اینجا بیایند و مانند ما دچار دردسر بشوند.
 مع الوصف اگر ما تماس بگیریم و خطری متوجه ما نشود، با اطلاعات
 مهمی به زمین باز خواهیم گشت. من گمان می‌کنم که باید شانس خود را
 امتحان کنیم.»

فیشر گفت: «کاپیتان، آیا می‌خواهید که نظر من را هم بشنوید؟»

وندل گفت: «من مطمئن هستم که تو مایلی که فرود بیایی و

روتوربها را ببینی.»

فیشر گفت: «دقیقاً همینطور است، بنابراین ممکن است من

پیشنهادی بکنم... بیائید ما تا آنجا که می‌توانیم به آرامی فرود بیائیم.

من به منظور انجام یک شناسایی و کسب اطلاع سفینه را ترک نخواهم

کرد، اگر اشکالی برای من پیش آمد شما پرواز کنید و به زمین برگردید

و مرا جا بگذارید. از من می‌توان صرف‌نظر کرد ولی سفینه باید

مراجعت کند.»

وندل با ناراحتی گفت: «چرا تو؟»

فیشر گفت: «چون من روتوربها را می‌شناسم و من... می‌خواهم

که بروم.»

وو گفت: «منهم مایلم، من باید بانو باشم.»

فیشر پرسید: «چرا دو نفر را به‌خطر بیندازیم؟»

وو گفت: «چون دو نفر بیشتر از یک نفر تأمین دارد، اگر برای یکی

اشکالی پیش بیاید، دیگری می‌تواند قرار کند و در صورت امکان کمک

بیاورد.»

وندل گفت: «ما فرود خواهیم آمد و پس از فرود وو و فیشر سفینه

راترک خواهند کرد و اگر اختلاف عقیده‌ای در مورد طرز کار به وجود آید تصمیم گیری یا او خواهد بود.»

فیشر پرسید: «چرا؟»

وندل گفت: «چون او می گوید که تو روتوریاها را می شناسی و ممکن است که نتوانی درست تصمیم بگیری و من هم با او موافقم.»

۸۸

مارلین خوشحال بود، او می توانست نور قرمز رنگ نمیس را ببیند و برخورد نسیم را به گونه‌هایش احساس کند. او می توانست ابرهای تیره و قرص نمیس را که گاهی قرمز و گاهی خاکستری رنگ می شد تماشا کند.

او می توانست با اریتر و حرف بزند، اینطور در فکر خود مجسم کرده بود که سلولهایی که در سطح اریتر و زندگی را به وجود آورده بودند، همان سیاره اریتر هستند. چرا که نه؟ چه چیز دیگری می توان تصور کرد؟ همانطور که بدن انسان از مجموعه‌ای از سلولها تشکیل شده است، سلولهای پروکاریوت هم که تعداد آنها میلیاردها میلیارد است از گانیمی را تشکیل داده‌اند که سیاره را پر و اشباع کرده‌اند و بهتر است که این ارگانسیم را سیاره نامید. این تصورات و احساسات فقط در فکر او نبودند. اریتر و گاهگاهی مانند یک دود خاکستری که متر اکم می شد و به شکل یک انسان در می آمد در جلو او ظاهر می شد. اریتر و دیگر شکل

اورنیل را به خود نمی گرفت و دارای ظاهری خنثی بود که در فکر مارلین تصویر مبهمی را تشکیل می داد. وقتی او فکر خود را برای شناختن آن تمرکز می داد، به آرامی به یک چیز دیگر تبدیل می شد. مارلین با او تماس برقرار می کرد اما نه به شیوه‌ای که انسانها با هم تماس پیدا می کنند. بدون آنکه حرفی زده شود، در فکر خود وجود آن را احساس می کرد. اریتر و از تماس با افکار خودداری می کرد و در جستجوی افکاری بود که در برابر تماس مقاوم باشند.

مارلین گفت: «تو مرا پیدا کردی؟»

جواب آمد: «من تو را پیدا کردم.»

مارلین با اشتیاق پرسید: «ولی چرا؟ چرا دنبال من می گشتی؟» ولی جوابی نیامد و شکل دودی کمی غلیظتر شد و رفت. مارلین با خود گفت: «چرا او ناپدید شد؟ آیا از سئوالات من ناراحت شده بود.» صدای جریان آب و وزش باد تنها صداهایی بودند که در آن دنیای خالی و آرام امکان داشت که شنیده شود.

مارلین صدایی شنید که صدای جریان آب یا باد نبود. به سمت جهت صدا برگشت، در سمت چپ او سربیک انسان ظاهر شد. ابتدا فکر کرد که کسی از منطقه سرپوشیده آمده است تا او را به داخل ساختمان ببرد و خیلی ناراحت و عصبانی شد. چرا باید آنها در جستجوی او باشند؟ با خود گفت: «شاید دیگر دستگاه فرستنده امواج را با خود نمی آورم تا آنها نتوانند محل مرا پیدا کنند.»

ولی قیافه مردی که نزدیک می شد ناشناس بود. او حالا دیگر همه اشخاصی را که در منطقه سرپوشیده بودند می شناخت ولی این قیافه را

تابه حال ندیده بود. مرد درحالی که دهانش از تعجب بازمانده بود، به او خیره شده بود.

مارلین احساس کرد که ازدیدن این مرد ناشناس ترسیده و حتی احساس پشت گرمی هم می کند.

مرد درسه متری او ایستاده و به او خیره شده بود. مثل این بود که به سدی رسیده که نمی تواند از آن عبور کند و جلوتر برود.

سرانجام او با صدای عجیبی فریاد زد: «روزین!»

مارلین به او نگاه کرد و به چهره او دقیق شد. حرکات چشمان و صورت او حاکی از احساس تملک و قرابت و اشتیاق بود.

مارلین يك قدم به عقب رفت. چطور امکان داشت؟ چرا او باید...
خاطره مبهمی از چهره ای که او وقتی بچه خیلی کوچکی بود آن را دیده بود. هر چند به نظر غیر ممکن و غیر قابل تصور می آمد ولی دیگر نمی شد آن را انکار کرد.

مارلین گفت: «پدر!»

فیشر با عجله به طرف او رفت. می خواست که او را در آغوش بگیرد ولی مارلین باز به عقب رفت. فیشر مکشی کرد و بعد گفت:
«مارلین!»

در این موقع مرد دیگری رسید و در کنار فیشر ایستاد و آهسته

گفت: «این دخترت است، فیشر؟»

چشمان مارلین از تعجب گرد شد. فیشر! این نام پدرش بود. پدرش درحالی که نگاهش را از مارلین بر نمی داشت، بدون آنکه

به او نگاه کند، جواب داد: «بله.»

مرد دیگر باز هم آهسته گفت: «عجب شانسی داری، فیشر. تو به

اینجا آمدی و اولین کسی را که دیدی دخترت بود.»

فیشر سعی کرد که نگاهش را از مارلین به طرف او برگرداند ولی

موفق نشد. در همان حال گفت: «فکر می کنم خودش باشد، وو.» و به

مارلین گفت: «مارلین، نام خاتوادگی تو فیشر است، اینطور نیست؟ مادر

تو هم او گیتیا اینسیناست، درست می گویم؟ اسم من کرایل فیشر است،

من پدر تو هستم.»

فیشر دستانش را به طرف مارلین دراز کرد.

مارلین به خوبی می دانست که نگاهها و اشتیاق پدرش واقعی است

ولی باز هم يك قدم به عقب برداشت و با خونسردی گفت: «تو چطور شد

که به اینجا آمدی؟»

فیشر گفت: «بعد از این همه سال، من از زمین آمدم که تو را

پیدا کنم.»

مارلین گفت: «برای چه خواستی مرا پیدا کنی؟ وقتی من بچه

بودم تو مرا ترک کردی.»

فیشر گفت: «من مجبور بودم، ولی در تمام این مدت قصد داشتم که

بزد تو برگردم.»

ناگهان صدای تند و خشنی طنین انداز شد که می گفت: «پس تو به

خاطر مارلین برگشته‌ای؟ نه به خاطر هیچ کس دیگر؟
او گینیا اینسینا بارنگی پریده ولبه‌هایی تقریباً بی‌رنگ و دستانی
لسرزان در مقابل او ایستاده بود. پشت سر او هم سیور جناز ایستاده و
شگفت‌زده نگاه می‌کرد. هیچ یک هم لباس مخصوص حفاظتی به تن
نداشتند.

اینسینا درحالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت: «وقتی به من گفتند
که یک سفینه بیگانه در اینجا فرود آمده است، فکر کردم که ممکن است
اشخاصی از ایستگاههای دیگر منظومه شمسی آمده باشند و یا موجودات
زنده ناشناخته و بیگانه‌ای باشند. هرگز فکر نمی‌کردم که امکان دارد
کرایل فیشر برگشته باشد. آن‌هم به خاطر مارلین!»

فیشر گفت: «من با چند نفر دیگر برای یک مأموریت مهم آمده‌ام.
این آقای و همسفر من است. ...»

اینسینا گفت: «آیا هرگز انتظار داشنی که با من مواجه شوی؟
افکار تو فقط متوجه مارلین بود. مأموریت مهم تو چه بود؟ پیدا کردن
مارلین؟»

فیشر گفت: «نه، این جزه مأموریت نبود. فقط آرزوی من بود.»
اینسینا گفت: «و من؟»

فیشر سرش را پایین انداخت و گفت: «من برای مارلین آمده‌ام.»
اینسینا گفت: «تو برای او آمده‌ای؟ که او را با خود ببری؟»

فیشر گفت: «من فکر کردم...»

اینسینا به طرف دخترش برگشت و گفت: «مارلین، تو با این مرد
به جایی خواهی رفت؟»

مارلین به آرامی گفت: «مادر، من با هیچ کس به هیچ‌جایی نمی‌روم.»
اینسینا گفت: «این جواب تو است کرایل. تو نمی‌توانی درحالی
که مرا با یک بچه یکساله ترک کرده‌ای، پانزده سال بعد برگردی و او را
بگیری و به فکر من هم نباشی. اوقط از نظر زیست‌شناسی دختر تو است،
او دختر من است به این جهت که پانزده سال او را دوست داشته‌ام و
مواظبت کرده‌ام.»

مارلین گفت: «مادر، نیازی نیست که به خاطر من دعا کنید.»
چائو-لی و و قدم جلو گذاشت و گفت: «ببخشید، من معرفی شدم
ولی هیچ کس به من معرفی نشده است. شما خانم...»

اینسینا گفت: «او گینیا اینسینا فیشر.»

و فیشر را نشان داد و گفت: «زن او بودم.»

و گفت: «و این دختر شماست؟»

اینسینا گفت: «بله، این مارلین فیشر است.»

و تعظیمی کرد و گفت: «و آن آقای دیگر؟»

جناز گفت: «من سیور جناز هستم، فرمانده آن منطقه سرپوشید که

ساختمان گنبدی شکل آن را در پشت سر من در اقی می‌بینید.»

و گفت: «چه خوب. فرمانده، من مایلیم که با شما صحبت کنم.

متأسفم که اینجا یک بحث خانوادگی در جریان است، ولی این ربطی به

مأموریت من ندارد.»

صدای تازه دیگری خرخر کنان گفت: «مأموریت تو چیست؟»

مردی با موهای سفید درحالی که اسلحه‌ای به دست داشت به طرف

آنها می‌آمد. مرد، وقتی از جلو جناز می‌گذشت گفت: «سلام، سیور.»

جنار با تعجب پرسید: «سالناد، تو اینجا چه کار می کنی؟»
 سالناد گفت: «من نماینده جانوس بیت فرماندار روتسور هستم.
 من سئوالم را از تو تکسار می کنم، آقا. مأموریت تو چیست؟ اسمت
 چیست؟»

وو گفت: «من دکتر جانو-لی وو هستم و شما آقا؟»

سالناد گفت: «من سالناد لورت هستم.»

وو در حالی که به اسلحه او نگاه می کرد، تعظیمی کرد و گفت:

«ما دوستانه آمده ایم.»

سالناد گفت: «امیدوارم که اینطور باشد. من شش سفینه جنگی
 با خود دارم که سفینه شما را در دید و تیررس خود دارند.»

وو گفت: «واقعاً؟ این ساختمان کوچک، ناوگان دارد؟»

سالناد گفت: «این ساختمان فقط یک پست دیده بانی کوچک است،

من ناوگان دارم، این را به حساب لاف زدن نگذارید.»

وو گفت: «من حرف شما را قبول دارم. ولی سفینه کوچک ما از

زمین آمده است و به این علت به اینجا رسیده که دارای سرعت مافوق

سرعت نور می باشد. منظورم را می فهمید؟»

سالناد گفت: «می دانم منظور چیست.»

جنار ناگهان گفت: «مارلین، آقای وو راست می گوید؟»

مارلین گفت: «بله، عموسور، او راست می گوید.»

وو گفت: «خوشحالم که حرف من به وسیله این خانم جوان

تأیید شد. گمان می کنم که ایشان متخصص ماوراء فضایی روتور باشند.

درست است؟»

سالناد بسا بی صبری گفت: «احتیاجی نیست که هیچ گمانی بکنی.»

شما چرا به اینجا آمدید؟ کسی شما را دعوت نکرده بود.»

وو گفت: «نه، مادعوت نشده بودیم. مانمی دانستیم که کسی در

اینجا وجود دارد. ولی به شما گوشزد می کنم که رفتار شما عاقلانه باشد.

اگر خلافی از شما سر بزنند، سفینه ما فوراً ناپدید خواهد شد و به ماوراء

فضا خواهد رفت.»

مارلین فوراً گفت: «اوبه این موضوعی که گفت اطمینان ندارد.»

وو گفت: «من اطمینان کامل دارم. حتی اگر سفینه ما را نابود کنید،

پایگاه اصلی ما در زمین خبردار می شود و یک ناوگان پنجاه سفینه ای را

خواهد فرستاد. در این مورد قبول خطر نکنید، آقا.»

مارلین گفت: «اینطور نیست.»

جنار پرسید: «چه چیز اینطور نیست مارلین؟»

مارلین گفت: «وقتی او گفت که پایگاه اصلی آنها در زمین می داند

که آنها کجا هستند، اینطور نبود. او خودش می دانست که اینطور نیست.»

جنار گفت: «سالناد، این برای من کافی است. این اشخاص فاقد

وسایل ارتباطی ماوراء فضایی هستند.»

حالت وو تغییر نکرد و گفت: «شما به نظریه یک دختر جوان

اعتماد می کنید؟»

جنار گفت: «سالناد، این یک نظریه نیست. واقعیت دارد. من در

این مورد بعداً با تو صحبت خواهم کرد. حرفم را قبول کن.»

مارلین گفت: «از پدرم بپرسید. اوبه شما خواهد گفت.»

فیشر گفت: «وو، نتیجه ای ندارد، مارلین می فهمد که گفته ما صحت

دارد یانه.»

وواختم کرد وگفت: «تو در مورد این دختر چه می‌دانی، حتی اگر دختری باشد؟ تو او را از زمانی که کودک بوده است ندیده‌ای.»
فیشر آهسته گفت: «من یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم که اینطور بود.»

جنار گفت: «خیلی جالب است، پس این در قامیل شما سابقه دارد. خوب دکتر وو می‌بینی، ما ابزاری داریم که اجازه بلوف زدن رانمی‌دهد. پس بیایید باهم روراست باشیم. شما چرا به اینجا آمده‌اید؟»
وو گفت: «برای نجات منظمه شمسی. از خانم جوان که صاحب اختیار مطلق شماست بپرسید که آیا راست می‌گویم.»

مارلین گفت: «البته که تو حقیقت رانمی‌گویی، دکتر وو. مادر مورد خطری که منظمه شمسی را تهدید می‌کند اطلاع کافی داریم. مادر آن را کشف کرده است.»

وو گفت: «وما هم بدون کمک مادر، آن را کشف کرده‌ایم.»
سالناد لورت، نگاهی به یک‌یک آنها انداخت وگفت: «ممکن است بپرسم که شما همه راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید؟»

جنار گفت: «سالناد، من متأسفم که بیت در این مورد با تو صحبت نکرده، او همه چیز را به خوبی می‌داند و این بار که با او تماس بگیری به تو خواهد گفت. به او بگو که ما با اشخاصی مواجه شده‌ایم که می‌توانند با سرعتی سریعتر از نور پرواز کنند و ممکن است که بتوانیم با آنها به توافق برسیم.»

۹۰

هر چهار نفر در آسایشگاه خصوصی جنار در منطقه سرپوشیده نشست بودند. این اولین جلسه مذاکرات بین ستاره‌ای در تاریخ بشر بود و اگر این چهار نفر هیچ شهرت دیگری هم نداشتند، نام آنها به عنوان اعضای اولین هیتهای مذاکرات بین ستاره‌ای در تاریخ کهکشان ثبت می‌شد. دو هیئت دو نفره.

هیئت منظمه شمسی عبارت بود از: چائولی وو و کرایل فیشر. و وحراف و کاردان بود، یک ریاضی‌دان که از هوش سرشاری هم برخوردار بود. فیشر برعکس او ساکت نشسته و به فکر فرو رفته بود و کمتر در مذاکرات شرکت می‌کرد.

هیئت روتوری شامل سالناد لورت و سیور جنار بود. سالناد از تماس نزدیک با هر سه نفر آنها ناراحت بود ولی محکم در برابر سخنان مسلسل وار وو ایستاده و به تبادل نظریات پرداخته بود. ولی جنار مانند فیشر ساکت بسود، چون او چیزهایی می‌دانست که سه نفر دیگر نمی‌دانستند. صبر می‌کرد تا آنها در هر موردی شروع به صحبت کنند. ساعتها گذشت و شب فرا رسید. آنها دوبار غذا صرف کردند و چند بار هم برای تمدد اعصاب، تنفس اعلام شده بود.

در خلال یکی از این تنفسها جنار به دیدن اینسینا و مارلین رفت. جنار گفت: «مذاکرات خوب پیش می‌رود. هر دو طرف امتیازاتی

به دست آورده‌اند.»

اینسینا با عصبانیت پرسید: «کرایبل چطور؟ آیا او موضوع مارلین را به میان کشید؟»

جنار گفت: «او گینیا، راستش این است که موضوع مارلین در دستور مذاکرات قرار ندارد و کرایبل هم در این مورد حرفی نزده است. ولی من فکرمی کنم که او از این بابت خیلی ناراحت است.»

اینسینا بانلخی گفت: «او باید هم ناراحت باشد.»

جنار با تردید گفت: «مارلین، توجه فکرمی کنی؟»

مارلین نگاهی به او کرد و گفت: «عمو سیور، من در این مورد بی تفاوت شده‌ام.»

جنار آهسته گفت: «این کمی سنگدلی است.»

ولی اینسینا به او پرید و گفت: «چرا مارلین نباید اینطور باشد؟ او را در کودکی رها کرده است.»

مارلین گفت: «من سنگدل نیستم. اگر بتوانم که فکر او را راحت کنم، این کار را خواهم کرد، ولی من به او تعلق ندارم و متأسفم مادر که بگویم به تو هم تعلق ندارم. من به اریتر و تعلق دارم. عمو سیور، تو تصمیماتی را که در جلسه مذاکرات گرفته می‌شود به من خواهی گفت، اینطور نیست؟»

جنار گفت: «من قول داده‌ام و این کار را خواهم کرد و می‌دانم که این مهم است.»

مارلین گفت: «من باید به عنوان نماینده اریتر و در جلسه شرکت کنم.»

جنار گفت: «تصور می‌کنم که نماینده اریتر و در آنجا باشد، ولی

قبل از پایان جلسه تو در آن شرکت داده خواهی شد.»

و بعد او برای ادامه مذاکرات به جلسه مراجعت کرد.

چائولی و وگفت: «اجازه بدهید من به طور خلاصه منظور از

آمدن به اینجا را بیان کنم. وقتی هنوز سرعت مافوق سرعت نور اختراع

نشده بود، این ستاره همجوار - حالا دیگر من هم مثل شما آن را نمیسس

خواهم نامید - نزدیکترین ستاره به منظومه شمسی بود. بنابراین هر

سفینه‌ای در سر راه خود به ستارگان دیگر ابتدا در این ستاره توقف

می‌نمود. ولی وقتی که بشریت سرعت مافوق سرعت نور را اختراع

نمود، دیگر مسافت عامل مهمی نیست و کسی در جستجوی نزدیکترین

ستاره نیست. همه در جستجوی ستارگان بزرگ و خورشید مانند هستند

که حداقل سیاره‌ای مانند زمین هم به دور آنها در گردش باشد. به این

ترتیب نمیسس کنار گذاشته می‌شود. روتور هم که تا به حال این میستم

ستاره‌ای را از نظر دیگران مخفی نگه داشته است تیزی ندارد که به این

کار ادامه بدهد، چون نه تنها ایستگاههای دیگر آن را نمی‌خواهند،

ممکن است خود روتور هم به آن احتیاجی نداشته باشد. ممکن است،

روتور هم اگر مایل باشد بتواند یک ستاره خورشید مانند برای خود

پیدا کند. میلیاردها از این ستارگان در کیهان وجود دارند. ممکن است

شما برای این که به اسرار سرعت مافوق سرعت نور واقف شوید،

تصمیم بگیرید که مرا با اسلحه تهدید کنید تا اطلاعاتی را که دارم به

شما بدهم. من یک ریاضی‌دان هستم و اطلاعاتم محدود است، حتی شما

اگر سفینه ما را هم در اختیار بگیرید چیز زیادی از آن نخواهید فهمید.

کاری که شما بایستی انجام بدهید این است که هیتی از دانشمندان و

مهندسین خود را به زمین بفرستید. مادر آنجا به آنها آموزش کافی خواهیم داد. در مراجعت ماقاضای این دنیایی را داریم که شما آن را اریتر و می‌نامید و تا آنجا که متوجه شده‌ام شما آنرا اشغال نکرده‌اید، به جز این ساختمان که در زیر سقف گنبدی شکل آن رصدخانه و سایر دستگاههای تحقیقاتی رامستقر کرده‌اید. شما در ایستگاههای فضایی زندگی می‌کنید. ایستگاههای فضایی می‌توانند به دنبال ستارگان خورشید مانند بگردند، ولی این کار برای زمین مقدور نیست چون هشت میلیارد جمعیت زمین بایستی ظرف چند هزار سال تخلیه شوند و هرچه نمیسبب نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود، ما مردم زمین را به تدریج به اریتر و منتقل می‌کنیم تا در فرصت مناسب به جستجوی ستارگان خورشید مانند بپردازیم و سیاره مناسبی پیدا کنیم که آنها را از اریتر و به آنجا ببریم. ما به زمین مراجعت می‌کنیم برای این که بتوانیم ثابت کنیم که در اینجا بوده‌ایم و یک نفر از اهالی روتور را که شما انتخاب می‌کنید با خود خواهیم برد. در زمین سفینه‌های بیشتری خواهیم ساخت و به اینجا باز خواهیم گشت، چون ما باید اریتر و راداشته باشیم و آن وقت دانشمندان شما را هم که تکنیک پرواز با سرعت مافوق سرعت نور را آموخته‌اند با خود بازمی‌گردانیم. ما این تکنیک را به ایستگاههای فضایی دیگر نیز عرضه خواهیم کرد. آیا تصمیمات ما به خوبی روشن شد؟

سالن گفت: «باید برای این تصمیمات تصمیمهایی هم داده شود. ما چقدر می‌توانیم به زمین اعتماد کنیم؟»

وو گفت: «همانقدر که زمین می‌تواند به روتور اعتماد کند. حالا ممکن است فردی را که باید با ما به زمین بیاید تعیین کنید و اجازه بدهید

که هر چه زودتر به زمین مراجعت کنیم؟»
فیشر گفت: «ممکن است من پیشنهاد کنم که دختر من مارلین کسی باشد که...»

جنار نگذاشت که جمله او تمام شود و گفت: «متأسفم، کراپل، من با او صحبت کرده‌ام. او اریتر و را ترک نخواهد کرد و حتی گفته است که اگر مادرش هم راضی شود و با توبه زمین بیاید، او در اینجا خواهد ماند.»

فیشر با عصبانیت گفت: «او یک بچه است و نمی‌تواند چنین تصمیماتی بگیرد.»

جنار گفت: «بدبختانه او می‌تواند چنین تصمیماتی بگیرد. در حقیقت من به او قول داده‌ام که وقتی مذاکرات ما به اتمام رسید - که فکرمی‌کنم رسیده است - او را از نتیجه و تصمیماتی که گرفته شده است مطلع کنیم.»

وو گفت: «مطمئناً این کار لزومی ندارد.»

سالن گفت: «بس کن، سیور. ما مجبور نیستیم که برویم و از یک دختر بچه اجازه بگیریم. من می‌خواهم که با بیت تمام بگیریم. فرستنده‌ات کجاست؟»

سالن از جا بلند شد ولی ناگهان سرش گیج رفت و افتاد. او غلتید و دستش را دراز کرد و گفت: «یک نفر به من کمک کند.»

جنار به او کمک کرد تا برخیزد و روی صندلیش بنشیند و پرسید: «چه شد؟»

سالن گفت: «مطمئن نیستم. برای یک لحظه دچار سردرد شدید

و کشده ای شدم.»

جنار گفت: «وینا بر این تو نتوانستی اطاق را ترک کنی.»

آنگاه روبه او کرد و گفت: «چون تو هم فکرمی کنی که دیدن

مارلین لزومی ندارد، ممکن است اطاق را ترک کنی؟»

و در حالی که چشمانش متوجه جنار بود خیلی آهسته و سادقت

از روی صندلی بلند شد و لی خود را عقب کشید و دوباره نشست و مؤدبانه

گفت: «شاید بهتر باشد که خانم جوان را ببینم.»

جنار گفت: «ما باید او را ببینیم. اینجا، در اریتره، هر چه که این زن

جوان بخواند قانون است.»

به وسیله سلولهای پروکاریوت اشغال شده است، علت وجود اکسیژن

در آتمسفر آن هم همین پروکاریوتها هستند.»

و گفت: «بسیار خوب، چه فرقی می کند؟»

جنار سینه اش را صاف کرد و گفت: «این سلولها ظاهراً با هم جمع

شده اند و ارگانسمی را به وجود آورده اند که خیلی پیچیده است و مارلین

آن را به نام سیاره یعنی اریتره می نامد.»

و گفت: «آیا جدی می گویی؟ شما چطور از وجود این ارگانسم

مطلع شدید؟»

جنار گفت: «از طریق مارلین.»

و گفت: «از طریق این خانم جوان که ممکن است... احساساتی

و عصبانی باشد؟»

جنار گفت: «جداً حرفی بر علیه او نزن. من فکر نمی کنم که این

ارگانسم - یعنی اریتره - با کسی شوخی داشته باشد. شما مشاهده

کردید که وقتی سالن اد خواست اطاق را ترک کند به زمین خورد و تو

وقتی نیم خیز شدی و شاید قصد داشتی که خارج شوی شدیداً ناراحت

شدی. اینها عکس العملهای اریتره هستند. اریتره با اثری که مستقیماً

روی مغز ما می گذارد، از مارلین حمایت می کند. در روزهای اولی که

ما به اینجا قدم گذاشتیم، اریتره وسهواً موجب يك بیماری فکری شد که

ما آن را بیماری اریترویی نامیدیم. من از این بیم دارم که اریتره اگر

بخواند می تواند صدمات مغزی جبران ناپذیری بزند و حتی اگر بخواند

می تواند موجب مرگ شود. خواهش می کنم این موضوع را امتحان

نکنید، چون خطرناک است.»

مارلین با صدای بلند گفت: «نه! شما نمی توانید این کار را بکنید!»

سالن اد گفت: «چه کاری را نمی توانیم بکنیم؟»

مارلین گفت: «از اریتره به عنوان کاروانسرا... یا هر چیز دیگر

نمی توانید استفاده کنید.»

و گفت: «چرا نمی توانیم، خانم جوان؟ این يك سیاره خالی و

بلا استفاده است.»

مارلین گفت: «خالی نیست و بلا استفاده هم نیست. عموسیور، به

آنها بگو.»

جنار گفت: «آنچه مارلین می خواهد بگوید این است که اریتره

فیشر برسید «چطور می توان از این کار او ممانعت کرد؟»

جنار گفت: «با مؤدبانه گوش دادن به حرفهای مارلین. حالا اجازه بدهید که من با مارلین صحبت کنم، چون اریترو مرا می شناسد. بساور کنید که من هم مایلیم که زمین نجات پیدا کند، من علاقه ای به نابودی میلیاردها انسان ندارم.»

آنگاه او رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین، تو متوجه هستی که زمین در خطر است. اینطور نیست؟ مادرت به تو نشان داده که نزدیکی تمسیس ممکن است موجب نابودی زمین گردد.»

مارلین گفت: «عمو سیور، من این را می دانم، ولی اریترو به خودش تعلق دارد.»

جنار گفت: «مارلین، ممکن است اریترو بخواهد که در نجات زمین شرکت کند. مردم زمین به طور موقت به اینجا می آیند و بعد به جاهای دیگری خواهند رفت. همه هم که با هم نمی آیند، هر بار تعدادی از آنها خواهند آمد.»

مارلین گفت: «من مطمئن هستم که تعداد آنها میلیونها نفر خواهد بود و آنها اجباراً در سطح اریترو گسترش خواهند یافت. اریترو نمی تواند آنها را تحمل کند و باید از خود حمایت کند.»

جنار گفت: «تو مطمئن هستی که اریترو خواهان مرگ میلیاردها نفر انسان است؟»

مارلین گفت: «از دست من کاری ساخته نیست. اریترو خودش می داند. شاید راه دیگری به نظرش برسد.»

جنار گفت: «جان میلیاردها انسان در خطر است. ما این مطلب را

مرتباً تکرار می کنیم. باید به اریترو اجازه داده شود که هر چه می تواند بکند، مارلین.»

ناگاه چشمان مارلین به طرف بالا دوخته شد. مثل این بود که جذب چیزی شده باشد و آهسته گفت: «عمو سیور، مرا نگاهدار.»
و به طرف سیور متمایل شد. سیور او را گرفت و از افتادن او جلوگیری کرد و گفت: «مارلین... استراحت کن... خوب خواهد شد...»

مارلین به آرامی روی صندلیش نشست. به نظر می آمد که بدنش خشک شده است.

پدیده عجیبی مانند انفجار نور، ولی آرام و بی صدا به وجود آمد و همه چیز را از نظر محو کرد. چیزی شبیه یک ابر بزرگ و نورانی و پیچیده که باز می شد و به شکل رشته هایی در می آمد که رشته های به وجود آمده هم دارای شکل عجیبی بودند، مانند گردبادی به هم پیچید و دور شد و دوباره ظاهر گردید. پی در پی به وجود می آمد و مانند این بود که چیزی است که همیشه وجود داشت و برای همیشه هم وجود خواهد داشت، بدون این که صدایی داشته باشد و با احساس شود. و حتی بدون این که منظره ای داشته باشد.

حالتی بود که خاصیت نور را داشت ولی نور نبود و فقط فکر

از وجود آن باخبر بود.

وبعد، به طور دردناکی - اگر چیزی به عنوان درد، درجهان وجود داشت - وبا صدایی گریه مانند - اگر چیزی به نام صدا درجهان باقی مانده بود - شروع به تیره شدن کرد و گردید و بیچند و سریعتر و سریعتر به سوی يك نقطه نورانی روان شد و رفت.

۹۳

جهان از وقوع ناگهانی آن ناراحت بود.

و گفت: «آیا کس دیگری هم آن را احساس کرد؟»

فیشرسش را به علامت تأیید تکان داد.

سالناد گفت: «خوب، من عقیده دارم اگر این دیوانگی است، ما

همه دیوانه هستیم.»

ولی جنار هنوز مارلین را نگاه داشته و با ناراحتی به طرف او خم

شده بود. مارلین به سختی نفس می کشید.

فیشر از جا بلند شد و پرسید: «حالتش خوبست؟»

جنار آهسته گفت: «نمی توانم بگویم. او زنده است ولی این

کالی نیست.»

مارلین چشمانش را باز کرد و به جنار خیره شد، چشمانش بیحال

بود. جنار با ناامیدی آهسته گفت: «مارلین! مارلین!»

مارلین هم آهسته گفت: «عمو سیورا»

جنار وقتی دید که مارلین او را تشخیص داد، نفس راحتی کشید

و گفت: «حرکت نکن، صبر کن تا تمام شود.»

مارلین گفت: «تمام شد، من خوشحالم که تمام شد.»

جنار پرسید: «حالت خوبست؟»

مارلین مکشی کرد و بعد گفت: «بله حال خوبست، اریترومی گوید

که حال خوبست.»

و گفت: «آیا تو این دانش پنهانی را که ما باید داشته باشیم

پیدا کردی؟»

مارلین گفت: «بله، دکتر وو در واقع تو بودی که این دانش را

داشتی.»

وو با تعجب گفت: «من؟ چه دانشی بود؟»

مارلین گفت: «من آن را درک نمی کنم. اگر شرح بدهم ممکن

است تو بفهمی.»

وو گفت: «شرح بده.»

مارلین گفت: «يك چیزی است که نیروی جاذبه به جای آنکه

اشیاء را به طرف خود بکشد، آنها را به طرف خارج فشار می دهد.»

وو گفت: «بله، دفع جاذبه ای، این قسمتی از پرواز با سرعت

ما فوق سرعت نور است، این کشفی است که من کردم.»

مارلین گفت: «خوب پس، اگر شما با سرعت ما فوق سرعت نور

از نزدیک نمیسس عبور کنید، دفع جاذبه ای به وجود خواهد آمد و هر

چه سریعتر حرکت کنید نیروی دفع کننده بیشتر می شود.»

وو گفت: «بله، سفینه به طرف خارج پرت خواهد شد.»

مارلین پرسید: «و نمیسس در جهت عکس آن تکان نخواهد

خورد؟»

وو گفت: «بله، ولی حرکت نمیسس خیلی جزئی خواهد بود.»

مارلین پرسید: «ولی اگر این عمل صدها سال پشت سرهم تکرار

شود چه؟»

وو گفت: «باز هم حرکت نمیسس خیلی کوچک خواهد بود.»

مارلین گفت: «ولی مسیر آن کمی تغییر می کند و این تغییر جزئی

در طول چندین سال نوری مسیر آن را آنقدر تغییر خواهد داد که در

فاصله ای از زمین حرکت کند که به زمین لطمه ای وارد نشود.»

وو گفت: «خوب... من در این مدت کم از این جریان خیلی چیزها

یاد گرفتم.»

جنار گفت: «تو اینها را می دانستی و مارلین اینها را از فکر تو

بیرون کشید.»

وو به سه نفر دیگر نگاه کرد و گفت: «خوب، آقایان تسا اتفاق

و حشناک دیگری نیفتاده است، بیاید موضوع استفاده از اربثرو را به

عنوان یک ایستگاه واسطه فراموش کنیم. چون اگر بتوانیم از نیروی

دفع جاذبه ای به خوبی استفاده کنیم، نیازی به تخلیه زمین نخواهد بود.

من فکر می کنم وقتی مارلین را به جلسه آوردیم، وضعیت خیلی

روشن شد.»

مارلین گفت: «عموسورا!»

جنار گفت: «بله، عزیزم.»

مارلین گفت: «دلتم می خواهد بخوابم.»

تساوندل، نگاه تندی به کرایسل فیشر انداخت و گفت: «من به

خودم می گفتم تو برگشته ای، هر چند تصور نمی کردم که تو برگردی و

حالا معلوم شد که تو آمده ای که روتوربها را پیدا کنی.»

فیشر گفت: «مارلین اولین کسی بود که من پیدا کردم.»

نگاه فیشر به سوی خیره شده بود ووندل هم او را به حال خود

گذاشت. او نیاز به فکر کردن داشت و آنها در مراجعت فرصت زیادی

داشتند که درباره یکدیگر فکر کنند.

از اهالی روتور، دکتر اویسن انتخاب شد تا همراه سرنشینان

سفینه به زمین برود. او یک فیزیکدان عصبی بود که بیست سال قبل در

یک بیمارستان در زمین کار کرده بود و در زمین اشخاصی بودند که او را

بشناسند. هویت او از روی پرونده هم قابل تشخیص بود، او مدرک

زنده ای برای کارهایی که آنها انجام داده بودند به حساب می آمد.

وو هم شخص دیگری شده بود و طرحهای زیادی برای کار برد

نیروی دفع جاذبه ای در سر می پرورانید که با انجم آن مسیر حرکت

نمیسس را تغییر دهد. او خیلی فروتن و متواضع شده بود و دیگر به فکر

امتیاز کشف خود نبود. چیزی که برای وندل باور کردنی نبود.

وندل متوجه شد که فیشر با عصبانیت به او نگاه می کند. فیشر

پرسید: «تسا، تو چرا فکر نمی کردی که من برگردم؟»

وندل تصمیم گرفت که واقع بین باشد و گفت: «زن تو از من

جوانتر است، کرایل. و او ازدختر تو نگهداری خواهد کرد. من از این بابت مطمئن بودم. و چون در این فکر بودی که با دخترت باشی، من فکر کردم که...»

«و تو فکر کردی که من نزد او گینیا می مانم، چون تنها راهی است که می توانم با دخترم باشم؟»
«بلکه چیزی در همین حدود.»

فیش سرش را تکان داد و گفت: «اینطور نبود، اهمیتی ندارد که چه پیش آمد. من ابتدا فکر کردم که او خواهرم روزین بود. من بعداً در مورد او با تو صحبت خواهم کرد، من...» او سرش را تکان داد.
و ندل گفت: «عیبی ندارد، کرایل. هر وقت دلت می خواهد بر اینم تعریف کن.»

«رو به مرگته خیلی هم بد تشد. من مارلین را دیدم، او زنده است و حالش خوب است. من فکر می کنم که بیشتر از این هم چیزی نمی خواسته ام. و برای بقیه عمرم، تسا، تو تنها کسی هستی که من می خواهم.»
«حداکثر استفاده را از بقیه عمر خواهیم کرد؟»

«بله، تسا، من رسماً از اینستا جدا خواهم شد و ما رسماً ازدواج خواهیم کرد. من روتور و نمیس را برای او خواهم گذاشت. من می توانم در زمین و با هر ایستگاه فضایی که تو بخواهی، نزد تو باشم. ما هر دو حقوق بازنشستگی خواهیم داشت و می توانیم کلهکشان و مسایل و مشکلات آن را برای دیگران بگذاریم. ما به اندازه کافی رحمت کشیده ایم. تسا فکر من اینست، اگر تو هم با آن موافق باشی.»

«کرایل، من به سختی می توانم منتظر بمانم.»

و یک ساعت بعد هم، آنها هنوز به راز و نیاز مشغول بودند.

او گینیا اینستا گفت: «خوشحالم که من آنجا نبودم. مارلین بیچاره خیلی باید ترسیده باشد.»

جنار گفت: «بله او خیلی ترسیده بود ولی موفق شد که راهی برای نجات زمین پیدا کند. حالا دیگر بیت هم در اینسورد نمی تواند کاری بکند و از جهتی، یک عمر کار و کوشش او بی ثمر بوده است. نه فقط پروژه سری او در مورد به وجود آوردن یک تمدن جدید دیگر موضوعی ندارد که مجبور است پروژه نجات زمین راهم نظارت کند. روتور، دیگر یک چیز مخفی نیست. ما مجبوریم که پایه پای دسته های مختلف بشر در ایستگاهها و به خصوص در زمین پیش برویم و اگر این کار را نکنیم به ضرر ما تمام خواهد شد. اگر مارلین نبود، این کارها به وقوع نمی پیوست.»

«ولی وقتی که مارلین واقعاً ترسیده بود، به طرف تو متمایل شد، و به طرف کرایل نرفت و تو او را نگهداشتی نه کرایل.»

«بله، او گینیا ولی از این کار او برداشت غلط نکن، او سرا می شناخت، ولی کرایل را نمی شناخت.»

«ولی سیور، من خوشحالم که مارلین به طرف تو آمد، کرایل

لیاقت او را نداشت.»

«خیلی خوب، لیاقت او را نداشت. ولی حالا... خواهش می‌کنم او گیتیا، بیا برویم، کرایل می‌خواهد برود و دیگر هم باز نخواهد گشت. او دخترش را دیده است و شاهد ارائه طریق مارلین برای نجات زمین هم بسوده است. ما نباید به او غبطه بخوریم. حالا اگر اشکالی ندارد موضوع را عوض کنیم. آیا تو می‌دانی که دکتر اویسن با آنها می‌رود؟»

«بله، همه در این مورد صحبت می‌کنند. من نمی‌دانستم که او اینقدر طرفدار مارلین است.»

«این برای دکتر اویسن موقعیت خوبی است. او وقتی دید که پروژه شناسایی و مبارزه با بیماری اریتروی دیگر به درد نمی‌خورد، این کار را تعطیل کرد. ولی او در زمین می‌تواند دستگاه معاینه مغزی جدید را توسعه بدهد و زندگی حرفه‌ای خوبی داشته باشد.»

«بسیار خوب، خوش به حالش.»

«ولی وو بر خواهد گشت، او مرد خیلی روشنی است. فکر او بود که راه حل مناسب را برای نجات زمین به وجود آورد. من مطمئن هستم که وقتی او برای کار بر روی اثرات جاذبه‌ای برگردد، خیلی مشتاق خواهد بود که در اریتر و بماند. ارگانسیم اریتر و او را هم مانند مارلین انتخاب کرده است. و خنده‌دار این که من فکر می‌کنم سالتاد را هم انتخاب کرده باشد.»

«سیور، تو فکرمی کنی چه سیستمی را به کار می‌برد؟ وو از فشار خیلی روشنتر و باهوشتر بود. ولی تو از سالتاد خیلی بهتر بودی، چرا تو را انتخاب نکرد؟ البته فکر نکنی که من دوست دارم که سو را از

دست بدهم.»

«ارگانسیم اریتر و ویژگی مخصوص به خود را دارد و من فکر می‌کنم که او افکار زیبا را انتخاب می‌کند.»

اینسینا خندید و گفت: «با این ترتیب، وو و سالتاد بایستی فکر خیلی زیبایی داشته باشند.»

جنار گفت: «ممکن است از نظر اریتر و اینطور باشد. وقتی دانشمندان زمین به اینجا برسند، ممکن است اریتر و به این کار ادامه بدهد و یک گروه اریتروی تشکیل شود. و ممکن است که دو دنیا به وجود آید دنیای مردم زمینی و دنیای اریتروی که در واقع اریتر و بها پیشتان فضا خواهند بود.»

«به فکر این چیزها نباش و بگذار مردمان آینده خود با مسایل آینده دست و پنجه نرم کنند، در حال حاضر من و تو از افراد بشر هستیم و با استانداردهای انسانی یکدیگر را درک می‌کنیم.»

جنار خندید، قیافه زشت او برافروخته شد و گفت: «من خوشحالم چون فکرتو برای من زیبا است و شاید تو هم فکر مرا زیبا یافته باشی.»

اینسینا گفت: «اوه سیور، فکرتو همیشه برای من زیبا بوده است همیشه.»

خنده از چهره جنار ناپدید شد و گفت: «ولی من می‌دانم که زیباییهای دیگری هم وجود دارند.»

اینسینا گفت: «برای من دیگر نه. سیور، تو همه نوع زیبایی داری. من و تو صبح را از دست دادیم، ولی هنوز بعد از ظهر وجود

« دارد.»

جنار گفت: « او کینیا، در این صورت، من دیگر چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟ اگر ما بتوانیم بعد از ظهور را با هم باشیم، از دست دادن صبح جبران خواهد شد.»
و دستهای یکدیگر را لمس کردند.

پایان داستان

بار دیگر جانوس پیت در اطلالی در بسته، تنها نشسته بود. ستاره قرمز رنگ کوچک، دیگر پیام آور مرگ نبود و به وسیله بشریت خود پسند که قدرت بیشتری به دست آورده بود، به کناری زده شده بود. ولی نمیسس هنوز وجود داشت، گرچه دیگر ستاره نبود، برای میلیارد ها سال زندگی در زمین متروک می‌شد و به خاموشی می‌گرایید. شاید دنیا های دیگری هم به وجود می‌آمدند که زندگی در آنها هم تا چند میلیارد سال دیگر متروک می‌شد و فقط شاید یکی یا دو دنیا موفق می‌شدند که به زندگی ادامه بدهند. اگر روتور - کشتی نوح آنها - از زمین و منظومه شمسی جدا مانده بود، ممکن بود که بشود کاری از پیش برد. ولی حالا...

اوبا ناراحتی مشتش را بازمی‌کرد. با ناامیدی، چون می‌دانست بشریت به همان آسانی که قبلاً از قاره‌ای به قاره دیگر و قبل از آن از منطقه‌ای به منطقه دیگر کوچ می‌کرد، حالا از ستاره‌ای به ستاره دیگر می‌روند.

دیگر جدایی وجود نداشت، تجربه بزرگ او کشف شده و محکوم به فنا بود. باز همان مرج و مرج، همان انحطاط، همان بی‌فکری و همان کوفت فکری و همه فرهنگها و اختلافات اجتماعی در سراسر

کهکشان هم ادامه خواهد یافت.

حالا چه چیزی به وجود خواهد آمد؟ امپراطورهای کهکشانی؟
 همه گناهها و حماقتها از يك دنيا به ميليونها دنيا سرایت می کنند؟ هر محنت
 و هر سختی به طور وحشتناکی اشاعه پیدا می کنند؟
 چه کسی می تواند پیش بینی کند که آینده بشریت که کهکشان را
 پر خواهد کرد، چه خواهد بود؟
 در واقع مثل این بود که نمیس آمده باشد.

پایان